

نزار و کشت

ترجمه از الف بلبل



سما خا این سنا

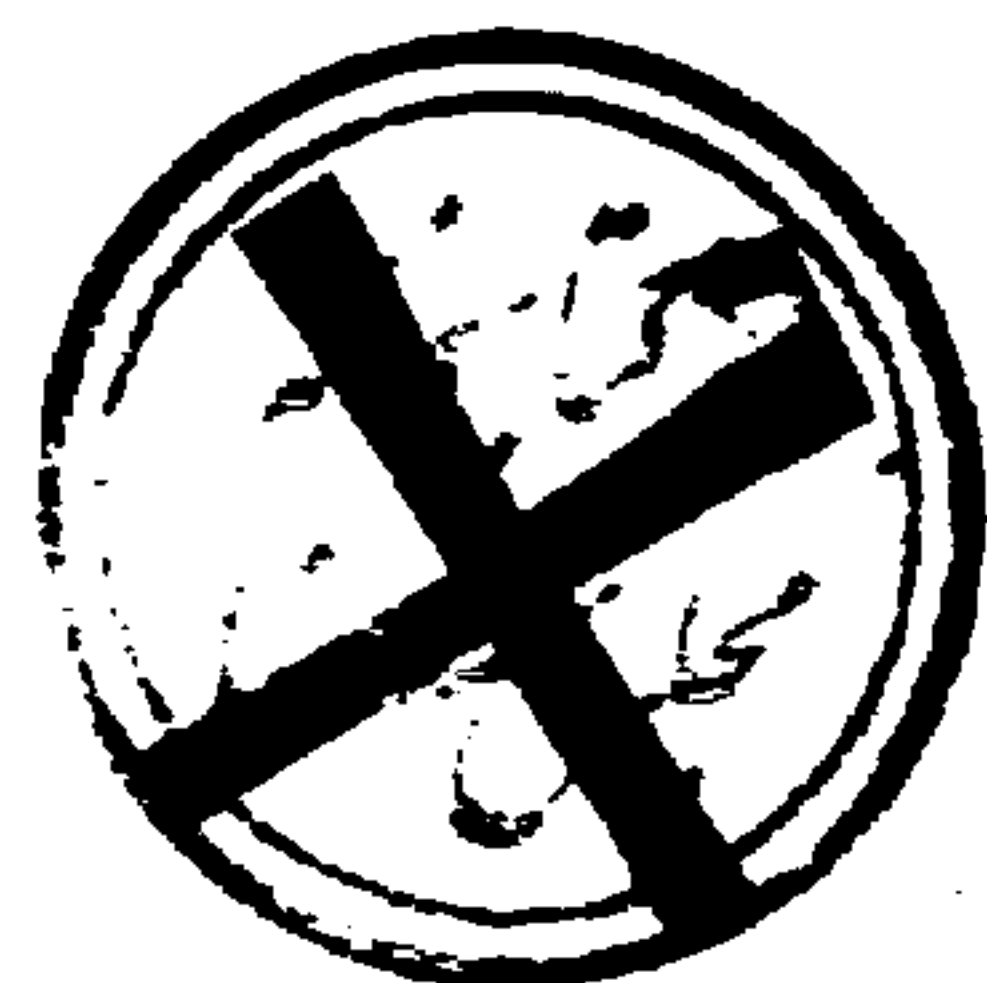
هزار و یک شب

ترجمه از الف لیله و لیلہ

جلد ۳ ۲۲۷۴۷



بمقت



مجله مصفا

دارنده کلامه خاور

در طهران سال ۱۳۱۶ شمسی بیع گردید



حکایت هرون و ابونواس

چون شب سیصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت ایست جوانبخت خلیفه هرون الرشید را عادت این برد که پس از انجام دیوان خلوت درآمده شاعران و ندیمان را حاضر آوردی اتفاقاً

روزی از دیوان برخاسته در خلوت نشسته و ندیمان حاضر آمده هریک در مقام خوش نشسته بودند که ابونواس در آمد و خواست که در مقام خود بنشیند خلیفه هرون الرشید را آنروز حالت ناخوش بود و مخصوصاً چند نفر هم از رذالتهای ابونواس شکایت بخلیفه برده بودند پس مسرور سیاف را فرمود که جامه او را بکند و پالان خر برو بگذارد و رسن بر سر او بیند و او را در قصرهای کنیزکان بگرداند تا او را مسخره کنند پس از آن سر او را بریده از برای خلیفه بیاورد مسرور پالان بر وی نهاده او را همی گردانید و قصرهای خلیفه بشماره روزهای سال بود پس هرکس ابونواس را بدانحالت مضحکه می دید مالی بدو میداد وقتی که ابونواس بازگشت او را دامن پر از زر بود در آنحال جعفر وزیر بر مکی بنزد خلیفه درآمد ابونواس را در آنحال دیده باو گفت ای ابونواس چه گناه کرده که مستوجب چنین عقوبت شده ابونواس گفت هیچ گناه نکرده ام مگر اینکه شعرهای نغز خود را بخلیفه هدیه کردم خلیفه نیز جامهای فاخر خود را بمن عطا فرموده خلیفه بادی پراز خشم بخندید و ازو در گذشت و فرمود که او را بدره زر بدهند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتادم برآمد

حکایت کنیز و خواجه

گفت ایست جوانبخت تو از جمله حکایتها اینست که یکی از مردمان بصره کنیزکی ماهروی خریده دل بعشقش بنهاد و زر و سیم آنچه داشت برو صرف کرد تا اینکه تهی دست و پریشان روزگار شد کنیز را دل بر وی بسوخت و گفت ای خواجه مرا بفروش و قیمت مرا صرف خویش کن خواجه از غایت تنگدستی سخن او را پذیرفت و او را بی بازار بردلال

جدا کردن دو دوست بسی دشوار است پس خواجه و کنیزك دست
امیر بوسیده بازگشتند و همواره باهم بودند تا مرگ ایشان را از هم جدا
کرد سبحان من هو حی لا يموت
حکایت تاثیر عشق

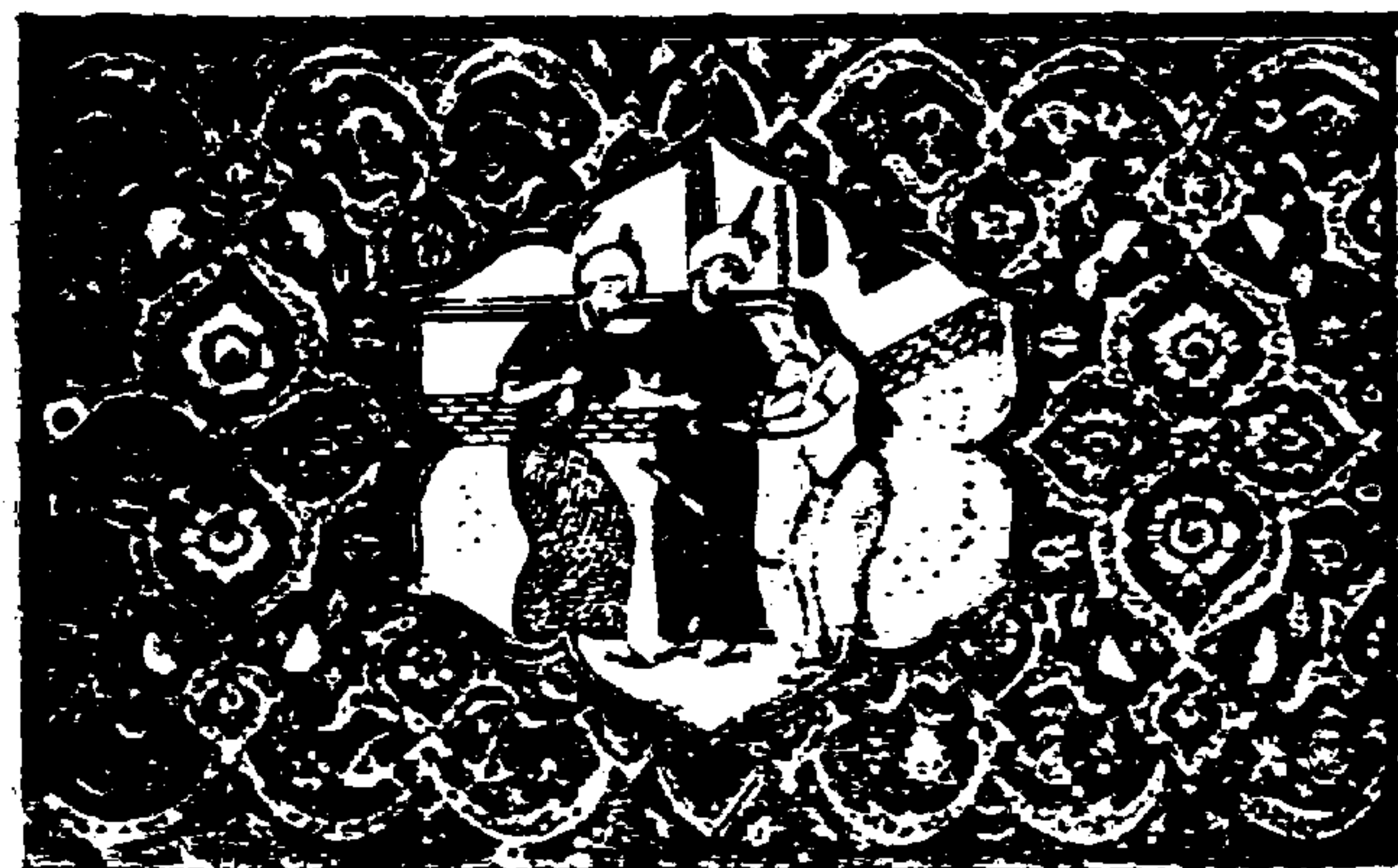


و از جمله حکایتها اینست که در قبیله بنی عذره مردی بود عشق
پیشه که پیوسته با خوب رویان عشق ورزیدی اتفاقاً او را بزنی خوب روی از
آن قبیله نظر افتاد و برو عاشق شد و همه روز نامه و پیغام بسوی آن زن
فرستاد ولی آن زن ازو اعراض مینمود تا اینکه آن مرد از غایت وجد و عشق
رنجور شد و بیستر افتاده از خور و خواب باز ماند و کار او بمردم آشکار
شد و نامش بعاشقی شهره گشت

چون قصه بدینجا رسید بغداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت ایملک جوانیغت آن مرد بیستر افتاد و الم او بزرگ شد زن و مرد
قبیله از آن زهره جبین ستمکار خواهنش میکردند که او را زیارت کند
آنها روی سخن کس نمیدبرفت تا اینکه آن مرد بمرگ نزدیک شد آنها مرو



آن کنیزك را با میر بصره که عبدالله بن معمر نام داشت بنمود امیر کنیزك
را پسندید و او را بیایصد دینار زر سرخ بخرد و قیمت بخواجه او بشمرد
خواجه قیمت گرفته خواست که برگردد کنیزك گریان شد و این دو
بیت برخواند

مرواید دوست که مایی تونیاریم نشست میراید دوست که ما از تو نخواهیم برید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت بهمه عالمش از من نتواند خرید
چون خواجه این سخن بشنید آواز بناله بلند کرده بگريست و این
ابیات بخواند

ندانستم من ای سیمین صنوبر که گردد روز چو نین زود زایل
نگارین منا بر گرد مگری که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حایل هجر است و لابد نه یگروز بار خویش حاصل

چون عبدالله شعر ایشان بشنید گفت بخدا سوگند من شما را از
یکدیگر جدا نکنم که هر دو عاشق یکدیگرید پس بخواجه کنیزك گفت
ایمرد مال را با کنیزك بگیر که خدا هر دو را بتو مبارک گرداند از آنکه

را ازین حادثه خبر دادند او را دل بآن عاشق صادق بسوخت و زیارت او
باز آمد چون مرد عاشق آن پری رخسار را بدید آب از دیدگان بر ریخت و
این بیت بر خواند

بعد از هلاک ما گذری چون ب خاک ما آهسته نه قدم بدل درد ناک ما
چون آتزن گریستن او بدید و شعرا و بشنید گریان شد و باو گفت
بخدا سو کند گمان من این نبود که ترا عشق بدین پایه رسیده که خود
را بدست مرگ داده اگر من اینجالت را دانسته بودم درین ماجری ترا
یاری میکردم و ترا از وصل خود کام میدادم چون مرد عاشق سخن او
بشنید آب از دیدگان بر ریخت و گفته شاعر بخواند

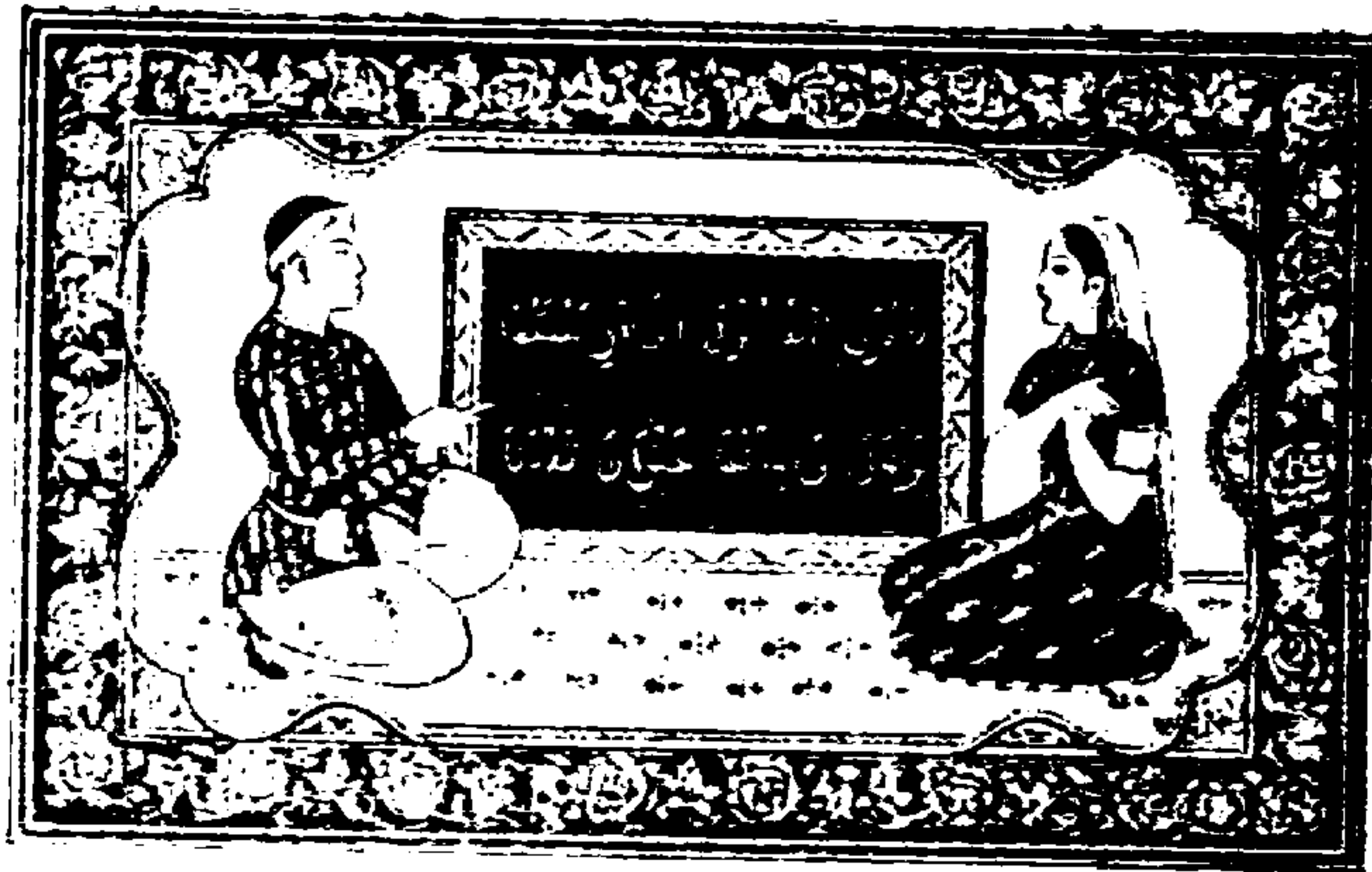
بعد ازین لطف تو بامن بچه ماند دانی نوشدارو که پس از مرگ بهر آب دهند
و فریادی بلند بزد و در حال بمرد پس آتزن خویر و خود را برو
انداخته او را همی بوسید و همی گریست تا اینکه بیخود بیفتاد و چون
بیخود آمد وصیت بگذاشت که پس از مردن او را در قبر آن مرد ب خاک
بسپارند پس از آن سرشک از دیده روان ساخته این دو بیت بر خواند
هر که او همرنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
عشقهای کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت تنگی بود
چون شعر بانجام رسانید سخت بگریست و همواره گریان بود که
بیخود بیفتاد و سه روز پی در پی بیخود بود تا اینکه در گذشت و در قبر
آن مرد عاشق او را ب خاک سپردند

حکایت دو همدرس

وا از جمله حکایتها اینست که پسری بادرک در یک دبستان بودند
پسر بآن دخترک مفتون گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و دویم برآمد



گفت ایملک جوانبخت آن پسر بآن دخترک مفتون گشت یکی از روزها
در وقتی که کودکان دبستان غفلت داشتند آن پسر لوح دخترک بگرفت و
این دو بیت برو بنوشت

بر کوچکنی ای صنم زیبا رخسار با آن که شود بر رخ توشیفته و زار
خواهم که بدانم من با عاشق مسکین معشوقه دلجوئی یا یار دل آزار

چون دخترک لوح برداشت و این شعر درو نوشته دید و مضمون
شعر بدانت بحالت پسر دلش بسوخت و در زیر خط او این دو بیت بنوشت
دانستم و آگاه شدستم که تو بر من عاشق شده و وصل مرا نیز خریدار
چندان که توئی شیفته و عاشق بر من عاشق ترم و شیفته تر من بتو صدار
اتفاقاً آموزگار آن لوح بدید و آنچه در لوح بود بخواند بحالت ایشان
رحم آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت

سیمین نفقا دادیده عاشق خود را و اندیشه مکن خشم معلم رازینهار
مندیش که اونیز بهنگام جوانی عاشق شده بر روی نکو رو بسیار

اتفاقاً خواجه دخترک در آن ساعت بدبستان آمد لوح دخترک برداشته
شعرهای پسر و دخترک و استاد را در آنجا نوشته یافت در حال قلم بدست

آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت

ای طرفه پسر آنچه نوشته است معلم من نیز رضا دادم و خوشنودم از این کار
تو در خور او بودی و او در خور تو بود ایزد برسانید سزا را بسزاوار
پس از آن قاضی و شهود حاضر آورده در همان مجلس کتاب
دخترک را از برای آن پسر بنوشت و آن پسر و دختر بایکدیگر در نشاط
و سرور بسر میبردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت
حکایت متلمس شاعر



و از جمله حکایتها اینست که متلمس شاعر از نعمان ابن منذر بگریخت
و دیر گاهی از او غایب شد تا اینکه گمان کردند که او مرده است و او را
زنی بود خو بروی که امیدمه نام داشت پیوندان آترن او را بتزویج اشارت
نموده اصرار کردند و آترن ناچار دعوت ایشان اجابت کرد ولی خاطرش
ناخوش بود پس او را یکی از مردان قبیله تزویج کردند و شوهر او
متلمس محبت بسیار باو داشت چون آن زن را شب عروسی در رسید شوهر
او متلمس در همان شب باز آمد و در میان قبیله آواز دف و نای بشنید
از پاره کودکان پرسید این عیش از برای کیست کودکان گفتند که زن

متلمس را بفلان مرد تزویج کرده اند امشب شب زفاف است متلمس چون
این سخن بشنید در میان زنان بحیلتی بحجله در آمد و زن خود را
دید که با آن مرد نوبساط ایستاده گریان گریان این شعر میخواند
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست منزل آنمه عاشق کثر عیار کجاست
متلمس او را باین شعر پاسخ داد

حیف از تو که ارباب وفا را شناسی مایار تو باشیم و تو ما را شناسی
در آن هنگام داماد ایشان را بشناخت و از میان ایشان سرعت بدر آمد و
این شعر هم میخواند

چیست از این خوبتر در همه آفاق کار دوست نزدیک دوست یار نزدیک یار
پس از آن متلمس بازن خود در عیش و نوش بودند تا مرگ ایشانرا از
همدیگر جدا کرد فسبحان من لایموت
حکایت هارون الرشید و زبیده

و از جمله حکایتها اینست که هارون الرشید سیده زبیده را بسیار
دوست میداشت و از برای تفریح سیده زبیده مکانی بنا کرده بود و در
آنجا دریاچه ساخته بگرد آن دریاچه چندان درختان کاشته بودند که اگر
کسی بدریاچه اندر شدی از بسیاری برگهای درختان او را نمیدیدند اتفاقاً
سیده زبیده در آن مکان داخل شده و بدان دریاچه نظر کرده از حسن
آنمکان و دیدن درختان بیکدیگر عجب آمدش و آنروز بسیار گرم بود
پس جامه خود را بکنند و بدریاچه شد و در میان آب بایستاد و آب
دریاچه چندان نبود که هر که در آنجا بایستد تن او را بپوشاند پس سیده
زبیده بابریق سیمین آب از دریاچه برداشته بتن خود میریخت خلیفه دانست
که سیده زبیده بدریاچه اندر است در حال از قصر فرود آمد و بنظاره
سیده زبیده شوقمند شده در پشت برگهای درختان بتن عریان او نظاره

میگرد پس از ساعتی سیده زبیده دانست که خلیفه از پشت برگهای درختان او را
عریان همی بیند شرمگین گشت و دودست خویش را پیش بداشت خلیفه
از اینحالت در عجب شد در حال پشت بدو کرده باز گشت و این مصراع
همیخواند

شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین پس از این مصراع ندانست چه بگوید
آنگاه ابونواس را بخواند چون حاضر آمد خلیفه باو گفت شعری بخوان
که در آغاز او این مصراع باشد شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین

ابونواس این ابیات بدیده خواند
شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین
دیده ش میشت با ابریق سبین خویش را
میچکس شاهد بدان حسن و بدان کشتی ندید
در میان برکه زیر شاخ سرو و شاخ ید

خلیفه هرون الرشید از سخن او بخندید و او را جایزه نیکو داد و
ابونواس از ترس خلیفه فرحناک باز گشت

حکایت هرون الرشید و شعرا



و از جمله حکایات اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی بیخوابی
سخت روی داد بر خاسته در قصر همیگشت کنیزکی را بدید که از مستی

متمایل است و خلیفه او را بسی دوست میداشت با او ملاعبت آغاز کرد
و او را بسوی خود بکشید و از او وصل خواست کنیزك گفت مرا تاشب
آینده مهلت ده که من خود را مهیا نکرده ام و حضور خلیفه را امشب نمیدانستم
پس خلیفه او را بگذاشت و برفت و چون روز بر آمد خلیفه غلامکی
پیش او فرستاد که او را آگاه کند بر اینکه امشب خلیفه بحجره تو خواهد
آمد کنیزك بر رسول گفت که بخلیفه بگو کلام اللیل بمحوه النهار هر و الرشید
چون این مصراع بشنید بندهایمان گفت شعری بخوانید که این مصراع درو
باشد در حال رقاشی پیش آمده این دو بیت را بخواند

عاشق یاری شدستی کز غرور حسن خویش - نه بنزد کس رود نه تر دوا و کس راست بار
و عده وصلت بدادوزان سپس باناز گفت - آن شنیدستی کلام اللیل بمحوه النهار
پس از آن ابو مصعب پیش آمده این دو بیت بخواند

گفتمش بس نیست جانادر هوای تو مرا - سینه پر درد و چهر زرد و چشم اشکبار
خوش همیخندید و باناز و فریب و غنج گفت - آن شنیدستی کلام اللیل بمحوه النهار
پس از آن ابو نواس پیش آمده این ابیات بخواند

دیدمش دوشینه مست می بقصر زرنگار مستی اندروی فروده کشتی و خوبی هزار
گفتمش بر وصل خویشم و عده فرمای راست گفت خواهی صبح گشتن از و صالم کامکار
صبح گفتم و عده دوشین و فافرمای گفت آن شنیدستی کلام اللیل بمحوه النهار
پس خلیفه بهر یکی از شاعران بدره زر بداد مگر ابو نواس را که بکشتن او
امر فرمود و گفت تو شب با ما در قصر بوده ابو نواس گفت بخدا سوگند
جر خانم خود در جائی نخفته بودم و از کلام تو بمضمون شعری بر دم
پس خلیفه از او در گذشت و دو بدره زر باو عطا فرمود

حکایت مصعب و عایشه

از جمله حکایات اینست که مصعب ابن زبیر با عزه که عاقلترین



زنان بود در مدینه ملاقات کرد و باو گفت مرا قصد اینست که عایشه دختر طلحه را تزویج کنم و همی خواهم که تو بسوی او رفته حسن او را مشاهده کنی عزّه بسوی عایشه رفته بسوی مصعب بازگشت و باو گفت عایشه را دیدم روئی دارد از گل نکوتر و دو چشمان او مانند ترکش شهلا است و دهانی دارد مانند نقطه موهوم و او را گردنی است چون گردن آهو و در سینه بلورینش دو پستانی است چون دودانه نار و او را نافی است چون حقه عاج و دو ساق او بدو ستون مرمر همی ماند عیبی که او را متصور است اینست که پای او بزرگ است مصعب گفت پای بزرگ او را عیب نخواهد بود پس او را تزویج کرد و برو داخل شد
چون قصه به بلخ رسید بامداد شد و شهر زاد اب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ایستک جوانبخت پس از آن عزّه عایشه را با زنان قریش بخانه خود

دعوت کرد عزّه بیاد مصعب باین دو بیت تغنی میکرد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند - نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

اینکه گویند بجمری شب قدری بوده است مگر آنست که بادوست پایان آرند زنی گفته است که من نزد عایشه دختر طلحه بودم که شوهرش بنزد او درآمد و او از غنج و دلال و حرکات عجیبه و غریبه فرونگذاشت و من آواز او را میشنیدم چون شوهرش برفت من با عایشه گفتم چگونه باین شرافت حسب و نسب که تو داری در نزد من این حرکات پدید آوردی عایشه گفت زنان را فرض است که باشوهر خود هر آنچه توانند غنج و دلال کنند و از حرکات غریبه هر چه که بشهوت مرد افزاید بجا آورند گفتم غنج و دلال باشوهر خوبست ولی در شب عایشه گفت من روز بدینسان کنم و شب بیش از این بجا آورم

حکایت ابوالاسود

و نیز شنیده ام که ابوالاسود کنیزك احولی بخريد و او را بس دوست میداشت پیوندان ابوالاسود مذمت در نزد او بگفتند ابوالاسود را عجب آمد و دستها برهم بسود و این بیت برخواند

اگر در دیده مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو مو میبینی و من پیچش مو تو ابرو من اشارتهای ابرو
حکایت مضرت پوشیدان راز



و از جمله حکایتها اینست که مردی آسیابان را خری بود که با آن آسیاب میگرددانید و آنمرد زن خویش را بسیار دوست میداشت ولی زن را باو میلی نبود و در همسایگی بمردی عشق میورزید و آن مرد همسایه او را ناخوش میداشت و ازو دوری میکرد شبی شوهر آترن در خواب دید که گوینده باو گفت جایی را که در آن آسیاب میگرددانی بکن که در آنجا گنج خواهی یافت چون از خواب بیدار شد خواب با زن خود بگفت زن در حال برخاسته بنزد آنمرد همسایه آمد و او را از خواب شوهر آگاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت ایامك جوانخت زن آسیابان همسایه را از خواب شوهر آگاه کرد و باتفاق آن مرد همان مکان را بکنند در آنجا گنجی یافتند آن مرد با زن آسیابان گفت باین گنج چه کار خواهیم کرد زن گفت آنرا دو نیمه بخش می کنیم نیمی من برداشته نیمه دیگر ترا دهم پس از آن تو زن خود را طلاق ده و من نیز از شوهر خود طلاق بستانم و تو مرا تزویج کن چون بیکجا جمع آئیم همه مال نیز بیکجا جمع کنیم آنمرد با زن آسیابان گفت مرا بیم از آنست که ترا شیطان فریب دهد که تو جز من دیگر را شوهر خود گیری رأی متین اینست که همه مال در نزد من باشد تا تو بطلاق گرفتن از شوهر و تزویج من حریص باشی زن گفت من نیز از تو بدینسان هراسانم من از این مال نصیب خود را بتو ندهم که من ترا بسوی اینمال دلالت کرده ام چون مرد از آترن این سخن بشنید جز کشتن او چاره ندید در حال آترن را بکشت و در همانجا که خزینه بیرون آورده بودند بینداخت و مال برداشته از آسیاب درآمد آنگاه آسیابان از خواب بیدار شد زن را در پهلوی خویشتن نیافت و با آسیاب درآمد و خر را با آسیاب

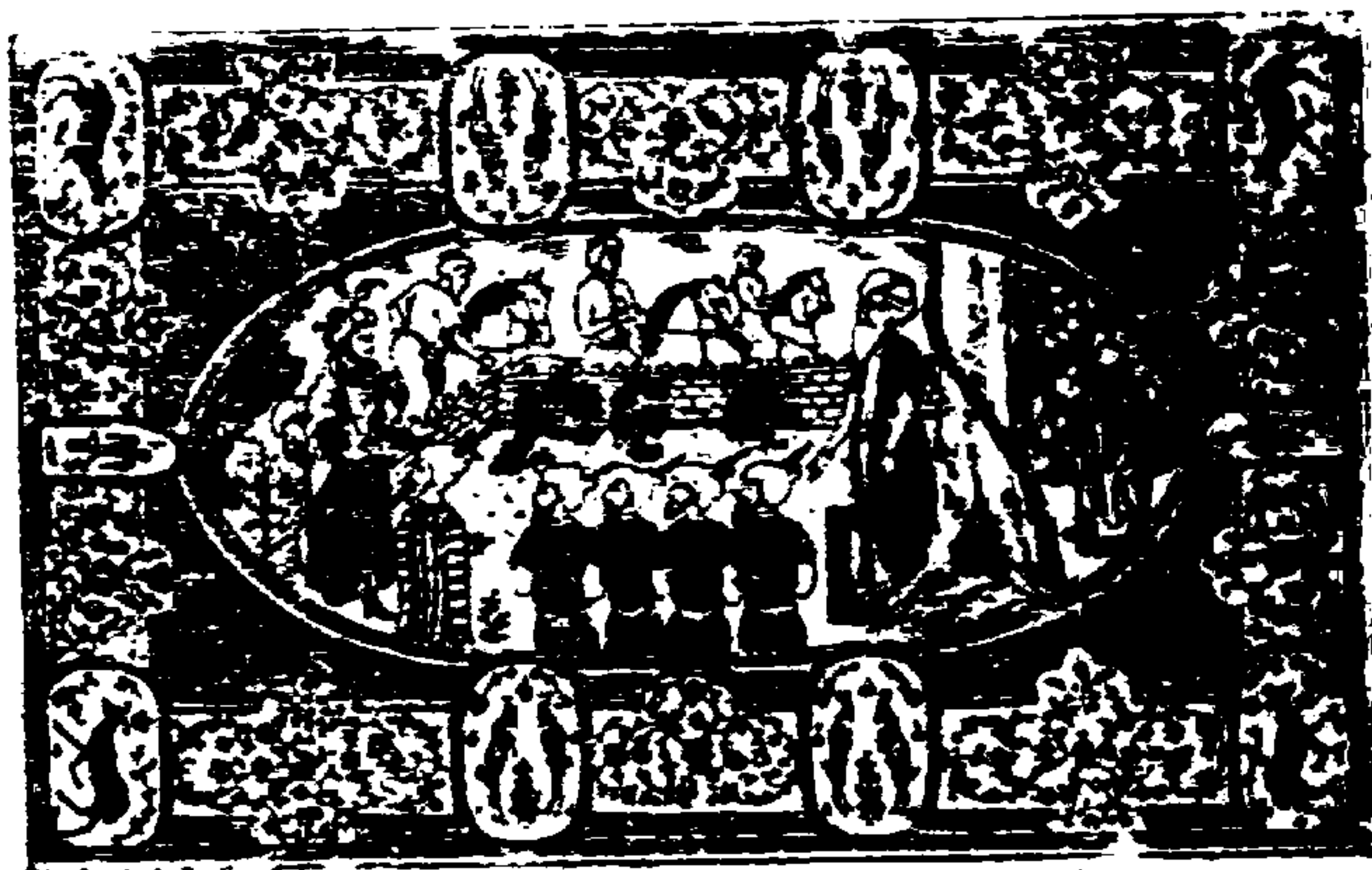
بست و بانگ بر خر زد خر قدمی برداشت و بایستاد آسیابان او را سخت بزد و هر چه که او را میزد او پس پس میرفت از آنکه از مرده زن که در آنجا افتاده بود میترسید و پیش رفتن نمیتوانست و آسیابان سبب ایستادن و پس پس آمدن خر نمیدانست آنگاه کاردی بگرفت و سوک بر خر همیزد ولی خر از جای خود نمی جنبید پس آسیابان در خشم شد و کارد بشکم خر فرو برد در حال بمرد چون روز برآمد آسیابان خر را با زن مرده یافت و دانست که گنج را نیز بیرون آورده اند از رفتن گنج و مردن خر و هلاک شدن زن اندوهی بزرگ از برای او روی داد سبب این همه اندوه آن بود که آسیابان راز زن خود آشکار کرد و خواب خود از وی پوشیده نداشت

حکایت خر ابله



و از جمله حکایتها اینست که ابلهی میرفت و افسار خری را گرفته او را هتپرد دو مرد از عیاران او را بدیدند یکی از ایشان گفت من این خر را از این مرد بگیرم آن یکی گفت چگونه میگیری گفت با من بیا تا گرفتن بتو باز نمایم پس آن عیار بسوی خر باز آمد و افسار را از سر خر بکشود خر برفیقش سپرده افسار بر سر خود بنهاد و از پی آن ابله همیرفت

حکایت حاکم بامر الله و مع ما ندرش



و از جمله حکایتها اینست که الحاکم بامر الله روزی از روزها با خادمان خود سواره میرفت بیای بیگشت و در آنجا مردی را دید که خادمی و غلامان برو گرد آمده اند خلیفه از ایشان آب بنخواست خلیفه را آب دادند پس از آن گفت تمنای من از خلیفه این است مرا بنوازد و درین باغ فرود آید خلیفه با خادمان خود گفت در آن باغ فرود آمدند آنمرد یکصد بساط و یکصد بستر و یکصد متکا و یکصد طبق میوه و یکصد ظرف حلوا و یکصد ظرف شربت های مسکر حاضر آورد خلیفه الحاکم بامر الله ازین کار شکفت ماند و باو گفت ای مرد مگر تو آمدن ما را دانسته بودی که اینها را از برای ما مهیا کردی آنمرد گفت لا والله ایها الخلیفه آمدن شما را ندانستم و من مردی ام بازرگان و از جمله رعیت های تو هستم ولیکن صدق دارم چون خلیفه مرا بفرود آمدن درین مکان بنواخت من بنزد هر یکی از ایشان رسول فرستاده چاشت خواستم هر یکی از ایشان یکفرشی از فرش های خوشتن و یک ظرف خوردنی و نوشیدنی از جمله خوردنی ها و نوشیدنی های خوشتن بفرستادند از آنکه هر یکی از ایشان هر روز بهنگام

تا اینکه رفیق آنمرد عیار خر از میان بیکسو برد آنگاه مرد عیار بایستاد و قدم بر نداشت مرد ابله بسوی او نگاه کرد دید که افسار در سر مردیست باو گفت تو چه چیز هستی گفت من خر تو هستم و حدیث من عجب است و آن اینست که مرا مادر پیر نیکوکاری بود من روزی مست تر داورم او بامن گفت ای فرزند ازین گناه توبه کن من چوب بگرتم و او را بزدم او بمن نفرین کرد خدایتعالی مرا بصورت خر منخ کرد و بدست تو بینداخت من این مدت را در نزد تو بودم امروز مادر از من یاد کرد مهرش بمن بجنید و مرا دعا کرد خدایتعالی مرا بصورت اصلی باز گردانید پس آنمرد ابله گفت ترا بخدا سوگند میدهم که اگر بدی با تو کرده ام بجل کن آنگاه افسار از سر او برداشت و بخانه خود باز گشت و از این حادثه غمگین و اندوهناک بود زنش باو گفت ترا چه روی داده و خرتو کجاست پس مرد حکایت بازن خورد باز گفت زن گفت وای بر ما چگونه درین مدت آدمی زاد بجای خر بخدمت بداشتیم پس آن زن تصدق بداد و استغفار گفت و آنمرد دیرگاهی بیکار در خانه نشست روزی زن باو گفت تا کی بخانه اندر بیکار خواهی نشست برخیز و بیازار شو و دراز گویی خریده بکار مشغول باش آنمرد برخاسته بیازار چاربا فروشان رفت خر خود را دید که در آنجا میفروشند چون او را بشناخت پیش رفته دهان بگوش او نهاد و باو گفت ای میثوم پندارم که باز شراب خورده مادر خود را آزرد و او ترا نفرین کرده بخدا سوگند که من دیگر ترا نخواهم خرید پس او را در آنجا گذاشته بخانه باز گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و ششم برآمد

چاشت بکطبق میوه و بکطبق حلوا و ظرفی طعام و ظرفی شراب از برای
من بفرستند و همه روزها چاشت من همینست آنگاه خلیفه الحاکم بامر الله
شکر خدایتعالی بجا آورد و گفت منت خدا برا که از رعیتهای من کسی
را چندان مرفه الحال کرده که خلیفه را با سپاه او بی اینکه تدارکی فراهم
آورد مهمان تواند کرد پس از آن فرمود آنچه که در بیت المال در آنسال
درم سکه دار جمع آورده اند بدو دهند و سوار نشد تا اینکه مال حاضر
آوردند و باو بدادند سه هزار هزارو هفتصد هزار درم بود پس خلیفه بآن
مرد گفت اینها را از برای خود صرف کن که ترا مروت و جوانمردی
بیش از اینهاست پس از آن خلیفه سوار گشته بازگشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

حکایت انوشیروان و دختر دهاتی



وا از جمله حکایتها اینست که ملک عادل نوشیروان از برای نخجیر
سوار شد و در پی آهو از لشکر جدا ماند در آن هنگام که او از پی نخجیر
همیرفت دهکده پدیدار شد و او را تشنگی غالب بود روی بدان دهکده
کرده بدر خانه ایستاد و از خانگیان آب بخواست در حال دختر کی برآمده

چون او را بدید بخانه بازگشت و از برای ملک يك نی شکر بفرستد و او را
بآب بیاضیخت و بقدری گذاشته چیزی معطر شبیه خاك بمیان قدح بر ریخت
پس از آن قدح را بملك بداد ملک بقدری نظاره کرده درو چیزی دید که
شبیه خاکست پس ملک از آن آب کم کم بخورد تا آب قدح تمام شد پس
از آن با دخترك گفت خوب گوارا بود اگر این خاك نمیداشت از اینکه
این خاك او را ناصاف کرده بود دخترك گفت ای مهمان عزیز من بعد
او را ناصاف کردم ملک گفت از بهر چه این کار کردی دخترك گفت
من دیدم که تشنگی بر تو چیره گشته اگر این شبیه خاك درو نبودی تو
او را بیکدفعه مینوشیدی و ترا ضرر میرسید ملک عادل نوشیروان از
سخن آن دخترك و بسیاری عقل و جودت ذهن او خیره ماند و باو گفت
این شکر از چندی فشردی دخترك گفت این همه از يك نی فشردم
انوشیروان را عجب آمد و صورت خراج آن دهکده بخواست خراج آن
دهکده را اندکی یافت در دل بگرفت که چون بسمت مملکت باز گردد
بخراج دهکده ببنزداید و با خود گفت در دهکده که از يك نی چندین آب
فشرده شود چگونه خراج آن باین قلت خواهد بود پس از آن ملک بنخجیر گاه
رفت و هنگام شام باز گشته بدر همان خانه بگذشت و آب بخواست همان
دخترك بدرآمد ملک را شناخت و بخانه بازگشت که از بهر او آب بیاورد
آمدنش دیر کشید انوشیروان شتاب کرد چون دختر بیامد باو گفت از بهر چه
دیر کردی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانیخت انوشیروان باو گفت از بهر چه دیر کردی دخترك
گفت که از يك نی بقدر حاجت شکر بر نیامد ناچار سه چهار نی فشردم

باز بقدر شیرۀ که از يك نی برآمده بود از آنها نیامد انوشیروان گفت این واقعه را سبب چیست دخترك گفت نیت سلطان دگرگون گشته گفت این را از کجا دانستی گفت از پیشینیان شنیدم که چون نیت سلطان بقومی دگرگون شود برکت از آن قوم برود پس انوشیروان بخندید و آنچه را که در دل گرفته بود از دل بدر آورد و دخترك را بخوشتن تزویج کرد

حکایت هکافات عمل

و از جمله حکایتها اینست که در شهر بخارا مردی بود سقا که بخانه مردی زرگر آب میبرد سی سال آنمرد را حال بدین منوال گذشت و آن زرگر زنی خوبرو و پا کدامن داشت روزی سقا بعاتت معهود آب بیاورد و بخمره ها ریخت و آن زن در میان خانه ایستاده بود سقا بنزد او رفته دست او را بگرفت و بفشرد و راه خویش پیش گرفته برفت چون شوهر آن زن از بازار باز آمد زن باو گفت راست گو که تو امروز در بازار چه کرده که خدایتعالی از آن در غضب شده آنمرد گفت آنچه امروز کرده ام برآستی با تو باز بگویم و آن اینست که بدکان نشسته بودم زنی بسوی دکان من بیامد و فرمود که دست بندی از برای او بسازم من دست بندی زرین ساخته باو بدم دست خود بدرآورد دست بساعد بنهاد من از سفیدی دست و نکوئی ساعد او بحیرت بماندم و گفته شاعر بخاطر آوردم

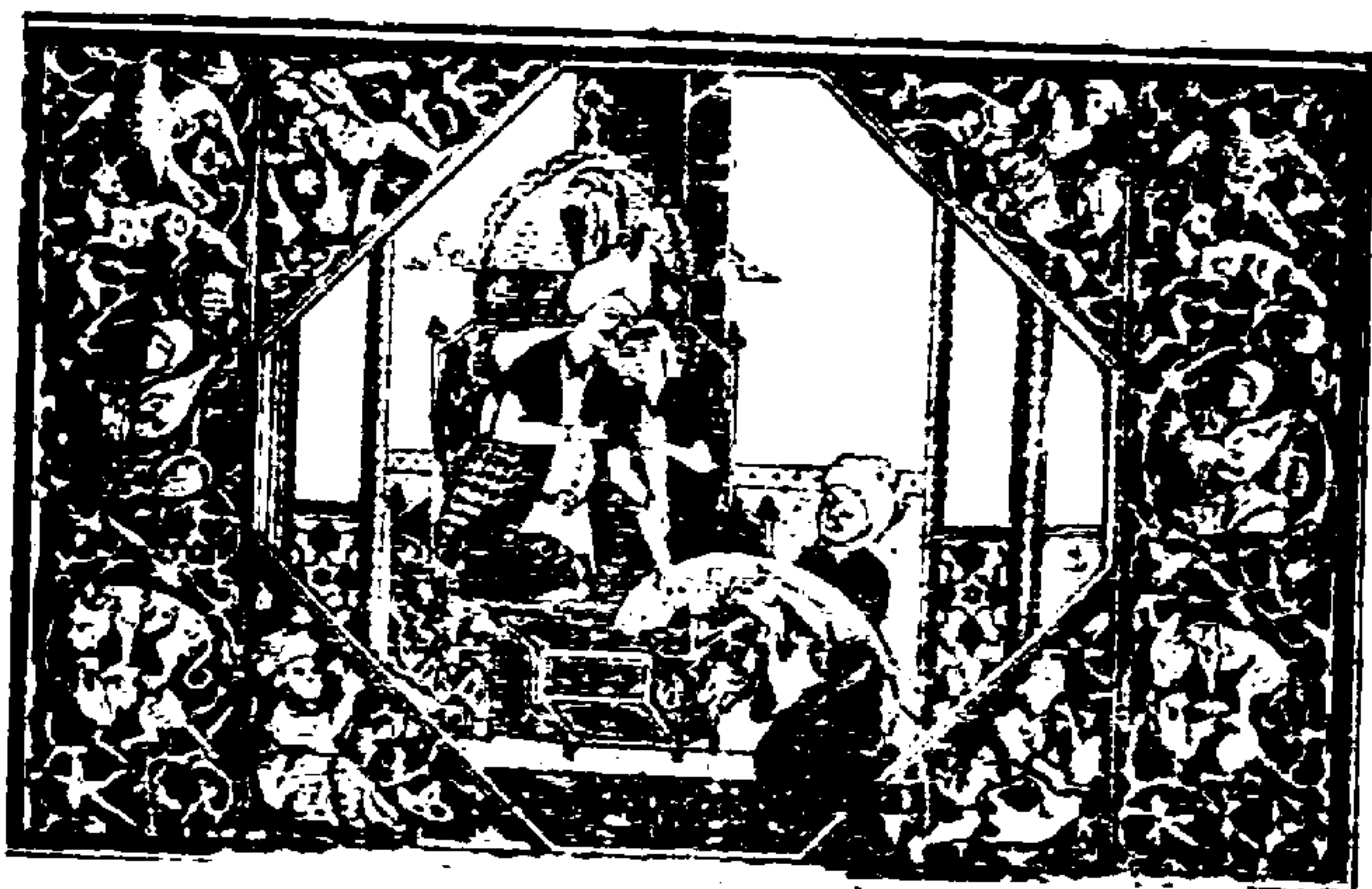
دستی از پرده برون آمد چون عاج سفید گفتی از میخ همی تیغ زندی زهره و ماه بشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم بر کرده سر انگشت سیاه آنگاه دست او را گرفته بفشردم زن گفت سبحان الله گناه از مرد سقا نبوده است که او سی سالست بخانه ما راه دارد هرگز من از او خیانتی ندیده بودم مگر امروز دست مرا بگرفت و بفشرد پس آنمرد استغفار کرد و بخدا بازگشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت ایلک جوانبخت آن مرد استغفار کرد روز دیگر مرد سقا بیامد و در نزد زن خوشتن را باخاک بینداخت و معذرت خواست و گفت اینخاتون از من در کفر که شیطان مرا فریب داد زن باو گفت از پی کار خود رو که این خطا از شوهر من بود نه از تو و این کار که تو کردی عوض بد کرداری او بود چون زن آن مرد کردار سقا را با شوهر خود بگفت مرد زرگر گفت دقه بدقه یعنی عوض یکدفعه کوبیدن در يك دفعه کوبیدنست اگر من بیش ازین می کردم سقا نیز بیش از این میکرد پس این کلام در میان مردمان مثل شد

حکایت تدبیر زن



و از جمله حکایتها اینست که خسرو ملکی بود از ملوک که ماهی دوست میداشت روزی بازن خود شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ بهدیت خسرو بیاورد خسرو را آن ماهی پسند افتاد چهار هزار درم از برای صیاد بفرمود شیرین گفت بدکاری بود اینکه تو کردی اگر تو پس از این

اینقدر مال بیکی از حشم خود دهی او آنمال را حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت بمن چندان مال داد که صیاد داده بود و اگر کمتر از مال بدهی خواهد گفت من در نزد ملک مرتبت صیادی نداشتم خسرو گفت راست گفتی ولکن از برای ملوک قبیح است که عطای خویش باز ستانند شیرین گفت من تدبیری در باز پس گرفتن عطیت بکنم خسرو گفت چه تدبیر خواهی کرد شیرین گفت تو او را حاضر آور و باو بگو که این ماهی نرینه است یا ماده اگر بگوید نرینه است تو بگو مرا ماهی ماده ضرور است و اگر بگوید که ماده است بگو که ما نرینه همی خواهیم ملک صیاد را بخراست چون صیاد باز گشت خسرو از او پرسید که این ماهی نرینه است یا ماده صیاد زمین بوسه داده گفت ای ملک نه نرینه است نه ماده این ماهی خنثی است خسرو از سخن او بخندید و چهار هزار درهم دیگر او را جایزه داد صیاد درمها بانبانی که خود داشت بنهاد و بردوش گذاشته خواست که بیرون رود یکدم ازو زمین افتاد در حال صیاد انبان بر زمین گذاشته از برای درم خم شد و درم را برداشت و ملک با شیرین او را نظاره میکردند شیرین گفت ایها الملك خست وستی این مرد را مشاهده کن که يك درم ازو افتاد بخود هموار نکرد که آن يك درم برجای گذارد تا یکی از غلامان ملک آن یکدم بردارد ملک چون اینسخن بشنید از پستی فطرت صیاد بر آشفته گفت راست گفتی پس از آن فرمود صیاد را باز گردانند باو گفت ای پست همت وای بخیل طبع چگونه از برای یکدم انبان بر زمین نهاده خم گشتی صیاد زمین بوسه داده گفت خدایتعلی زندگانی ملک دراز کند من درم را نه از بهر آن برداشتم که در نزد من خطری داشت بلکه درم از زمین بهر آن بگرفتم که بکروی درم صورت ملک و هر روی دیگر نام ملک

را نقش کرده بودند ترسیدم که کسی ندانسته پای بر آن بگذارد و از برای نام ملک و صورت ملک استخفاف شود ملک گفته او را تحسین کرده چهار هزار درم دیگر باو عطا کرد و منادی را فرمود که در مملکت ندا دهد و بگوید که باید هیچکس بزنان پیروی نکند و سخن ایشان نپذیرد که هر کس ایشان را پیروی کند یکدم دو درم زیان خواهد کرد حکایت کرده یحیی برمکی

و از جمله حکایتها اینست که یحیی بن خالد برمکی از دار الخلافه بدرآمده روی بسوی خانه خود گذاشت و بدرخانه خود مردی دید چون بدو نزدیک شد آن مرد پیای خاست و او را سلام داد و باو گفت بتو محتاجم و خدا را بسوی تو شفیع آورده‌ام که بمن چیزی دهی یحیی امر کرد در خانه خود مکانی جدا گانه از برای او ترتیب دادند خازن خود را فرمود که هر روز از برای او هزار درم دهد و از بهر او از طعام خاص مقرر داشت آن مرد یکماه بدینمئوال بسر برد سی هزار درم گرد آورده بود ترسید که یحیی از بسیاری درم ها پشیمان گشته درمها ازو بگیرد آنگاه به پنهانی از خانه یحیی بیرون رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد درمها گرفته به پنهانی از خانه یحیی بیرون رفت یحیی را از حادثه آگاه کردند گفت بخدا سو کند که اگر تمامت عمر نزد من بسر میبرد من جایزه خود را از او نمیبیریدم و ضیافت از او برنمیداشتم بر مکیان را فضیلت بی شمار است خاصه یحیی بن خالد را که او همه مفاخر جمع آورده بود و شاعر در حق او گفته
ای دوده تو همه خداوندان
تو بار خدای دوده خوشی

با فضل ندیم و با هنر یاری
باجود رفیق و با خرد خوشی
از روی شماریک تن ولیکن
از روی هنر هزار تن بیشی

حکایت امین و کنیز جعفر



و از جمله حکایتها اینست که جعفر بن موسی الهادی را کنیزکی بود تارزن که بدر کبیر نام داشت و در آن زمان ازو نکوروی ترو میخواندن و تار زدن ازو داناتر کسی نبود امین بن زبیده خبر او را بشنید از جعفر التماس کرد که او را بامین بفروشد جعفر باو گفت تو میدانی که کنیز فروختن مرا شاید اگر این کنیز خانه زاد من نبودی او را برسم هدیه بسوی تو میفرستادم پس از آن امین روزی بقصد طرب بسوی خانه جعفر بیامد جعفر آنچه از برای دوستان حاضر آورند از بهر او حاضر آورد و کنیزك خود بدر کبیر را بخواندن و تار زدن امر فرمود کنیز آلات طرب ساز کرده باواز خوش همی خواند و امین بن زبیده بسی گساری و طرب و نشاط مشغول بود و ساقیان را فرمود شراب بجعفر بیش از اندازه بدهند ساقیان چنان کردند که امین فرموده بود پس جعفر از غایت مستی بیخود بیفتاد و امین کنیزك را گرفته بسوی خانه خود بیاورد ولی

دست برو دراز نکرد و چون بامداد شد امین جعفر را بخواست چون جعفر پیامد امین بعاصر آوردن شراب بفرمود و کنیزك را امر کرد که در پشت پرده بخواند جعفر آواز کنیزك بشنید و او را بشناخت از این کار در خشم شد ولی از همتی که داشت خشم آشکار نکرد و تغییر نداد چون مجلس پیاپی رسید امین بن زبیده تابعان خود را فرمود زورقی را که جعفر سوار گشته بسوی او آمده بود از درم و دینار و گوهرها و یاقوتها و جامهای فاخر پر کردند چندانکه ملاحان استغاثه کردند و گفتند زورق را گنجایش بیش از این نیست مبادا زورق در آب فرو رود پس امین بن زبیده فرمود که آن مال را بخانه جعفر بردند

حکایت سعید بابای و برامکه

و از جمله حکایتها اینست که سعید بابلی گفته است که در زمان خلافت هارون الرشید مرا دست تهی شد و ام خواهان بر من جمع آمدند من از ادای دیون عاجز ماندم بحیرت اندر بودم نمیدانستم چه کار کنم در آنحال عبدالله بن مالک خزاعی را قصد کردم و ازو التماس نمودم برای محکم خود مرا مددی کند و از حسن تدبیر مرا بسوی خیر دلالت کند عبدالله بن مالک خزاعی با من گفت که جز بر مکیان دیگری نتواند که ترا از این محنت و تنگدستی خلاص کند من گفتم مرا طاقت تحمل تکبر ایشان نیست و بتجبر ایشان صبر نتوانم کرد عبدالله گفت تحمل بایدت تا کار نیکو شود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و نودم برآمد

گفت ای ملک جواب بخت پس من از نزد عبدالله بدر آمده بسوی فضل و جعفر رفتم و قصه خود بایشان فرو خواندم و حالت خود را بدیشان آشکار

کردم و ایشان گفتند خدا یاری کند و ترا از خلق بی نیاز کند و بروزی تو کفیل شود که او بهر چه خواهد قادر است و از بندگان خود آگاه است

پس من از نزد فضل و جعفر باز گشتم بسوی عبدالله بن مالک بر قم دلتنگ و شکسته خاطر بودم و آنچه از ایشان شنیده بودم با عبدالله بگفتم عبدالله گفت باید امروز نزد من بسربری تا ببینم که خدایتعالی چه مقدر کرده من ساعتی در نزد عبدالله بنشستم ناگاه غلامك من پیامد و گفت یاسیدی بدر خانه استران بسیار با بار هستند و مردی هست میگوید من وکیل فضل و یحیی پسران جعفر هستم عبدالله بن مالک گفت امیدوارم که این علامت علامت فرج باشد برخیز و نظر کن پس من برخاستم و سرعت بسوی خانه خود بیامدم مردی بدر خانه خود دیدم ورقه در دست داشت که در آن ورقه نوشته بودند که چون ما سخن ترا بشنیدیم بسوی خلیفه رقتیم او را آگاه کردیم که سعید را تنگدستی روی داده و کار برو دشوار گشته خلیفه ما را فرمود که از بیت المال هزار هزار درم بسوی تو فرستیم ما بخلیفه گفتیم که این درمها بام خواهان صرف خواهد کرد پس تفقه او از کجا خواهد بود خلیفه فرمود که سیصد هزار درم بسوی تو بیاورند و ما نیز هر يك از مال خاص خود هزار هزار درم از بهر تو فرستادیم تو باین درمها وام خود را ادا کن و کار خود باصلاح بیاور

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و نود و یکم برآمد

حکایت معجزه دانیال

گفت ایملک جوانبخت و از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته در میان بنی اسرائیل زنی بود نکوکار و آن زن هر روز بمصلا بیرون میرفت و در پهلوی مصلا باغی بود چون آن زن بسوی مصلی میرفت باغ اندر آمده



در آنجا وضو میساخت و دو شیخ بحراست آن باغ مشغول بودند آندو شیخ او را بخوابتن خواندند آن پاك دامن امتناع کرد ایشان گفتند اگر ما را بخود راه ندهی ما هر دو بزنا کردن تو گواهی دهیم آزن گفت خدای تعالی مرا از شر شما نگاه خواهد داشت پس از آن دو شیخ در باغ بگشودند و فریاد برآوردند مردمان همه رو بسوی ایشان کردند و حادثه باز پرسیدند ایشان گفتند این زن را دیدیم که با جوانی بفجور مشغول بود جوان از دست ما بگریخت و در آن ایام عادت این بوده است که زنا کار را سه روز از برای رسوائی او میگردانیدند پس او را سنگسار میکردند پس آن عاجز بی گناه را سه روز بگردانیدند و آن دو شیخ باغبان هر روز بنزد او آمدند و باو میگفتند اگر مقصود ما برآوری ترا از این ورطه خلاص میکنیم او میگفت من اگر بسختی جان بدهم به که بحرام دل بنهم پس از سه روز مردم بسنگسار کردن او کرد آمدند دانیال علی نبینا و علیه السلام نیز در میان ایشان دوازده ساله بود چون مردم خواستند او را سنگسار کنند دانیال گفت مشتاید تا من در میان ایشان حکم کنم پس کرسی نهادند دانیال بنشست و آن دو شیخ باغبان را از یکدیگر جدا کرد و او اول کسی بود که میان

گواهان تفریق کرد پس با یکی از آن دو شیخ گفت آنچه دیده باز گو
آن مرد ماجری بیان کرد دانیال علیه السلام باو گفت این کار در کدام
مکان باغ روی داد گفت در سمت شرقی باغ و در زیر درخت امرود اتفاق
افتاد پس از آن دیگری را حاضر آورده ازو پرسید که آنچه دیده باز گو
او نیز ماجری باز گفت دانیال پرسید که در کدام مکان از باغ این حادثه
روی داد آن مرد گفت در سمت غربی در زیر درخت سبب بود با همه اینها
آن زن ایستاده سر بآسمان داشت و از خدایتعالی خلاصی میخواست
آنگاه خدایتعالی صاعقه نازل فرمود در حال آن دو شیخ باغبان بسوخت و
پا کدامنی آن زن بمردم آشکار شد و این اول معجزه بود که از دانیال
علیه السلام سرزد

حکایت پاداش دیابت

و از جمله حکایتها اینست که روزی از روزها هارون الرشید با ابویعقوب
ندیم و جعفر وزیر برمکی و ابونواس بیرون آمد در صحرا همی گشتند
شیخی را دیدند بخری سوار گشته هارون الرشید با جعفر گفت ازین شیخ
پیرس که از کجا میآید جعفر بآن مزد گفت از کجا میآئی آن مرد گفت از
بصره همی آیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب از داستان فرو بست

چون شب سیصد ونود و دویم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد گفت از بصره همی آیم جعفر گفت بکجا خواهی
رفت آن مرد گفت ببغداد خواهم رفت جعفر گفت در بغداد چه خواهی
کرد گفت از بهر چشم خود دارو خواهم گرفت هارون الرشید با جعفر
گفت با این شخص مزاح کن جعفر گفت اگر با او مزاح کنم سخن
ناخوش خواهم شنید خلیفه گفت بحق که مرا در ذمت نیست سو کنند

میدهم که با او مزاح کن جعفر بآن شیخ گفت اگر ترا داروئی بیاموزم
که بتو سود بخشد مرا چه مکافات خواهی داد آن مرد گفت خدایتعالی ترا
پاداش نیکو دهد جعفر گفت گوش دار تا من داروئی که از برای هیچ
کس نگفته ام با تو باز گویم آن مرد گوش داشت جعفر گفت صد مثقال
روشنائی آفتاب و صد مثقال ماهتاب و صد مثقال پرتو چراغ بگیر و اینهارا بیکجا
جمع کن و سه ماه در پیش باد بگذار پس از آن در هاونی که ته نداشته باشد
سه ماه اینها را بکوب پس از آن بصرمه دانی گذاشته در وقت خواب استعمال
کن و سه ماه مداومت کن انشاء الله تعالی ترا عافیت روی دهد شیخ چون
سخن جعفر بشنید در پشت خر کج نشست و شرطه بلند بزد و گفت
درین ساعت این را ترد خود بگیر وقتی که من این دارو بکار بردم و خدایتعالی
عافیت بمن ارزانی فرمود ترا کنیز کی بدهم که در زندگی ترا خدمت کند
چون خدایتعالی بزودی مرگ بر تو نصیب گرداند و بزودی روح ترا بسوی
آتش بفرستد آن کنیزك از اندوهی که بتو خواهد داشت هر شبانروز نیز بر
روح تو بدهد و مدت عمر بنوحه تو بنشیند هارون الرشید چون این بشنید
چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و بآن مرد سه هزار درم عطا فرمود
حکایت عمر و صاحبان خلق نکو



حسین بن ربان الشریف حکایت کرده است که عمر بن خطاب روزی از برای قضاوت در میان مردم نشسته بود و بزرگان اصحاب در مجلس او نشسته بودند که ناگاه جوانی نیکو شمایل را که جامهای لطیف دربرداشت دو جوان نکوروی دیگر که بر او آویخته بودند در پیش خلیفه بداشتند عمر بن خطاب بآن دو جوان گفت دست از او بردارید و حکایت خود را با من باز گوئید گفتند ما دو برادر هستیم و پدری داشتیم سال خورده که در قبایل بزرگی معروف و بفضایل موصوف بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و نود و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آنجوان گفتند پدر ما روزی از بهر تفرج بیانی که داشت بیرون رفته این جوان او را کشته است و ما اکنون از تو همی خواهیم که دو میان ما بآنچه حکم خداست حکم کنی عمر بآنجوان بتندی نظر کرد و باو گفت ترا جواب چیست آن جوان دلیر و فصیح بود تبسمی کرد و با فصیح ترین زبان بتکم در آمد و عمر را با کلمات نیکو بجهت گفت پس از آن گفت بخدا سوگند آنچه گفتند راست گفتند و لکن قصه خود بتو بیان کنم پس از آن فرمان تراست پس گفت این خلیفه بدانکه من از عربهای بادیه نشینم وقتی قوم مرا قحطی پیش آمد من با اهل و عیال و مال بسوی این جا بیامدم مرا راه بمیان باغهای این شهر افتاد و با من ناچهائی بود که من آنها را عزیز میداشتم و در میان آنها فعلی بود کثیر التسل و ملیح الشکل و در میان آنها چون ملک در میان رعیت راه میرفت پس یکی از ناچهها سر بسوی باغ پدر ایشان برد و از دیوار آن باغ شاخ درختی بدر آمده بود تا که آن شاخ را بدهان گرفت و او را بشکست ناگاه شیخ از میان باغ بیرون آمد و از خشم آتش از چشمان او فرو میریخت

و در دست راست سنگی داشت و مانند شیر همی غرید پس بآن سنگ فحرا یزد و او را بکشت چون من دیدم که فحل بقتاد آتش غضب در نهاد من شعله ور گشت همان سنگ را برداشته بسوی آن شیخ بینداختم آن سنگ سبب هلاک او شد و با آنچه فحل را کشته بود خود کشته شد و در وقت رسیدن سنگ بدو فریادی بلند بر آورد من از آن مکان بگریختم آن دو جوان بر اثر من بشتافتند مرا گرفته بسوی تو آوردند و در پیش تو بداشتند عمر گفت اکنون که بجنایت خود اعتراف کردی ترا خلاصی محال و قصاص از تو فرض است آنجوان گفت بهر چه امام حکم کند اطاعت کنم و بر آنچه که شریعت اسلام اقتضا کند راضی هستم و لکن مرا برادر است خورد سال که پدر پیش از وفات خود مال بسیار از برای او جدا کرده و کار او را بمن سپرده و خدا را بر من گواه گرفته گفته بود که این مال از برادر تست در محافظت این اهتمام کن من آن مال را گرفته بخاکش سپرده ام و جز من کسی مکان او نداندا گرتو اکنون بکشتن من حکم کنی آن مال تلف شود تو سبب اتلاف خواهی بود و روزی که خداوند عالم در میان مردمان حکم کند آن صغیر حق خود را از تو مطالبه خواهد کرد اگر سه روز مرا مهلت دهی من کار آن کودک را بکسی سپرده خود بسوی تو باز کردم عمر ساعتی سر بر زیر انداخت پس از آن بحاضران نظر کرده گفت کیست که اینجوان را ضامن شود آنجوان بحاضران نگاه کرد در میان ایشان بابو در اشارت کرده گفت این مرا ضامن است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و نود و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جوان اشارت بسوی ابوذر کرد و گفت این مرا ضامن است عمر گفت یا ابانر باز کشتن او را ضامن هستی یا نه ابوذر گفت بلی تاسه

روز ضامنم عمر جوان را اذن باز گشتن بداد چون مدت مهلت بسر آمد و نزدیک شد که وقت پایان رود جوان حاضر نشد و عمر با اصحاب نشسته بودند و ابوذر نیز حاضر بود که آن دو خصم در آمدند و گفتند ای ابوذر خونی ما کجاست و چگونه آنکس که گریخته باشد باز آید و لکن ما از این مکان برنخیزیم تا تو او را بیاوری و ماحق خود را ازو بخواهیم ابوذر گفت بخدا سوگند اگر ایام مهلت بانجام رسد و آنغلام نیاید من بضمانت خود وفا کنم و خویشتن بشما بسپارم عمر گفت بخدا سوگند که اگر آنجوان تاخیر کند بمقتضای شریعت اسلام در حق ابوذر حکم خواهم کرد پس حاضرین را از برای ابوذر اشک از دیده روان شد و ناظران را آواز بناله بلند گشت و بزرگان صحابه از آنجوانان بگرفتن دیت التماس کردند ایشان سخن کس نپذیرفتند و بجز قصاص بچیزی دیگر راضی نشدند در آن هنگام مردمان بابوذر افسوس خوردند و از بهر او میگریستند که ناگاه آنجوان در آمد و در پیش عمر بایستاد و بزبان فصیح او را سلام داد و از جبین او عرق همی چکید پس بعمر گفت آنکودک را بخالوی او بسپردم و مکان مال را بایشان بنمودم و در هوای گرم ظهر بوقا کردن عهد بشتافتم مردم از صدق و وفای او و آمدن او بسوی مرگ شکفت ماندند یکی از حاضران گفت چه نیکو عهد پسری و چه پیمان درختی آنجوان گفت آبانداسته اید که چون مرگ در رسد از او خلاص نتوان شد و من عهد خود را وفا کردم تا نگویند که وفا از مردم تمام شد ابوذر گفت بخدا سوگند ای عمر این پسر را ضامن شدم در حالتیکه او را نمیشناختم و نمیدانستم که او از کدام قبیله است و پیش از این او را ندیده بودم و لکن چون او از حاضران اعتراض کرد و روبه من آورده گفت این ضامن منست من نپسندیدم که او را رد کنم و مروت نگذاشت که او را نا امید گردانم تا نگویند که مروت

در جهان منسوخ گشته در آن هنگام آن دو جوان گفتند ای عمر ما خون پدر را باین جوان بخشیدیم تا نگویند که احسان از میان مردم برداشته شده است پس عمر از بخشیدن آندو جوان و از راستی و پیمان درستی آن جوان قاتل و از جوانمردی ابوذر خوشحال شد و بآن دو جوان گفت دینه پدر را از بیت المال بگیرد آن دو جوان گفتند ما بجهت رضای الهی ازو در گشتیم چشم دید حطام دنیا نداریم

حکایت اهرام مصر

و از جمله حکایتهای اینست که مأمون ابن هرون الرشید بمحروسه مصر در آمد بخراب کردن گنبد های هرمان فرمان داد تا مالی را که در آن مکان بود بدست آورد و چون خواست آنها را ویران کند نتوانست بسی در خرابی آن مکان بکوشید و بسی مال صرف کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای مالک جوان بخت مأمون در همه گنبد ها بسی بکوشید و مالی بسیار صرف کرد يك طاق كوچك بیش نتوانست ویران کند گفته اند مأمون در آن طاق چندانکه مال صرف کرده بود مال پدید آورد نه زیاد تر بود و نه کم تر پس اعمال را برداشته از آن نیت بازگشت و آن گنبد ها از عجایب روزگار بودند و در روی زمین مانند آنها در استحکام و بلندی یافت نمیشد و آنها را با سنگهای بزرگ بنا کرده بودند سنگها را سوراخ کرده قضیبهای آهنین بسوراخ سنگ گذاشته و سنگ دیگر را نیز سوراخ کرده از روی آن قضیب آهنین بفراز سنگ دیگر گذاشته بودند و آنگاه سرب گذاخته بر آن ریخته بودند و بلندی هر بنا صد ذراع از ذراعهای آنوقت بوده است و پیشینیان گفته اند که در آن گنبدی که خراب کردند سی خزینه بوده است پراز گوهر های قیمتی و مالهای بسیار و صورتهای غریبه و آلات

و اسلحه فاخره که آنها را با روغنی روغن مال کرده بودند که تا روز قیامت آن آلات زنگ نگیرند و در آن خزینه هاشیشهایی هست که پیچیده میشوند و نمیشکنند و گونه گونه معجونها در آنجا هست و در گنبد ثانی خبر های کاهنان در لوحها نوشته از هر کاهنی بیک لوحی نوشته اند و در آنلوح صنعتهای عجیبه آنحکیم مرسوم است و در دیوارها صورنها هست مانند اصنام که با دستهای خویشان همه کار بکنند و هر گنبد را خازنی بود که پاسبانی او را میکرد و در عجایب آن بناها خداوندان بصایر و و ابصار در حیرت مانده در وصف آنها اشعار گفته اند و از جمله آن اشعار این آیات است

زبس نفزکاری چو کاخ سلیمان
برافراز آن چنبر چرخ گردان
نه خورشید را سوی بالای اوره
نه اندیشه را سوی پهنای اودر

حکایت دزد و بون



و از جمله حکایتها اینست که مردی دزد بسوی خداوندی بازگشت کرده دکانی بگشود و در آنجا بیع و شری بنشست و دیر گاهی بدینمنوال

بود شبی از شبها دکانرا بسته بسوی خانه خود بیامد دزدی عیار بصورت خداوند دکان در آمد و کلید ها از آستین بدر آورد و با عس گفت که این شمع از برای من روشن کن عس شمع گرفته برفت او را روشن کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب سیصد و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عس شمع از آن دزد گرفته برفت که روشن کند دزد دکان بگشود و شمعی دیگر که با خود داشت روشن کرد چون عس بیامد دزد را در دکان نشسته یافت که دفتر حساب بدست گرفته باو نظاره میکند و با انگشتان خوش می شمارد تا هنگام سحر بدینحالت بود پس از آن با عس گفت اشتریانی با اشتر بیاور که پاره متاع از بهر من بار کند عس شتریانی با اشتر بیاورد و دزد چهار بقچه متاع قیمتی بستر بار کرد و دزد از دکان بیرون آمده در دکان بیست و دو درم بعس بداد و از پی شتریان برفت و عس را اعتماد این که او خداوند دکان است چون روز بر آمد خداوند دکان در رسید عس چون او را بدید از بهر آن دو درم او را دعا گفت خداوند دکانرا مقات او عجب آمد پس چون دکان بگشود دید که دفتر حساب افتاده و شمع گداخته و ریخته چون در دکان تأمل کرد چهار بقچه متاع قیمتی نیافت بعس گفت حکایت چیست عس حکایتی را که شب دیده بود باو گفت و قصه شتریان و بار کردن متاع را بیان کرد خداوند دکان بعس گفت شتریانی را که شب آوردی بنزد من آور عس شتریان را بنزد او آورد و خداوند دکان باو گفت متاعی را که بار کردی بکجا بردی شتریان گفت در کنار دجله بفلان مکان بردم و بفلان کشتی بنهادم خداوند دکان گفت آنمکان بمن بنمای شتریان با او بدانمکان بیامد و کشتی و خداوند آن کشتی را باو بنمود خداوند دکان

با کشتیبان گفت که دوش بضاعت بازرگانرا تا کجا بردی ملاح گفت بفلان مکان بردم آنجا شتربانی بیامد و بضاعت بر شتر خود بار کرده برفت خداوند دکان گفت تو آن شتربانرا بمن بنمای ملاح آن شتربانرا بنزد او بیاورد خداوند دکان باو گفت بضاعت از کشتی بکجا بردی گفت بفلان مکان بردم بنمود خداوند دکان آن مکان بمن بنما شتربان حجره که بضاعت در آن بود را بشتربان داد و دزد عبائی بر آن مال انداخته بود آن عبا را نیز بشتربان بداد شتربان آنها را بشتر بار کرد و همی بردند که ناگاه دزد بر ایشان بر خورد و بر اثر او برفت تا اینکه بار بکشتی فرود آوردند آنگاه دزد با خداوند کشتی گفت ای برادر الله الحمد ترا بضاعت بی نقصان بدست آمد تمنا دارم که عباى مرا باز پس دهی بازرگان از سخن او بخندید و عبا بدو رد کرد و هر کدام براهی رفتند

حکایت تقسیم جایزه



و از جمله حکایتها اینست که هرون الرشید را شبی از شبها قلق و اضطراب روی داد با وزیر خود جعفر بن یحیی برمکی گفت مرا امشب

میخواهی روی داده و تنگدل هستم نمیدانم چه کار کنم مسرور خادم که در برابر ایستاده بود از این سخن بخندید خلیفه فرمود چرا خندیدی مگر دیوانه و یا بر سخن من خندیدی مسرور گفت لا والله چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادب از داستان فروست چون شب سیصد و نود و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت مسرور گفت لا والله ایها الخلیفه بسید المرسلین سو گزند که من اینکار با اختیار نکرده و لکن من دیروز بیرون رفته در خارج قصر همی گشتم مردم را دیدم که حلقه زده اند من هم در آنجا ایستادم مردی را دیدم که دزدان میدان ایستاده مرد مرا میخنداند و او را ابن الغاری می گفتند مرا اکنون ازو یاد آمد خنده بر من غلبه کرد از تو بخشایش می طلبم خلیفه گفت آن مرد را همین ساعت بنزد من بیاور مسرور بسرعت بیرون رفت و ابن غاری را پدید آورده باو گفت دعوت خلیفه را اجابت کن گفت سمعاً و طاعة مسرور گفت من با تو شرطی دارم و آن اینست که چون بنزد خلیفه در آئی و او ترا جایزه دهد باید چاریک آن برداشته بقیه بمن دهی ابن غاری گفت هر چه خلیفه انعام کند دو نیمه کنیم نیمی خود برداشته نیمی ترا دهم مسرور گفت باین قسم راضی نیستم ابن غاری گفت يك ثلث از من و دو ثلث از آن تو باشد مسرور پس از گفتگوی بسیار باین قسمت راضی شد آنگاه برخاستند و بنزد خلیفه آمدند ابن غاری سلام کرده در برابر ایستاد خلیفه باو گفت اگر تو مرا بخندانی سه کت با این انبان ترا بزنم ابن غاری گمان کرد که انبان خالی است با خود گفت که اگر خلیفه نخندد مرا با این انبان خواهد زد و ازین انبان آسیبی بمن نخواهد رسید آنگاه سخنانیکه خشمگین را خنداندی گفتن آغاز کرد و گونه گونه مسخرگی ها پدید آورد خلیفه

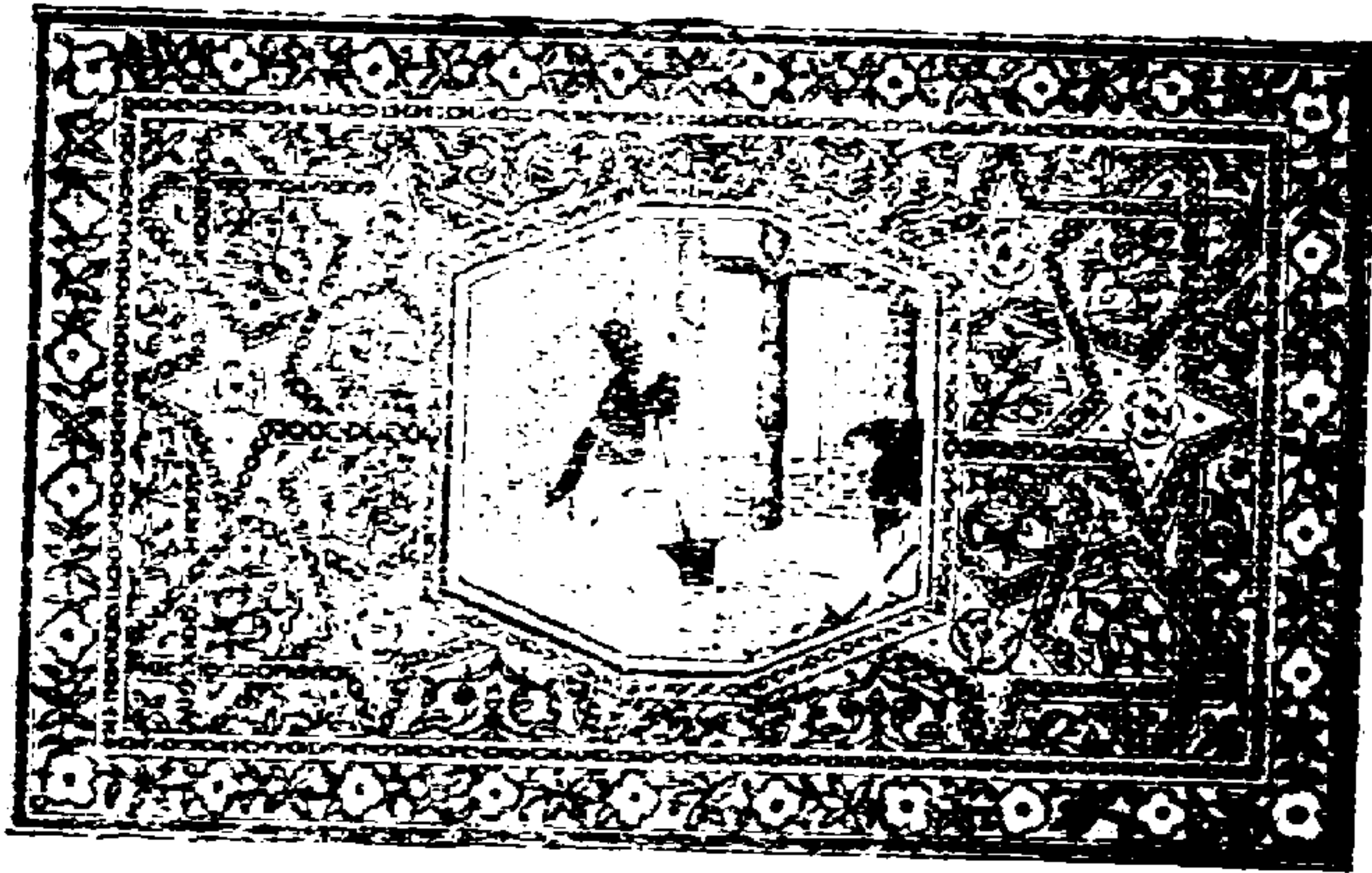
نخندید و تبسم نیز نکرد و باین غاربی گفت اکنون مستوجب عقوبتی
 پس انبان را بگرفت و یکبار با انبان او را بزد و در انبان چهار گلوله آهنین
 بود که هر یکی از آنها دور طل وزن داشت چون انبان بگردن ابن غاربی
 پیامد فریادی بلند بزد و شرطی که بامسرور کرده بود بخاطرش آمد گفت
 ایها الخلیفه دو کلمه دیگر از من بشنو خلیفه گفت باز گو ابن غاربی گفت
 ای خلیفه مسرور با من شرط کرده که هر انعامی بمن برسد ثلثی از من
 و دو ثلث از آن او باشد و او قبول نمیکرد مگر پس از مشقت بسیار
 اکنون که انعام خلیفه انبان زدن است اینک يك ضربت نصیب من
 بود و دو ضربت دیگر که باقی مانده از آن مسرور است و اینک او در برابر
 ایستاده چون خلیفه سخن او را بشنید چندان بخندید که بر پشت افتاد
 آنگاه مسرور را پیش خواند و ضربتی دیگر برو زد مسرور فریاد برآورد و
 گفت ایها الخلیفه مرا يك ثلث کافی است ثلث دیگر نیز برو عطا کن
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و نود و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت مسرور گفت ثلث دیگر باو عطا کن خلیفه از سخن ایشان
 بخندید و بهر یکی از ایشان هزار دینار زر بداد هر دو با مسرت و شادی
 باز گشتند

حکایت خلیفه زاده پرهیزگار

و از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را پسری بود شانزده
 ساله که از دنیا اعراض کرده طریقه زهاد و عباد پیش گرفته بود و بسوی
 مقابر رفته مردگان را خطاب میکرد و میگفت شما دنیا را مالک شدید
 ولی دنیا شمارا نجات نداد کاش میدانستم پس از آنکه شما بدینمکان آمدید
 شما چه گفتند این سخنان میگفت و میگريست و ابن شعر همی خواند



گوئی که بعد ماچه کنند و کجا روند
 فرزندان و دخترکان یتیم ما
 خود یادناوریکه چه کردند و چون شدند
 آن مادران و آن پدران یتیم ما
 اتفاقاً روزی از روزها پدرش با وزیران و بزرگان درات و غلامان باو بگذشت
 ایشان پسر خلیفه را دیدند که در تن او جبهه ایست پشمین و دستاری از
 پشم در سردارد و بایکدیگر گفتند که این پسر خلیفه را در میان ملوک رسوا
 کرده هرگاه خلیفه او را عتاب کند از این کار باز خواهد گشت خلیفه
 سخن ایشان بشنید با پسر خود گفت ای فرزند تو مرا رسوا کردی پسر
 خلیفه بسوی او نگرست و او را جواب نگفت پس از آن بمرغی که در
 طرقة قصر نشسته بود نظر کرد و بآن مرغ گفت ایها الطائر بحق آنخدائی
 که ترا خلق کرده از آنجا فرود آی و بدست من بنشین در حال مرغ فرود
 آمد و بدست او بنشست پس از آن باو گفت بر خیز و بجای خود باز گرد
 مرغ برخاسته بجای خود باز گشت آنگاه با مرغ گفت فرود آی و بدست
 خلیفه بنشین مرغ از فرود آمدن امتناع کرد پس آن پسر به خلیفه گفت
 تو از دوستی که بدینا داری مرا رسوا کردی و من ناچار از تو جدا شوم
 و بسوی تو باز نگردم مگر در آخرت پس از آن بسوی بصره روان شد و در
 آنجا مزدوری و کار گل میکرد و هر روز يك درهم و يك دانگ مزد میگرفت

آن يك دانگ صرف خود میکرد و درم را تصدق میداد ابو عامر بصری گفته است که دیوار خانه من بیفتاد و من بمکان فعله ها برقم چشم من بجوان نیکو روی بیفتاد بنزد او آمده او را سلام دادم و باو گفتم آیا قصد خدمت داری گفت آری پس باو گفتم با من بیا آن جوان گفت مرا با تو شرطهاست گفتم شرطهای تو کدام است گفت یکدرم و يك دانگ مزد میگیرم و قتیکه مؤذن اذان بگوید مرا بگذار نماز با جماعت کنم من شرط پذیرم و او را برداشته بمنزل خود بیاوردم آروز خدمتی کرد که چنان خدمت از کسی ندیده بودم گفتم از برای تو چاشت بیاورم قبول نکرد من دانستم که او روزه است چون آواز اذان شنید از کار بیرون آمده وضوئی گرفت که من بهتر از آن وضو ندیده بودم پس از آن بنماز جماعت بر رفت چون نماز تمام کرد بسوی خدمت باز گشت وقت عصر باو گفتم خدمت فعله تا عصر میباشد پس از این ترا خدمت کردن شاید او سخن مرا قبول نکرد و گفت خدمت من تا هنگام شام باید و پیوسته او خدمت میکرد تا اذان شام بشنید آنگاه من دو درم دادم آندو درم بینداخت و گفت من مزد با تو شرط کرده ام و زیاده بر آنچه شرط کرده ام نخواهم گرفت گفتم این دو درم نصف مزد تو نخواهد بود راضی نشد و از یکدرم و يك دانگ زیاده نگرفت چون فردا شد من بمکان فعله ها برقم او را در آسمان ندیدم از او جویان شدم بامن گفتند که او بدینجا نباید مگر روزهای شنبه پس چون روز شنبه بر رسید من بدانمکان رفته او را در آنجا یافتم باو گفتم بسم الله از بهر خدمت قدم رنجه کن بمن گفت بهمان شرط که دانسته بیایم من گفتم آری پس او را بخانه خود بردم و در جائی ایستاده او را نظر میکردم و او مرا نمیدید پس مشتی گل بگرفت و بدیوار بنهاد و سنگها خود بخود بر روی دیوار آمدند من باو گفتم این جوان از اولیاء الله

است پس آروز زیاده از روز پیش کار کرد چون شب در رسید من مزد باو دادم او مزد از من گرفته برفت چون شنبه دیگر در آمد من بدانمکان رفته او را ندیدم از او جویان شدم بمن گفتند که او در فلان خیمه بیمار است و آن خیمه از پیر زنی بود که بصلاح و تقوی مشهور بود و از بی خیمه داشت من بسوی آن خیمه برقم چون بخیمه داخل شدم دیدم که او بر روی خاک خفته و خشتی بزرگ سر نهاده و روی او از ستاره درخشان تر است من او را سلام دادم در نزد سر او بنشستم و بخورد سالی و غربت او بگریستم پس از آن باو گفتم ترا با من حاجتی هست گفت آری چون فردا شود بدینجا بیامر امده خواهی یافت مرا غسل ده و قبری از برای من بکن و هیچ کس این را نداند پس مرا با این جبه کفن کن ولی نخست جبه را نفیش کن و آنچه در جیب جبه بیابی با خود نگاهدار چون بر من نماز کنی و مرا بخاک سپاری بسوی بغداد شو بانتظار خلیفه هرون الرشید بنشین چون بیرون آید سلام من باو برسان و آنچه از جیب من یافته بدو رد کن پس آنجوان تشهد گفت و ثنای پروردگار بجای آورد و این در بیت برخیزند ای خدای فضل تو حاجت روا با تو یاد هیچکس نبود روا حضرت پر رحمت است و پر کرم عاشق تو هم وجود و هم عدم

پس از آن بطلب آمرزش مشغول شد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و نود و نهم برآمد

گفت ایست آنجوان بطلب آمرزش مشغول شد و صلوات به پیغمبر

علیه السلام فرستاد و آیه چند تلاوت کرده این ابیات بخواند

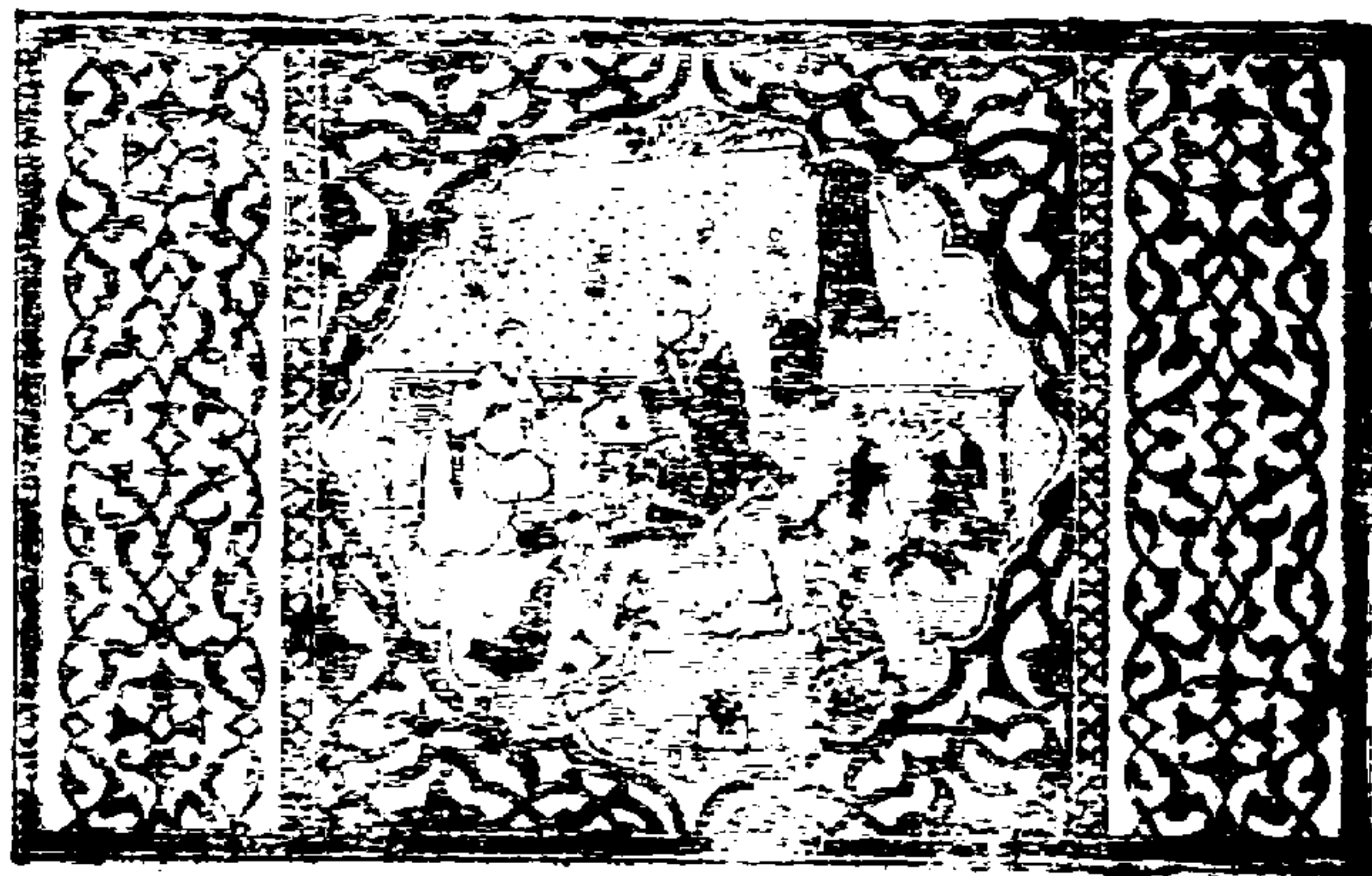
جهان ای برادر نمائد بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و گشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
 ابو عامر بصری گفته است چون آنجوان وصیت بیایان رسانید من از نزد
 او برخاسته بخانه خود رفتم چون فردا بسوی او باز گشتم دیدم که بحق
 پیوسته او را غسل داده و جبهه او را بشکافتم در جیب او یاقوتی دیدم که
 صد هزار دینار قیمت داشت پس از آن او را بخاک سپردم و بسوی بغداد
 متوجه گشتم چون بدار الخلافه رسیدم بانتظار خلیفه هرون الرشید نشسته
 بودم که خلیفه بیرون آمد پیش خلیفه رفته یاقوت بدو دادم خلیفه چون
 او را بشناخت بیخود افتاد خادمان مرا بگرفتند چون خلیفه بخود آمد با
 خادمان گفت او را بخوشی سوی قصر برید چون خلیفه بقصر در آمد مرا
 بنزد خود بخواند و بمن گفت خداوند این یاقوت را چه شد من حالت
 آنجوان باو بیان کردم او بگریست و گفت خوشا بحال فرزند که سعادتمند
 شد و بدا بحال پدر که زیانکار گشت پس از آن زنی را آواز داد زن بدر
 آمد چون مرا بدید خواست که باز گردد خلیفه باو گفت بیا بر تو پاکی
 نیست آن زن در آمد و سلام داد خلیفه یاقوت بسوی او بینداخت چون
 آن زن یاقوت بدید فریاد بلندی بر آورد و بیخود بیفتاد چون بخود آمد
 گفت ایها الخلیفه پسر من چه شده است خلیفه بمن گفت حالت او بیان کن
 من حالت او بیان کردم او بگریست و با آواز حزین گفت ای فرزند بسی
 مشتاق لقای تو هستم کاش من در نزد تو بودم جرعه آبی بتو میدادم و چشمان
 ترا می بستم پس آن زن آب از دیدگان فرو ریخت و این ابیات بر خواند
 بر خیز تا غریو بعیوق بر کشم فریاد دردناک زسوز جگر کشیم
 از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع از سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم
 این اشک گرم دیده سر در جهان نهیم و این آسرد خود را سر بر قمر کشیم
 پس از آن گفتم ایها الخلیفه مگر آنجوان پسر تو بود خلیفه گفت آری او

پیش از خلافت من بزیارت عالمان میرفت و با نکوکاران می نشست چون
 من بخلافت بنشستم از من بگریخت و از من دور همی زیست من بمادر
 او گفتم که این پسر ترك دنیا گفته که او را سختی برسد تو این یاقوت
 باو ده که در وقت احتیاج او را بکار آید مادرش این یاقوت پیش برده او را
 سوگند داد که این یاقوت نگاه دار و او امر مادر را امتثال کرد و یاقوت
 از او بگرفت و از ما غایب شد و پیوسته غایب بود تا بپاکی خدای خود
 را ملاقات کرد پس خلیفه بمن گفت بر خیز و قبر او بمن بنما من با
 خلیفه همی رفتم تا بسر قبر او برسیدیم خلیفه چندان بگریست که بیخود
 افتاد چون بخود آمد از برای فرزند خود طلب آمرزش کرد و او را دعا
 گفت پس از آن از من خواست که در صحبت او باشم من گفتم ایها الخلیفه
 من از پسر تو پند ها گرفته ام و از حالت او مو عظمتها پذیرفته ام پس این
 ابیات بخواندم

دلانا کی درین زندان فریب این و آن بینی یکی زمین چاه ظمانی برون شو تاجهان بینی
 جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
 نه اندر قمر بحر او نهنگ جانستان بینی نه اندر قمر بحر او نهنگ جانستان بینی

حکایت آموزگار کم عقل



وا از جمله حکایتها اینست که یکی از فضلا گفته است که در بستان اطفال آموزگاری دیدم خوش صورت و پاک جامه بسوی او برقم او بریای خاست و مرا نزد خود بنشانند من با او در قرائت و نحو و شعر و لغت سخن گفتم دیدم که او در همه کامل است پس من با او دیرگاهی معاشرت کردم و هر روز يك گونه کمال از او ظاهر میشد من با خود میگفتم که چندین دانش و ادب از معلم اطفال عجب است که همه کس بنادانی معلم اطفال اتفاق کرده اند پس از آن چند روزی از او مفارقت کردم روزی بقصد زیارت او رفتم بستان را در بسته یافتم از همسایه های او حالت او را جویان گشتم گفتند کسی از او مرده من با خود گفتم مرا فرض است که او را تعزیت بگویم پس بدر خانه او بیامدم و در بکوفتم کنیز کی بدرآمده مرا بدرون برد او را دیدم تنها نشسته و دستارچه عزرا بر بسته است من باو گفتم عظم الله اجرک این راهیست که همه کس در رفتن آن ناچار است ترا باید که درین مصیبت شکینا شوی پس باو گفتم کیست آنکه مرده گفت او عزیزترین مردمان بود بر من گفتم شاید پدر تو بوده گفت لا والله گفتم مادر تو بوده گفت لا والله گفتم شاید برادر تو بوده گفت لا والله گفتم یکی از پیوندان تو خواهد بود گفت لا والله گفتم او را با تو چه نسبت است گفت او معشوقه من بود من با خود گفتم این نخستین نشانه کم خریدست پس از آن باو گفتم زنان بسیارند ازو نکو تر و بهتری پیدا میشود گفت من او را ندیده بودم تا بدانم که ازو نکو تر کیست من با خود گفتم این نشانه دومین حماقت است پس باو گفتم چگونه کسی را که ندیدی برو عاشق شدی گفت ای برادر بدانکه روزی من بر در خانه نشسته بودم مردی از راه بگذشت و این شعر بخواند

یا امّ عمرو جزاك الله مكرمة

ردی علی فؤادی اینما کانا

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صدم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت آنمرد معلم گفت چون آنمرد راه گذر آن شعر را بخواند من با خود گفتم اگر این امّ عمرو در جهان بی نظیر نبود شاعران از بهر او مدحت نمیگفتند پس من بدین سبب باو مقنون شدم چون دو روز دیگر بگذشت همان مرد از در خانه عبور کرد و او این ابیات همی خواند

لقد ذهب الحمار بامّ عمرو فلا رجعت ولا رجع الحمار
من دانستم که امّ عمرو مرده است از برای او محزون شدم و اکنون سه روز است که بغزای او نشسته ام چون من قلت عقل او را دیدم او را گذاشته بمنزل خود باز گشتم
حکایت ثبوت حماقت آموزگار

وا از جمله چیزها که در کم خردی آموزگار کودکان حکایت کرده اند اینست که مردی آموزگار کودکان بود مردی ظریف بنزد او آمد و با او صحبت در پیوست دید که آن آموزگار از نحو و لغت و شعر و ادب بهره کامل دارد او را عجب آمد و با خود گفت آموزگار کودکان را عقل کامل نباشد چون است که این مرد بکمال آراسته است پس چون خواست که از نزد او باز گردد آموزگار گفت تو امشب مهمان منی آنمرد دعوت او را اجابت کرد و بسوی منزل او برفت مرد آموزگار او را گرامی بداشت و از برای او خوردنی بیاورد خوردنی بپورند و ثانیه شب از هر سوی حدیث گفتند پس از آن مرد آموزگار خوابگاه از برای مهمان مهیا کرد و خود بحریم سرای برفت چون مهمان در خوابگاه بخسبید فریادی از حرم سرای بلند شد مهمان خبر باز پرسید گفتند شیخ را کاری بزرگ روی داد و او را

نفس واپسین است مهمان گفت مرا بنزد او برید او را بنزد شیخ بردند دید که شیخ بیخود افتاده و خون ازو همی رود پس آب بدو فشاند او را بخود آورد و باو گفت این چه حالتست که تواز نزد من تندرست بدرآمدی شیخ باو گفت ای برادر چون از نزد تو بیرون آمدم نشسته در مصنوعات خدایتعالی فکر میکردم باخود گفتم هر چیزی که خدایتعالی او را از برای انسان آفریده منفعتی درو هست از آنکه دستها را از برای چیز خوردن و رفع حاجت و بخصم حمله آوردن خلق کرده و پاها را از برای انسان آفریده و چشمها را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفریده و همچنین سایر اعضا را مگر این دو بیضه که منفعتی درو نیست پس من کارد بگرفتم و آنها را ببریدم و از برای من این حالت که می بینی روی داد پس آنهمان از نزد او بدر آمد و گفت راست گفته اند که آموزگار کودکان ناخر دمند است اگر چه همه علوم را بداند

حکایت آدوزگار نادان



و نیز حکایت کرده اند که یکی از مجاورین خط و قرائت نداشت و بامردم باحیلت راه میرفت و بآن حیلت نان میخورد روزی از روزها

بخاطرش گذشت که دبستانی ترتیب دهد و کودکانرا تعلیم نماید پس لوحها و ورقه های نوشته جمع آورده از مکانی بیاباخت و دستار خود را بزرگ کرد و بر در مکتب بنشست مردم از آنجا میگذشتند و بدستار او والواح و اوراق می نگرستند گمان میکردند که او دانشمند است کامل پس فرزندان خویش را بنزد او میآوردند او یکی از اطفال میگفت بنویس و بدیگری میگفت بخوان کودکان يك دیگر را تعلیم میکردند روزی بعات معهود بر در مکتب نشسته بود که زنی از دور پدید شد و مکتوبی در دست داشت آنمرد باخود گفت بیقین این زن قصد مرا کرده که مکتوبی که در دست دارد از بهر او بخوانم کار من با او چگونه خواهد شد که من خط نمیشناسم در حال قصد کرد که از مکتب بدر آید و از آن زن بگربزدیش از آنکه او از مکتب بدر رود زن برسد و با او گفت کجا میروی گفت همی خواهم که نماز ظهر گذارم و بمنزل باز گردم آن زن گفت هنوز ظهر نشده تو این مکتوب از برای من بخوان آنمرد مکتوب از او برگرفت بالای مکتوب را بیابین بداشت و پشت او را پیش گرفت و بآن مکتوب نظر میکرد گاهی دستار خود میجنبانید و گاهی ابروان خود برقص میآورد و گاهی خشم آشکار میکرد و آن زن را شوهر در سفر بود و مکتوب را شوهر او فرستاده بود چون زن او را بدانحالت بدید با خود گفت شك نیست که شوهر من مرده و این مرد شرم میکند که مردن او بمن بازگوید پس زن باو گفت یا سیدی اگر شوهر من مرده است بمن بگو او سری بجنبانید و خاموش شد زن باو گفت ای شیخ بگو که جامه خود را پاره کنم گفت بگو گفت آبروی خود طیانچه زنم گفت بزنی پس زن مکتوب از دست او گرفته بسوی منزل خود بازگشت و با فرزندان خود بگریستن مشغول شدند یکی از همسایگان آواز گریه بشنید و از حالت ایشان باز پرسید

گفتند مکتوبی در مرگ شوهر این زن رسیده و گریستن از بهر اوست
مرد همسایه گفت این سخن دروغ است از آنکه شوهر او از برای من
مکتوبی نوشته و مرا خبر داده که به تندرستی و عافیت اندراست و پس
از ده روز بدینجا خواهد آمد پس آن مرد همسایه در حال برخاسته بسوی
آترن آمد و باو گفت کجاست آن مکتوب که شوهر تو فرستاده زن مکتوب
بیاورد همسایه مکتوب گرفته بخواند و در آن مکتوب نوشته بودند اما بعد
بدانکه من تندرست و خوش دل هستم و پس از ده روز در نزد شما خواهم
بود و از برای شما ملحفه و کمربندی فرستادم پس آترن مکتوب گرفته
بنزد آنمرد آموزگار رفت و باو گفت ترا چه بر این داشت که با من بدانسان
کردی پس زن آنچه از همسایه بشنیده بود از سلامت شوهر خود بیان کرد
و ملحفه و کمربند فرستادن او باز گفت آنمرد آموزگار باز زن گفت راست
میگوئی ولیکن مرا معذور دار که من در آنساعت بخشم اندر بودم و خاطر
مرا بجای دیگر مشغول بود چون کمربند را در ملحفه پیچیده دیدم گمان
کردم او مرده است که او را کفن کرده اند چون زن ساده لوح بود عذر
او پذیرفت و مکتوب از او گرفته باز گشت

چون شب چهارصد و یکم برآمد

حکایت تأثیر آفتاب

شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت حکایت کرده اند که ملکی از ملوک مخفی

بیرون رفت تا از احوال رعیت آگاه شود بدهی بزرگ رسید و بسی تشنه
بود یکی از در خانهای ده بایستاد و آب بطلبید زنی نکو روی با کوزه
آبی بدر آمده آب بملک بداد ملک آب خورده بدان زن نظاره کرد و مقنون
او شد و او را بخود دعوت کرد آترن او را میشناخت پس او را بخانه خود
در آورد و در آنجا بنشاند و کتابی از مواظ به پیش او بگذاشت و گفت

تو باین کتاب نظر کن تا من خود سازی کرده بسوی تو باز گردم ملک
بمطالعه کتاب بنشست و در آن کتاب مذمت زنا کاران و چیزهایی که باهل
عذاب وعده داده اند بدید از بیم الهی تنش بلرزید و بسوی خدا باز گشت
در حال برخاسته از خانه بیرون رفت شوهر آترن غایب بود چون حاضر
آمد زن او را از واقعه آگاه کرد آنمرد با خود گفت همی ترسم که چشم
ملک از پی این زن باشد پس بجماع کردن با آن زن جرات نکرد و دیرگاهی
بدینسان گذشت زن پیوندان خود را از آنچه میان خود و شوهر روی
داده بود آگاه کرد پیوندان زن شوهر را بسوی ملک بردند و بملک گفتند
اغز الله الملك این مرد از ما زمینی از بهر زراعت اجاره کرده مدتی در
آنجا تخم کاشته پس از آن او را معطل گذاشته نه او را ترک میکند که بدیگری
اجاره دهیم و نه خود زراعت میکند بیم از آن داریم که این زمین بجهة
تعطیل فاسد شود از آنکه زمین را که نکارند فاسد میگردد ملک با آنمرد
گفت از بهر چه زمین خود را زراعت نمیکنی آنمرد گفت اغز الله الملك
شنیدم که شیری بر آن سرزمین آمده من از آن شیر ترسیدم و نزدیک
شدن بدان زمین نتوانستم از آنکه دانستم مرا طاقت مقاومت
شیر نیست ملک قصه را بدانست و باو گفت ای فلان شیر بزمن تو پا
نگذاشته و زمین از بهر زراعت بسیار نیکوست تو آن زمین را زراعت کن
که خدا یتعالی از آن زمین ترا برکت دهد و آسوده باش که شیر بر آن
زمین پا نگذاشته پس از آن ملک از برای مرد و زن جایزه های نیکو بداد
حکایت عبدالله مغربی

و از جمله حکایتها اینست که مردی از اهل مغرب بشهرهای
دور و دریا های پر شور سفر میکرد قضا و قدر او را بجزیره بینداخت و دیرگاهی
در آن جزیره بماند پس از آن بشهر خود باز گشت و پری از پری بچه رخ

که تازه از تخم برآمد بود با خود بیاورد که نی آن پر نه مشک آبرا گنجایش داشت و گفته اند که طول پر بچه رخ وقتی که تازه از تخم بدر میآمد هزار ذرع است و مردمان از نی آن پر تعجب کردند و آنمرد را نام عبدالله مغربی بود ولی بچینی شهرت یافته بود بسبب آنکه دیرگاهی در چین مانده بود و حکایتهای عجیبه حدیث میکرد

چون قهه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و دوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت عبدالله چینی حکایات عجیبه حدیث میکرد و از جمله آنها گفته است که وقتی با جماعتی از دریای چین سفر میکردم از دور جزیره دیدیم کشتی بسوی آنجزیره رانده دیدیم که جزیره است بزرگ پس اهل کشتی از آن جزیره بیرون آمدند که آب و هیمه بردارند تیشه و ریمان با خود داشتند آنکاه در جزیره قبه بزرگ سفید دیدند که طول آن هزار ذرع بود چون او را بدیدند بسوی او برقند و پروتزدیک شدند دیدند که او بیضه رخ است او را باتیشه و سنگ و چوب همی زدند تا اینکه بشکست و بچه رخ مانند شتر بزرگ از او بیرون آمد پرهای او را بکنند و نمی توانستند مگر بیاری یکدیگر با اینکه پرهای آن جوجه کامل نشده بود پس از آن آنچه میتوانستند از گوشت جوجه بگرفتند و با خود بکشتی برداشته و بادبان کشتی افراشته آنشب را تا طلوع آفتاب رفتند از قضا بادی تند بآتش کشتی همی وزید و کشتی سرعت رفت که ناگاه رخ پدید شد بباری بزرگ همی مانست و در چنگال او سنگی بود از کشتی بزرگتر چون او در هوا برابر کشتی برسید سنگ را بسوی کشتی بینداخت چون کشتی میرفت بکشتی برنیامد و بدریا اندر افتاد از افتادن او هر اسی بزرگ با اهل کشتی روی داد ولی سلامت بدر رفته از آنجوجه طبع کرده بخوردند در میان

اهل کشتی پیران مو سفید بودند چوین بامداد شد دیدند همه راموی سیاه گشته پس آن کسانی که از آن گوشت خورده بودند پیر نگشتند و گفته اند که سبب بازگشتن جوانی بایشان و پیر شدن ایشان چوبی بوده است که آنرا شجرة الشاب گویند و آن چوب دیگر برای هم میزدند جوان میشد و بعضی گفته اند سبب آن حالت گوشت جوجه رخ بوده است و این عجیبترین حکایتها است

حکایت عدی بن زید



و از جمله حکایتها اینست که نعمان ابن منذر ملك عرب را دختری بود هند نام و نیکوترین زنان روزگار بود و در آنروزها عدی بن زید از نزد کسری هدیتی بسوی نعمان آورده بود اتفاقاً در روزی از روزها که هند با کنیزك خود ماریه در کنیسه بیضا بود عدی بن زید نیز بتفرج کنیسه برآمد و او جوانی بود بدیع الجمال و نیکو شمایل و ماریه کنیز هند باو عشق داشت و لکن وصل ممکن نمیشد چون ماریه او را بدید بهند گفت بسوی این جوان نظر کن بخدا سوگند که او از همه کس خوبتر است هند دختر نعمان گفت آنجوان کیست ماریه گفت او عدی بن زید است

هند گفت بیم من از آنست که او مرا بشناسد ماریه گفت از کجا ترا می شناسد که ترا هرگز ندیده پس هند بدو نزدیک شد او با جوانانی که با او بودند مزاح میکرد و در حسن و جمال و فصاحت بدیشان برتری داشت پس چون هند او را بدید بدو مقنون گشت و حالتش دگرگون شد و عدی نیز دل بسته او شد و دلش طپیدن گرفت و گونه اش زرد گشت و با یکی از آن جوانان بسرگوشی گفت که بر اثر این ماهروی برو و خبر از بهر من بیاور آن شخص از پی آن ماهروی روان شد چون ساعتی گذشت باز آمد و گفت که او هند دختر نعمانست پس عدی بن زید را کنیسه بدرآمد و از شور عشق راه رفتن نمیتوانست و این دو بیت همی خواند

دلم در جنبش آمد بار دیگر ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عشق اندر پیش دارد بلائی خواهد آوردن بمن بر
چون بمکان خود باز گشت آن شب را در آنجا بروز آورد ولی طعم خواب نچشید
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب چهارصد و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت عدی بن زید طعم خواب نچشید چون روز شد ماریه او را پیش آمد چرن ماریه را بدید با جبین گشاده باوی سخن گفت و مهربانی آشکار کرد ماریه چون عدی بن زید را با خود مهربان دید باو گفت حاجتی بتو دارم عدی گفت حاجت بخواه بخدا سوگند هر چه بخواهی بتو عطا کنم پس ماریه او را از عشق خود خبر داد و باو بیان کرد که حاجت من خلوت کردن با تست عدی بن زید گفت حاجت تو بر آورم بشرط اینکه میان من و هند را جمع آوری ماریه شرط قبول کرد و عدی بن زید او را بمیخانه بیاورد و با او در آمیخت پس ماریه بیرون آمده بنزد هند رفت و باو گفت میل نداری که عدی بن زید را ببینی هند گفت

چگونه میل ندارم که مرا عشق او بیطاعت کرده و چشمانم دوش نخفته ماریه گفت من مکانی از بهر او مهیا کنم که تو از قصر بسوی او نظاره کنی هند گفت آنچه خواهی بکن پس هر دو بدین ماجرا اقدام کردند عدی بن زید بآن مکان بیامد و هند از قصر او را نظاره میکرد چون او را بدید نزدیک شد که از غرقه بزیر افتد آنگاه با ماریه گفت اگر این جوان را امشب بنزد من نیاوری هلاک خواهم شد این بگفت و بیخود بیفتاد کنیزکان او را بمکان دیگر بردند و ماریه بنزد نعمان بشتافت و خبر هند را باو گفت که او بعدی بن زید عاشق گشته و او را آگاه کرد از اینکه اگر هند را با تزویج نکنی او از عشق عدی بن زید خواهد مرد و تو در میان عرب رسوا خواهی شد و در این کار حیلتنی و تدبیری جز این نیست که هند را باو تزویج کنی نعمان سر بزیر افکنده ساعتی در کار او بفکر فرو رفت پس از آن بماریه گفت در تزویج هند بعدی بن زید چه حیلست کنم که مرا خوش نمی آید این سخن بعدی بن زید گفته باشم ماریه گفت ایها الملك عدی بن زید را عشق بیشتر از هند است درین کار من حیلتنی کنم بدانسان که او نداند که تو از کار او آگاه گشته پس از آن ماریه بسوی عدی بن زید رفت و قصه بروی فرو خواند و باو گفت طعامی مهیا کرده ام که را بآن طعام دعوت کن چون ملک لقمه از طعام تو بخورد آنگاه تو دختر او را خواستگاری کن او خواهش ترا رد نخواهد کرد عدی بن زید گفت مرا بیم از آنست که او بدین سخن آزرده شود و این سخن در میان ما سبب خصومت گردد ماریه گفت من تابا نعمان تمام نکرده ام بسوی تو نیامده ام پس از آن ماریه بسوی نعمان باز گشت و باو گفت از عدی بن زید خواهش کن که ترا در خانه خود مهمان کند نعمان از عدی بن زید خواهش کرد که چاشت در نزد او بخورد عدی بن زید چاشت آماده کرد و نعمان بسر ای او رفت چون نعمان

لقمه بخورد عدی بن زید برخاسته دختر او را خواستگاری کرد نعمان التماس عدی بن زید پذیرفت و دختر را باو تزویج کرد و پس از سه روز دختر بنزد او فرستاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب چهارصد و چهارم برآمد

گفت اینک جوانیخت عدی بن زید با دختر نعمان بن منذر سه سال بعیش و نوش بسر بردند پس از آن نعمان بعدی بن زید غضب کرده او را بکشت هند را ازین کار اندوهی بزرگ روی داد و از برای عدی بن زید در خارج شهر بقعه بساخت و خود در آن بقعه از خلق دور نشست و از برای عدی بن زید همیگریست و همی نالید تا اینکه درگذشت و بقعه هند تا کنون در خارج حیره موجود است

حکایت دعبل خزاعی

و از جمله حکایتهای اینست که دعبل خزاعی گفته است که من در دروازه کرخ نشسته بودم ناگاه دخترکی بر من بگذشت که من ازو نیکو روی تر کسی ندیده بودم و در راه رفتن چنان متمایل بود که دل نظارگان اسیر میکرد چون مرا چشم بروی افتاد دلم بطپید بدانسان که گمان کردم دل از سینه من پیرید پس من این بیت برخواندم

از من ستم رسیده تری نیست شاه را گر گوش میکند سخن دادخواه را در حال دخترک بسوی من نظر کرد و این بیت در جواب من بخواند بسیار زبونیها بر خویش روا دارد درویش که بازارش بامحتشمی باشد مرا سرعت جواب و حسن منطق او مدهوش کرد دوباره این بیت بخواندم

منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را اگرش نگاه داری بتو می سپارم او را

دخترک در جواب این مصراع برخواند

هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را

هر که بگوش من از این شیرین تر سخنی نرسیده و روئی نیکوتر

از روی او چشم ندیده بود پس من دوباره این بیت بخواندم

مرا با عاشقی خوش بود هموار کنون خوشتر که در خود یافتم یار

در حال تبسمی کرد که من از آن دهان و دندان نکوتر دهانی و دندان

ندیده بودم پس در جواب من این بیت بخواند

نه دلداری چو تو دیدست عاشق نه یک عاشق چو من دیداست دلدار

در حال من برخاسته دست او را بوسیدم و باو گفتم ترا بخدا سو کنند

میدهم از پی من بیا که از چون توئی بچون منی عنایت و رحمت همی

شاید آن دخترک از پی من روان شد و در آنوقتها مرا منزلیکه لایق چنان

ماهری باشد نبود ولی بامسلم بن ولید صداقتی در میان داشتم قصد منزل

او کردم چون در بکوفتم بیرون آمد و مرا سلام داد من باو گفتم دوستان

را از بهر چنین روز ذخیره کنند گفت درون بیائید ما بدرون رقیم

او را بسیار فقیر دیدم پس دستارچه برآورده بمن بداد و گفت اینرا ببازار

برده بفروش آنچه خوردنی و نوشیدنی ضرور باشد بخر من سرعت بسوی

بازار رفته دستارچه بفروختم خوردنی گرفته سرعت باز گشتم مسلم بن ولید

را دیدم که با آن زهره جبین در سردابه خلوت کرده چون آمدن من

احساس کرد از جای برخاست بسوی من آمد و بمن گفت ای ابوعلی بیست

این نکوئی که با من کردی خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد و ترا بشواب او

برساند و ازرا در قیامت از حسنات تو بگرداند پس طعام و شراب از من

گرفته در بروی من بیست مرا سخن او بخشم آورد نمیدانستم که چه کار

کنم و او پشت در ایستاده از شادی همی خندید چون مرا درین حالت

بدید گفت یا ابا علی بجان منت سوگند میدهم بگو که این دو بیت از کیست .

تشنه سوخته بر آتش حیوان چورسد تو میندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گر سینه در خانه خالی پر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
مرا خشم افزون گشت اورا دشنام دادم تبسمی کرده گفت ای احمق
قلبتان تو خود بمنزل من آمدی و دستار چه بمن بفروختی و بقیمت آن
خوردنی و نوشیدنی خریدی اکنون خشم تو با کیست گفتم بخدا سوگند
راست گفتمی که مرا بحماقت و قلبتانی نسبت دادی این گفتم و از در خانه
او باندوه زیاد باز گشتم و تا امروز مرا دل از آن کار میسوزد و تا اکنون
آن زنرا ندیده ام

حکایت اسحق موصلی و مغنیه



و از جمله حکایتها اینست که اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است
که اتفاقاً من از ملازمت خانه خلیفه آزرده شدم سوار گشته سحرگاهان
بدر آمدم و عزم کردم که در صحرا تفرج کنم و بخادمان خود گفتم
هر وقت رسول خلیفه و پا کسی دیگر بیاید شما بار بگوئید که اسحق

سحرگاهان بیرون رفته و نمیدانیم که بکدام سوی رفته این بگفتم و تنها
بدر آمدم و در شهر همی گشتم تا اینکه روز گرم شد آنگاه در شاعری که
بحرم موسوم بود بایستادم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجم برآمد

گفت ای بیک جوانبخت اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است من در شاعری که بحرم
معروف بود بایستادم تا از گرمی آفتاب بسایه پناه برم و هنوز آرام نگرفته بودم
که خادمی سیاه بیامد و دراز کوشی در پیش داشت و بر آن دراز کوش
دخترکی نکوروی و سروقد سوار بود که جامهای حریر و فاخر در بر
داشت من از یکی از آنجماعت که از آنجا میگذشتند پرسیدم که این دختر
کیست گفتند این مغنیه است مرا دل بسته محبت او شد در پشت اسب
قرار گرفتن نتوانستم پس آن زهره جبین مشتری طاعت بخانه که من در
پای دیوار او ایستاده بودم برفت من در فکر حیلتم بودم که بدان ماهروی
چگونه توان رسید و حیران ایستاده بودم که ناگاه دو جوان نکوروی
بیامدند و خانه رفتن را دستوری خواستند خداوند خانه ایشانرا دستوری
داد ایشان بخانه اندر شدند من نیز در صحبت ایشان برفتم ایشانرا گمان
این شد که مرا خداوند خانه دعوت کرده چون سستی بنشستم خوردنی
حاضر آوردند خوردنی بخوردیم شراب بنهادند پس از آن دخترک سیمبر
عود بیاورد و تغنی آغاز کرد و ما ساغر همی کشیدیم تا اینکه مرا حاجتی
پیش آمد از برای رفع حاجت بیرون رفتم خداوند خانه از آن دو جوان
پرسید ایشان گفتند که ما اورا نمیشناسیم پس خداوند منزل گفت
این طفیلی است ولکن مردیست ظریف با او رفتار نیکو باید کرد پس
چون من بیامدم کنیزک با آواز لطیف این دو بیت برخواند

سروچمن پیش اعتدال تو پستست روی تو بازار آفتاب شکستست
توبه کند مردم از گناه بشعبان در رمضان نیز چشمهای تو مستست
آنگاه یاران ساغر کشیدند و دخترک عود همیزد و همی خواند و
از جمله راهها که از من بود بزد و این دو بیت بخواند
دست طرب داشتن زطره معشوق پیش کسی گوکش اختیار بدستست
با چو تو روحانی تعلق خاطر هر که ندارد دواب نفس پرستست
پس از آن با آوازهای غریبه تغنی کرد و در اثنای تغنی راهی بزد
که آن نیز خاصه من بود و این دو بیت برخواند
با همه زور آوری و مردی و شیری مرد ندانم که از کمند تو جسته است
دیده بدل میبرد حکایت منظور دیده ندانم که دل بهر تو بسته است
من بوی گفتم این راه دوباره بزن و مرا قصد این بود که آنرا باو درست
بیاموزم آنگاه یکی از دو جوان روی بمن کرده گفت ما طفیلی از تویی
شرمتر ندیده بودیم من از شرم سر بزیر افکندم و او را جواب ندادم
جوان دیگر که باو یار بود او را از من بازداشت پس از آن یاران از برای
نماز برخاستند من اندکی تأخیر کردم و عود را برداشته هر دو سر او
را محکم کردم و تارهای او را باصلاح در آوردم آنگاه بنماز برخاستم
چون از نماز فارغ شدیم آنجوان ملامت و سرزنش مرا از سر گرفت و
و در عربده با من لجاجت کرد ولی من خاموش بودم پس دختر عود برداشته
آنها بدید گفت که این عود را اصلاح کرده همه گفتند ما دست بر او
نهادیم دخترک گفت بخدا سوگند اینرا کسیکه در این فن استاد است
باصلاح آورده من گفتم او را من باصلاح آوردم گفت ترا بخدا سوگند
میدهیم که این عود بگیر و بزن من عود گرفته راهی خوش بزدم که نزدیک
بود روان زندگان برود و برتن مردگان جان آید و این بیت بخواندم

خوش دارم که پوشی رخ همچون قمرت تا چو خورشید نیستند بهرام و درت
جرم یگانه نباشد که تو خود صورت خوش گر در آینه بینی برود دل زبرت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانخت اسحق ابن ابراهیم موصلی گفته است که چون
من شعر بانجام رسانیدم از آن جمع کسی نماند مگر اینکه برخاسته در
پیش من نشستند و بمن گفتند یا سیدنا ترا بخدا سوگند میدهیم که
آواز دیگر از برای ما بخوان من راهی خوش بجز آنرا نخستین بزدم و
این ابیلت بخواندم

دل معافست که گوی خم چوگان تونیست خصم رایای گریز از سر میدان تونیست
دو تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست و اندران کس که بصر دارد و حیران تونیست
گر مرا هست شکیب از من و امکان فراغ بوصلات که مرا طاقت هجران تونیست
چون ایات بانجام رسانیدم هیچ يك از یاران نماند مگر اینکه از غایت طرب
بر پای خاسته خویشتن بر خاک انداختند آنگاه عود از دست افکندم ایشان
بمن گفتند ترا بخدا سوگند میدهیم که با ما چنین مکن و با آوازه خود
بیفزای که خدایتعالی نعمتی را که بتو داده بیفزاید من بایشان گفتم من از
برای شما آواز دیگر و آواز دیگر و آواز دیگر بیفزایم و خود را بشما شناسانم من
اسحق بن ابراهیم موصلی هستم بخدا سوگند مرا هر وقت خلیفه بخواهد
من باو تکبر کنم و امروز شما ناخوشترین سخنان بمن گفتید بخدا سوگند
پس از این تکلم نکنم و با شما نشینم تا اینکه این جوان عربده جورا از
میان بیرون کشید پس دست او را گرفته از منزل بیرون کردند آنگاه من
عود گرفته آنرا با که دخترک از صنعت من نواخته بود بنواختم پس از
پایان آن با خداوند خانه بسرگوشی گفتم که مرا دل به محبت این کنیز مفتونست

و مرا از او شکیبائی نیست آنمرد گفت او از آن تو باشد ولی بشرطیکه یکماه در نزد من بسربری آنگاه کنیزک را با زرینه و زیور او بتو دهم من گفتم آری چنین کنم پس من یکماه در نزد او بمانم. کس جای من نمیدانست و خادمان خلیفه همه جا را تقشیش میکردند و خبر از من نمی یافتند چون ماه بیابان رسید آنمرد کنیزک را با جامه که در برداشت و با زرینه و زیور بمن بداد و خادمی نیز بمن بداد من او را بمنزل خود بیاوردم و بروچندان شاد بودم تو گفستی همه دنیا بدست آورده ام پس از آن سوار گشته بسوی مأمون خلیفه رفتم چون در پیش او حاضر آمدم بمن گفت ای اسحق در کجا بودی من حکایت باو باز گفتم خلیفه گفت من همین ساعت می خواهم آنمرد را بنزد من بیاورید خادمان خلیفه آنمرد را حاضر آوردند خلیفه قصه از او باز پرسید او قصه بخلیفه باز خواند خلیفه گفت تر بسی جوانمزد هستی یاری تو ز جوانان نیست پس ده هزار درهم از برای آنمرد عطا فرمود بمن گفت ای اسحق کنیزک را حاضر کن من کنیزک را حاضر کردم کنیزک از برای او بخواند او را نشاط و سرور پدید آمد پس از آن بکنیز گفت بهر روز پنجشنبه بنزد من حاضر شو آنگاه پنجاه هزار درهم بکنیزک عطا فرمود

حکایت اول عاشاق

و از جمله حکایتها اینست که عتبی گفته است روزی باجمعی از اهل ادب نشسته بودم اخبار مردم یاد میکردیم تا اینکه ما را حدیث باخبار عاشقان کشید هریکی از ما حدیثی میگفتیم و در میان جماعت شیخی خاموش نشسته بود آنگاه شیخ گفت من از برای شما حدیثی کنم که هرگز مانند او نشنیده اید گفتم ما را بسخنان غزبنواز شیخ گفت من دختری داشتم عاشق جوانی بود و ما نمی دانستیم و آنجوان نیز قنیه دختر

ابی عبیده خزاعی را دوست میداشت و قنیه بدختر من مایل بود روزی از روزها در مجلسی حاضر شدم که آنجوان در آن مجلس بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و هفتم برآمد

گفت ایلک جوانخت آن شیخ گفت آنجوان با قنیه در آن مجلس بودند

قنیه این بیت بر خواند

ترك مال و ترك جاه و ترك جان در طریق عشق اول منزل است

آنجوان باو گفت ای خاتون اذن میدهی که بمیرم قنیه از پشت پرده باو گفت آری اگر عاشق هستی بمیر آنجوان تکیه ببالین کرده چشم برهم نهاد چون دور قدح باو برسد او را بجنبانیدیم دیدیم که او مرده است ما را نشاط بحزن و اندوه بدل شد همان ساعت از مجلس پراکنده شدیم چون من بمنزل خود باز گشتم اهل خانه من سبب دیر آمدن من جویان شدند من حکایت جوان بایشان بگفتم ایشانرا این حکایت عجب آمد چون دختر من اینسخن را از من بشنید از مجلسیکه من نشسته بودم برخاسته بمجلس دیگر رفت من برخاسته از پی او بر رفتم او را دیدم بدانسان که من حالت جوان بیان کرده بودم بیالش تکیه کرده من او را بجنباندم دیدم که در گذشته پس ما بجنازه او مشغول شدیم چون بامداد شد جنازه بیرون بردیم ناگاه در راه بجنازه سیمین برخوردیم من از آن جنازه جویان شدم گفتند این جنازه قنیه است که باو در ساعتی که مرگ دختر من شنیده سر بیالش گذاشته مرده بود پس آن سه جنازه را در یکروز بخاک سپردیم و این عجیبترین حکایتهای عاشاق است

حکایت دوم عاشاق

و از جمله حکایتها اینست که قاسم بن عدی از مردی از بنی نهم

حکایت کرده که او گفته است من روزی ب جستجوی کم شده بیرون رفتم
و بآبهای قبیله بنی طی رسیدم و در آنجا دو گروه دیدم که یکدیگر نزدیک
بودند چون تأمل کردم در یکی از آن دو گروه جوانی دیدم که اورا بیماری
تزار کرده او این دو بیت همی خواند

گر بکوی عاشقی باما هم از یک خانه
ما چو اندر عاشقی بگروه چون آینه ایم
بامه کس آشنا با ما چرا یگانه
تو چرا در دوستی بامادوسر چون شانه
و در آن گروه دیگر دخترکی بود چون آواز آنجوان بشنید بسوی آنجوان
مبادرت کرد قبیله با دخترک بممانعت برآمدند و دخترک همی خواست
که خود را از دست ایشان خلاص دهد چون جوان آن را احساس کرد
برخاسته بسوی او مبادرت کرد قبیله او برخاسته با او در آویختند آنجوان
خود را از دست ایشان بدر میکشید دخترک نیز خود را از دست قبیله
بدر میبرد تا اینکه هر دو خلاص شدند و روی یکدیگر گذاشتند چون
یکدیگر رسیدند در میان آن دو گروه با یکدیگر هم آغوش گشتند و هر دو
بیخود بر زمین افتادند و در حال بمردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتم برآمد

گفت ایملک جوان بخت آنجوان با دخترک در حال بمردن آنگاه شیخی از میان آن
خیمه ها بدر آمد و در سر ایشان بایستاد و سخت بگریست و گفت خدای
شمارا بیامرزد اگر چه شما در حیات با یکدیگر جمع نگشتید شما را در
مemat با یکدیگر جمع آورد پس آتشخ ایشانرا غسل داده هر دو را کفن
کرد و ایشانرا در يك قبر ب خاک سپرد و از آن دو گروه هیچ مردی و
زنی نماند مگر اینکه از برای ایشان بگریستند و طیانچه بر سر و سینه خوشتن
بزدند از شیخ پرسیدم که ایشان کیستند شیخ گفت این مرا دختر و او

پسر برادر است و ایشانرا عشق بدین یابه رسیده بود که دیدی من با شیخ
گفتم اصلحك الله چرا ایشانرا بیکدیگر ترویج نکردی گفت بیم تنگ و رسوائی
داشتم و اکنون بننگ و رسوائی دیگر دچار شدم
حکایت سوم عاشاق

و از جمله حکایتها اینست که ابوالعباس مبرد گفته است که من
با جماعتی قصد بریده کردم و بدیر هرقل بگنشتم در سایه آن دیر فرود
آمدیم آنگاه مردی بنزد ما درآمد و گفت درین دیر دیوانگان هستند و
در میان آن دیوانگان مردیست که سخن بحکمت میگوید اگر شما اورا
بینید سخن او شما را عجب آید پس ما همگی بر خاسته بدیر اندر شدیم
در آنجا مردی دیدیم نشسته و سر خود را گشوده بود ما او را سلام دادیم
و او ما را جواب گفت ولی بسوی ما نگاه نمیکرد آنمرد گفت از برای
او شعر بخوانید که چون او شعر بشنود سخن گوید در حال من این دو
بیت بخواندم

ای گزیده مر ترا از خاق رب العالمین آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین
از برای آنکه مامو آفتاب چاکرند زان طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین
چون این شعر از من بشنید روی بسوی من کرده این دو بیت بخواند

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن پس در اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر راه جانان شرط مردان آن بود بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
پس از آن گفت آیا نکو سخن گفتم یا نه ما گفتیم احسنت بسیار نیکو
گفتی پس دست دراز کرده سنگی که در آنجا بود برداشت ما گمان کردیم
که آنسنگ چها خواهد انداخت در حال از او بگریختیم آنگاه دیدیم که
او سنگ بسینه میکوبد و میکوبد از من هراس مکنید و بمن نزدیکتر آئید
و شعری چند از من بشنوید ما بدو نزدیک شدیم و این ابیات بخواند

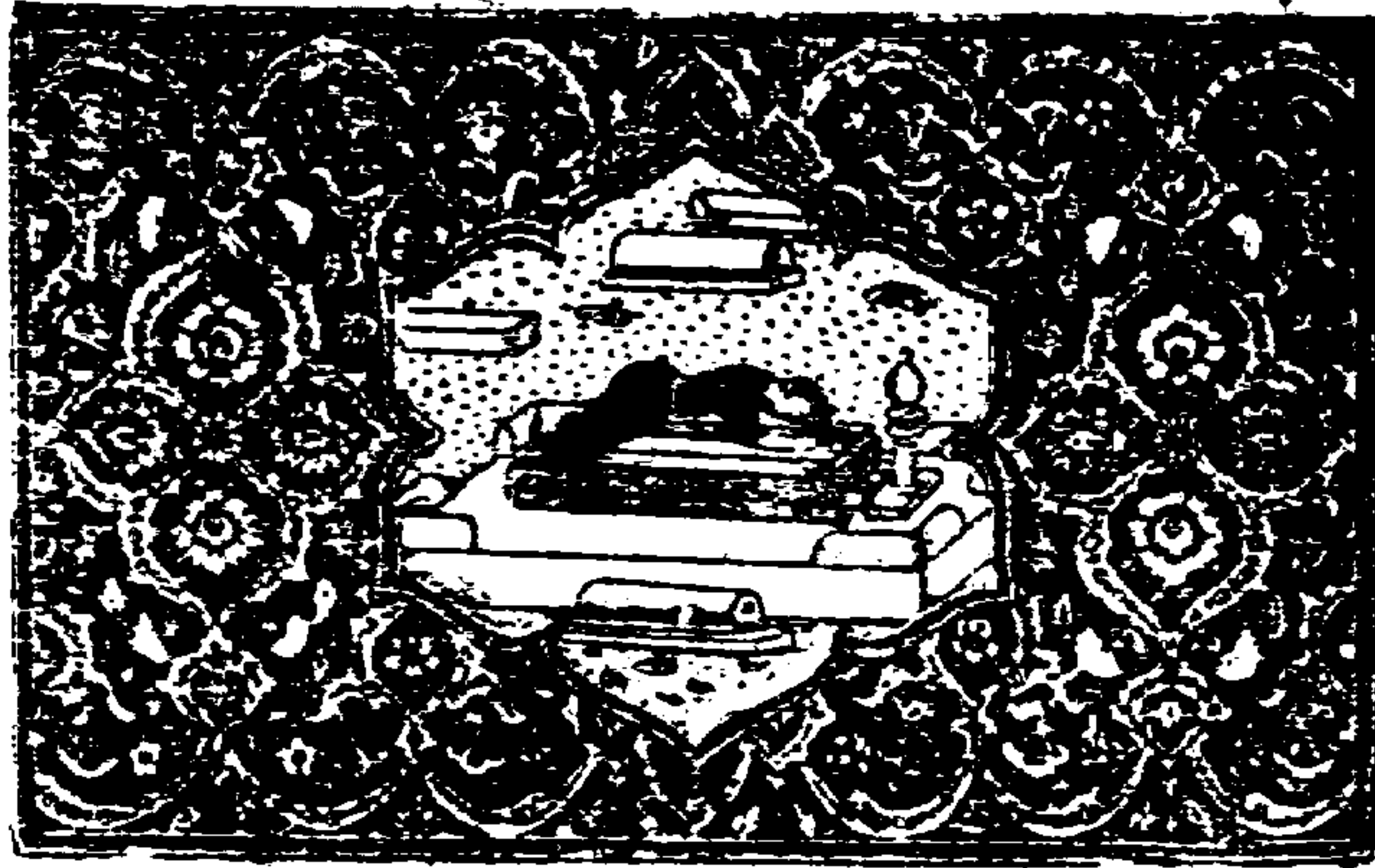
خیل تاشان جفا کارو محبان ملول خیمه راهمچو دل از صحبت مایر کنند
 آن همه عشو که در پیش نهادند و غرور عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
 ماهمینیم که بودیم و محبت باقی است ترك صحبت نكند دل که بهر آ کنند
 تا چه پیش آیدشان کز قبل دوری خویش ای بسا خاطر مجموع که پیرا کنند
 پس از آن بسوی من نظر کرد و بامن گفت آیا تو میدانی که دوستانرا
 چه شد گفتم آری ایشان مردند و گوی سعادت بردند در حال گونه او متغیر
 شد و بر پای خاست و گفت مرگ ایشانرا از کجا دانستی گفتم اگر
 ایشان زنده میبودند ترا بدین حالت نمیکذاشتند پس آنمجنون گشت بخدا
 سوگند راست گفتمی و لکن من نیز پس از ایشان زندگانی نمی خواهم در
 حال او را اندام بلرزه آمد و بیفتاد ما بسوی او بشتاقیم چون او را بجانبانیدیم
 مرده بود ازین کار شکفت ماندیم و براو افسوس خوردیم و تجهیز کرده
 بخاکش سپردیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نهم برآمد

گفت ایامك جوانبخت میرد گفته است پس از آن بیغداد باز گشته بنزد
 مثوكل خلیفه رفته او آثار سرشك در روی من دید بمن گفت این چه
 حالتست من قصه باو باز گفتم خلیفه گفت تو از بهر چه این کار کردی
 بغداد سوگند اگر ترا از برای او محزون نمیدیدم ترا بخون او میگریتم
 حکایت عاشق و معشوق

و از جمله حکایتها اینست که ابوبکر بن محمد انباری گفته است
 که در یاره از سفرهای خود از انبار بسوی عموریه بدر شدم و در دهی
 نزدیک عموریه بنهارج دیر انوار فرود آمدم رئیس دیر بسوی من آمد و
 او را نام عبدالسیح بود مرا بدیر اندر برد من در آنجا چهل تن راهبان دیدم



مرا آنشب با ضیافتی شایسته گرامی بداشت چون فردا شد از نزد ایشان
 کوچ کردم و من از راهبان عبادتی و مشقتی دیدم که از دیگران ندیده بودم
 پس از آن به عموریه رفتم و کار خود انجام داده بسوی انبار باز گشتم چون
 سال آینده شد قصد زیارت مکه کردم و در هنگامی که من بدور خانه
 کعبه طواف میکردم عبدالسیح را دیدم که با پنج تن از یاران خود
 طواف میکردند چون او را نيك بشناختم بسوی او رفتم و باو گفتم تو
 عبدالسیح راهبی گفت من عبدالله راغبم پس ریش او را ببوسیدم و
 بگریستم و دست او را گرفته بسوی حرم پیامدم و باو گفتم مرا از سبب
 مسلمانی خود آگاه کن گفت سبب مسلمانی من از عجایب روزگار است
 و آن اینست که جمعی از زهاد و مسلمانان در دهیکه دیر ما در آنجا
 بود فرود آمدند و جوانی را بخريدن طعام بفرستادند جوان در بازار دختری
 دید نصرانیه که نان همی فروخت و آن دختر بهترین زنان روزگار بود
 چون این جوان بدو نظاره کرد بحال او مفتون شد در حال بیخود بیفتاد
 چون بخود آمد بسوی یاران خود باز گشت و ایشانرا از آنچه باو روی
 داده بود بیا گاهانید و بابشان گفت شما از پی کار خود بروید که من با

شما نخواهم آمد یاران او را ملامت کردند ویند گفتند اوسخن ایشان التفات نکرد و از نزد ایشان برخاسته داخل دهکده شد و بر در خانه آن دختر نشست دختر از حاجت او جویان گشت جوان گفت عاشق توهستم دخترك ازو اعراض کرد آنجوان سه روز در همان مکان بماند و خوردنی نخورد و چشم بر جمال آن نصرانیه دوخته بود چون نصرانیه دید که این جوان ازو باز نمیگردد پیوندان خود را از واقعه آگاه کرد ایشان کودکان باو بگماشتند و کودکان سنگ باو همی زدند تا اینکه پهلوهایی او شکسته شد و سر او بشکافت و آنجوان با همه اینها باز نمی گشت اهل دهکده قصد کشتن او کردند مردی از ایشان پیش من آمده مرا از حالت آنجوان آگاه کرد من بیرون آمده او را دیدم که برخاک افتاده خون از روی او پاك کردم و او را برداشته بدیر بردم و زخمهای او را معالجت کردم و تا چهاردهم روز نزد من بود چون اندکی قوت گرفت از دیر بدرآمد و بدر خانه آن دختر كرفته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و دهم بر آمد

گفت ایلك جوان بخت چون طاقت رفتن بهر سائید از دیر بدرآمد و بدر خانه آن دختر رفته در آنجا نشست چون آن دختر ك اورا بدید برخاسته بسوی او بیامد و باو گفت بخدا سوگند که مرا بتو رحمت آمد اگر تو بدین من در آئی من خویشتن بتو تزویج کنم آنجوان گفت معاذ الله که من از دین خود باز کردم و بدین مشرکان در آیم پس از آن دختر ك گفت چون چنین است دست از من بردار و از من باز گرد آنجوان گفت دل من نه بفرمان منست آنگاه دختر ك ازو اعراض کرده برفت و کودکان بجوان گرد آمده او را بسنگ همیزدند تا اینکه او بیفتاد در حال من از دیر بدرآمدم و کودکان ازو دور کرده سر او از خاک برداشتم شنیدم که او همی گفت اللهم

اجمع بینی وینها فی الجنه پس او را برداشته بدیر بردم پیش از آنکه بدیر برسد در گذشت و بر حمت ایزدی پیوست من او را در خارج دهکده بخلك سپردم چون شب در آمد و نیمه شب شد همان دختر ك در خوابگاه فریادی بلند بر آورد و اهل دهکده برو جمع آمده حادثه باز پرسیدند دختر ك گفت همین ساعت خفته بودم آن مرد مسلمان بنزد من آمد و دست من گرفته مرا بسوی بهشت برسانید خازن بهشت مرا منع کرد و گفت بهشت بکافران حرام است من در دست آنجوان مسلمان گشتم و با او به بهشت اندر شدم و در آنجا قصرها و درختان دیدم که وصف آنها را نیارم گفت پس از آن قصری که از گوهر و یاقوت بود بمن بنمود و بامن گفت این قصر از آن من و تست و من بدین قصر داخل نخواهم شد مگر باتو و پس از پنج شب تو با من خواهی بود پس آنجوان دست برده از درختی دو سیب برچید و آنها را بمن داده گفت یکی از اینها بخور و یکی را نگاه دار تاراهب او را ببیند من یکی را خوردم ازو لذیذتر چیزی نخورده بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن دختر ك گفت من یکی از آن دو سیب خوردم بهتر ازو چیزی نخورده بودم پس آنجوان مرا از بهشت بدر آورده بخانه خویشم برسانید من چون از خواب بیدار شدم بوی سیب از دهان خود بشنیدم و سینی دیگری در نزد خود بدید پس آن دختر ك سیب بدر آورد و آن سیب در تاریکی شب چون ستاره بدرخشید در حال دختر ك را با سینی که در دست داشت بدیر بیاوردند دختر ك خواب بمن باز گفت و سیب بدر آورد که ما چنان سیب در میان میوه های دنیان دیده بردیم پس من کارد گرفتم و آن سیب را بشماره یاران خود پاره کردم ازو لذیذتر و خوشبو تر چیزی

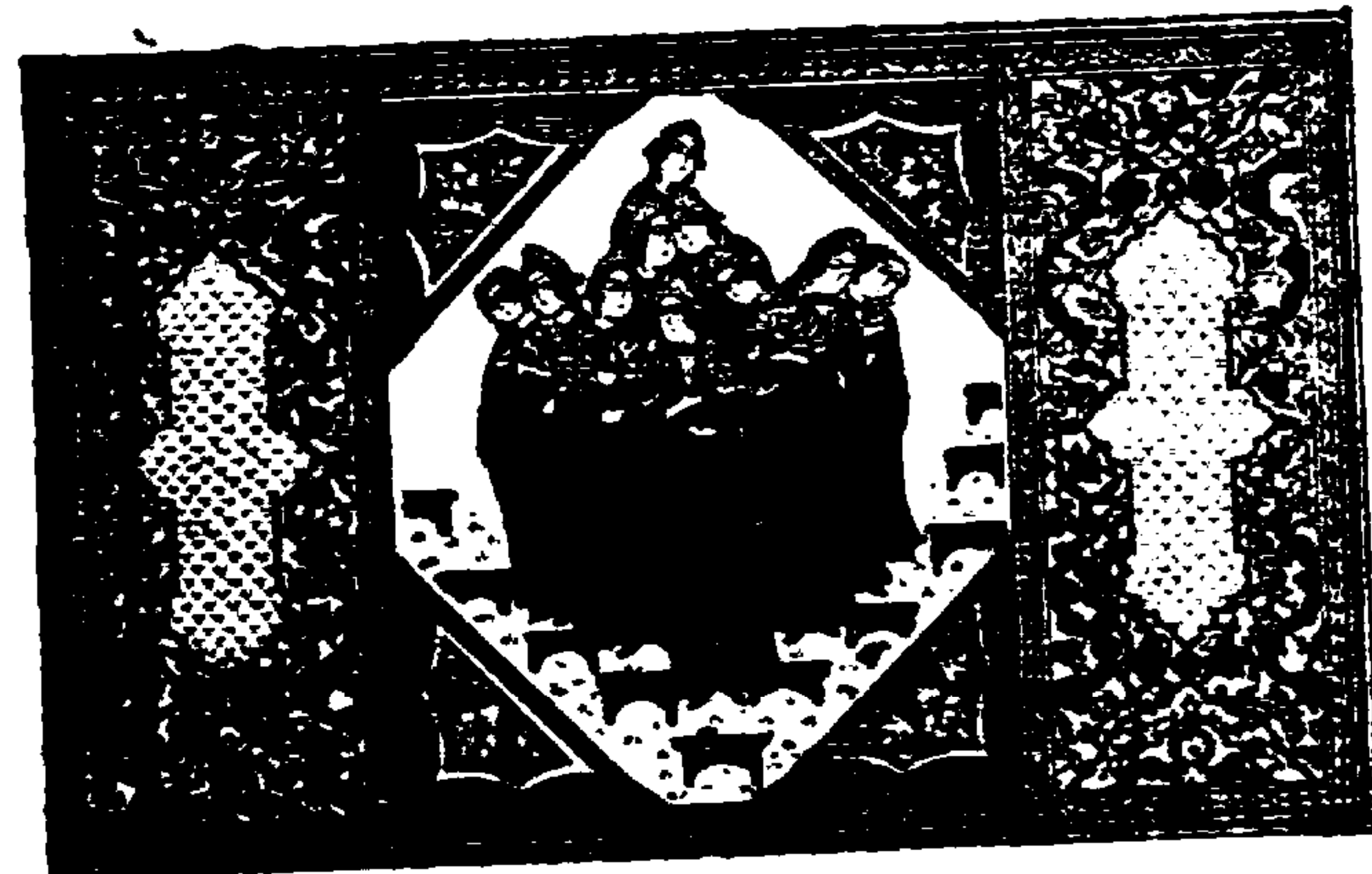
نخورده بودم آنگاه گفتم شاید که شیطان دخترک را بخواب آمده که او را
فریب دهد و از دین خود بیرون برد پس دخترک را برداشته باز داشتند
آن دخترک چیز نمیخورد و نمی نوشید تا اینکه شب پنجم برآمد شب آنگاه
خود برخاسته از خانه بدر رفت چون بفر آجوان مسلمان برسد خوشتر
بروی قبر انداخته در آنجا بمرد پیوندان او کسی بر او آگاه نبود چون



بامداد شد دو شیخ مسلمان پشمینه پوش روی بدهکده آوردند بایشان دو
زن مسلمان پشمینه پوش بودند باهل دهکده گفتند یکی از دوستان خدای
تعالی در نزد شما در دین اسلام وفات یافته و باید ما بکار او بپردازیم
اهل دهکده آن دخترک را جستجو کردند در روی قبر مرده اش یافتند گفتند
این دخترک در دین ما مرده باید بکار او خوشتر بپردازیم آن دو شیخ
گفتند لا والله او بدین اسلام مرده جز ما کس نباید بکار او پردازد پس
در میان ایشان خصومت و جنگ پدید آمد یکی از آن دو شیخ گفت
علامت اسلام این دختر این است که چهل تن راهب که در دیر هستند
جمع شوند و این مرده را از قبر بکشند اگر او را از زمین توانستند
برداشت بدانید که او نصرانیه است و اگر نتوانستند یکی از ما پیش رفته
او را بکشد اگر از قبر دور شد بدانید که او مسلمان بوده است اهل
دهکده باین راضی شدند و چهل تن راهبان جمع آمدند و خواستند که
او را از روی قبر بردارند نتوانستند آنگاه ریسمان بمیان او بسته او را
بتوانائی هرچه تمامتر بکشیدیم ریسمان پاره گشت و باز آن دخترک از جای
خود نجیبید پس اهل دهکده پیش آمده باراهبان یار شدند باز آن دخترک
از جای نجیبید و همگی عاجز ماندیم با یکی از آن دو شیخ گفتیم نوپیش
رفته او را بردار یکی از آن دو شیخ پیش رفته او را برداد خود پیچید
و گفت بسم الله و علی ملة رسول الله صلی الله علیه و آله آنگاه او را برداشته
در آغوش گرفته بغاریکه در آنجا بود برفت آنگاه آن دو زن بیامدند و
دخترک را غسل دادند و آن دو شیخ او را نماز کرده در پهلوی قبر آجوان
بخاک سپردند و باز گشتند و ما همه اینهارا مشاهده کردیم چون بایکدیگر
خلوت کردیم گفتیم که دین حق پیروی را سزاوار است و حق از برای
ما بمشاهده و عیان واضح گشت و از برای دین اسلام روشنتر از این پرهانی

که با چشم خود دیدیم نخواهد بود پس من مسلمان شدم و رهبانان دیر و اهل دهکده بتمای مسلمان شدند پس از آن باهل جزیره رسول فرستادیم و از ایشان فقیهی خواستیم که شرایع اسلام و احکام دین بما بیاموزد و مرصی فقیه و صالح بیامد و احکام اسلام بما بیاموخت و ما امروز لله الحمد از نیکوکاران هستیم

حکایت ابو عیسی و قره العین



و از جمله حکایتها اینست که عمرو بن معدی کفته که ابو عیسی بن رشید برادر مامون عاشق قره العین کنیز هشام بود و آن کنیز کثیر پرو عاشق بود و لکن ابو عیسی عشق خود را می پوشید و با کسی شکایت نمیگفت و راز خود را بکسی آشکار نمیکرد و در خریدن آن کنیز از خواجه او کوششی بسیار داشت و همه گونه حیل بکار برد ولی سود نمی بخشید چون از حیل عاجز ماند و عشقش افزون و صبرش کمتر شد روزی پس از بازگشتن مردم از نزد مامون بنزد مامون درآمد و باو گفت ایها الخلیفه اگر امروز مردم را در حالتی که غافل هستند امتحان کنی هر آینه جوانمردان را از ناجوان مردان خواهی شناخت و قدر همت هر يك

از ایشان را خواهی دانست و قصد ابو عیسی از این سخن این بود که با این حیل با قره العین در خانه خواجه او وصل میسر شود مامون در جواب ابو عیسی گفت این رای صوابست پس از آن خلیفه فرمود زورقی را که طیار نام داشت مهیا کنند زورق را مهیا کرده پیش آوردند خلیفه با جمعی از خاصان خود بزورق نشستند نخستین قصری که خلیفه بر آن داخل شد قصر حمید طوسی بود که در حین غفلت او برو داخل شدند او را نشسته یافتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد اب از داستان فروبت

چون شب چهارصد و دوازدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حمید طوسی را بحضرت نشسته یافت که مغنیان در پیش او حاضر بودند و آلات طرب از عود و نای و چنگ در دست داشتند پس مامون ساعتی در آنجا بنشست آنگاه طعام حاضر کردند و در میان خوردن و گوشت مرغ نبود همه گوشت چارپایان بود مامون بسوی هیچ يك از آنها التفات نکرد ابو عیسی گفت ایها الخلیفه ما غافل بدین مکان در آمدیم و خداوند منزل قدوم خلیفه را نمیدانست برخیز تا بمجلس دیگر رویم که او از بهر تو لایق باشد پس خلیفه با خاصان خود برخاست روی بخانه علی بن هشام آورد چون علی بن هشام آمدن ایشان بدانست باستقبال بشتافت و در پیش خلیفه زمین پیوسید و ایشانرا بقصر اندر آورد و مجلسی فروچید که چشم بینندگان بهتر از آن مجلس ندیده بود زمین و دیوارهای آن مجلس با گونه گونه رخام بنا شده بود و از هر گونه نقشهای روی در آنجا نقش کرده و فرشهای بصریه و سندیه بر آن گسترده بودند پس از ساعتی مامون طعام خواست علی بن هشام در حال خواندن فروچید که در هر خوانی صد گونه خوردنی پیش بود چون خلیفه طعام خورد گفت ای علی

چیزی بما بنوشان آنگاه علی بن هشام نبید خواست ساقیان ماهروی که جامه فاخر و مطرز بطرازهای زرین در برداشتند در ظرفهای زرین و سیمین و بلورین نبید حاضر آوردند مأمون شکفت ماند و گفت ای ابوالحسن علی بن هشام برخاسته طرف بساط بوسه داد و در پیش خلیفه بایستاد و گفت لبیک ایها الخلیفه خلیفه گفت از آوازه های نشاط انگیز چیزی بما بشنوان علی بن هشام گفت سمعاً و طاعة پس بایکی از خادمان گفت کنیزکان مطربه را حاضر آورید خادم لحظه غایب شد چون حاضر آمد ده تن از خادمان ده کرسی زرین بیاوردند و در یکسوی مجلس کرسیها بگذاشتند پس از آن ده تن کنیزکان آفتاب روی که تاجهای زرین مکمل بر سر داشتند بیامدند و بر آن کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش بخواندند مأمون بکنیزکی از آن کنیزکان نظر کرده شیفته حسن و منظر او شد و باو گفت ای کنیزك چه نام داری گفت ایها الخلیفه نام من شمشاد است خلیفه باو گفت ای شمشاد از برای ما تغنی کن پس آنکنیزك با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند

پیوند روح میکند این باد مشکبیز هنگام نوبت - حراست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروزمی بنه غنربسای و عود بسوزان و گل بریز
و ردوست دست میدهدت هیچگو مباش خوشتر بود عروم نکوروی بی جهیز
مأمون گفت احسنت ای کنیزك این شعر بسیار دایسند است باز گو که
این آواز از کیست گفت این آواز از معبد است پس مأمون و ابو عیسی
و علی بن هشام ساغر در کشیدند آنگاه کنیزکان باز گشتند و ده کنیز دیگر
که هر یکی از ایشان بر دیمانی مطرز بطرازهای زرین در بر داشتند بیامدند
و بر کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش بخواندند مأمون بیک
از آن کنیزکان نظر کرده دید باهوی ختن می ماند باو گفت ای کنیزك

چه نام داری گفت ایها الخلیفه مرا نام ظبیه است خلیفه گفت ظبیه از برای ما بخوان پس از آن کنیزك کردن خویش چون آهوبر کشید و دوبیتی بر خواند
مأمون گفت لله درك

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و سیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوابغت خلیفه گفت ای ظبیه این آواز از کیست کنیزك گفت این آواز این سربج راست پس مأمون ساغر در کشید و کنیزکان باز گشتند ده تن کنیزکان دیگر که دیبای سرخ زرین و مرصع بدتر و گوهر دربرداشتند و سر ایشان گشوده بود بیامدند و به کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش تغنی کردند آنگاه خلیفه بکنیزکی از آنها نظاره کرده باو گفت ای کنیزك نام تو چیست گفت ایها الخلیفه نام من فاتن است خلیفه باو گفت ای فاتن از برای ما تغنی کن پس کنیزك با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند
کس از این نمك ندارد که تو ای غلام داری دل ریش عاشقان نمك تمام داری

ملکها میا نگارا صنما بتا بهارا متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
خلیفه گفت ای فاتن لله درك این آواز از آن کیست کنیزك گفت این آواز قدیم است پس مأمون و ابو عیسی و علی بن هشام ساغر در کشیدند و کنیزکان برخاسته باز گشتند ده تن کنیزکان مشتری طلعت در آمدند جامهای حریر که بازر سرخس بافته بودند و در بر داشتند و منطقه های مرصع بگوهر بمیان بسته بودند پس بکرسیها بنشستند و باوازه های خوش تغنی کردند مأمون بیک از آن کنیزکان که چون شاخ سرو بود نظاره کرد
گفت ای کنیزك نام تو چیست گفت ایها الخلیفه مرا نام رشاست خلیفه گفت ای رشا از برای ما تغنی کن آنکنیزك بسان آهو این سو و آنسو نگاه کرده این ابیات بخواند

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت دل سخت نیز باونه کم از رخام داری
همه دیده ها بسویت نگران رنگ و رویت منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی مگر آنکه ما فقیریم و تو احتشام داری
مأمون باو گفت احسنت ای کنیزك باز بخوان پس کنیزك برخاسته زمین
بوسید و این بیت بر خواند

فصل بهار است خیز تا بتماشا رویم تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
مأمون را ازین بیت نشاط بزرگ روی داد چون کنیزك دید که مأمون
بشاطر اندر است آواز خود بهمان بیت باز بگردانید پس از آن مأمون گفت
زورق بیاورید و خواست که بزورق نشسته باز گردد علی بن هشام برخاسته
گفت ایها الخلیفه کنیزكی دارم که بده هزار دینار خریدم و من شیفته
شما می او هستم قصد من اینست که او را بخلیفه باز نمایم اگر خلیفه را
از او پسند آید بخدمت کاری قبول فرماید خلیفه فرمود کنیزك را بیاورید
در حال کنیزكی بدرآمد چون شاخ سرو که چشمان مست و ابروان پیوسته
داشت و بر سرش تاجی بود از زر سرخ با در و گوهر و در زیر آن تاج
دستارچه بود که بر آن دستارچه باز برجد این بیت نوشته بودند
هسته بر سریمدا افسر از مشک سیاه خویش را امروز ای بت شهر یاری کرده
و آنکنیزك چون سرو می خرامید و در خرامیدن دل از پیر و جوان میبرد
پس بسوی کرسی آمده بر کرسی بنشست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و چهاردهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آنکنیز سرو بالا بر کرسی بنشست چون مأمون او را دید
در حسن و جمال او بحیرت اندر ماند ابو عیسی را دل طپیدن گرفت و
گونه اش زرد گشت و حالتش دگرگون گردید خلیفه بابو عیسی گفت چونست

که ترا حالت دگرگون گشت ابو عیسی گفت ایها الخلیفه بسبب ناخوشی
است که گاهی مرا می گیرد خلیفه گفت آیا این کنیزك را پیش از این روزها
میشناختی ابو عیسی گفت آری ایها الخلیفه آیا کسی هست آفتاب را نشناسد
مأمون گفت ای کنیزك چه نام داری کنیزك گفت مرا قره العین نامست خلیفه
گفت ای قره العین از برای ما بخوان در حال قره العین این دوبیت بر خواند
چون خراباتی نباشد زاهدی کش شب از در درآید شاهی
محتسب کوتا بیند روی دوست هم چو محرابی و من چون عابدی
خلیفه باو گفت لله درك این شعر بسیار نغز است بازگو این آواز از کیست
کنیزك گفت این آواز از نوروز صغیر است ابو عیسی چشم بکنیزك دوخته
بود و همی گریست اهل مجلس را حالت او عجب آمد پس کنیزك روی
بخلیفه کرده گفت ایها الخلیفه اگر اجازت دهی آواز دیگر بخوانم خلیفه
گفت هر آنچه خواهی بخوان کنیزك این ابیات بخواند

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری دل نخوانند که صیدش نکند دل داری
جان بدیدار تو بیکروز فدا خواهم کرد تا دگر بر نکتم دیده بهر دیداری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد سوزنی باید کز پای بر آرد خاری

چون کنیزك اشعار بانجام رسانید ابو عیسی گفت ایها الخلیفه
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و پانزدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون قره العین اشعار بانجام رسانید ابو عیسی گفت ایها الخلیفه
تا ما رسوا نشویم راحت نخواهیم یافت اگر مرا اجازت دهی جواب این
کنیزك بگویم خلیفه گفت ای ابو عیسی هر آنچه خواهی بگو پس ابو
عیسی سرشک از دیده بیارید و این دو بیت بر خواند

میروی خرم و خندان و نگه می نکنی که نگه می کند از هر طرفی غم خواری
خبرت هست که قومی ز غمت بیخبرند حال افتاده نداند که نیفتد باری

آنگاه قره العین عود بدست گرفته بانغمهای طرب آمیز این دوبیت بر خواند
 میندار از لب شیرین عبارت که کامی حاصل آید بی حرارت
 ابو عیسی بگرفت پس سر بسوی قره العین برداشته آهی برکشید و این ابیات بر خواند
 ای رخت چون خلد و لغت سلسبیل سلسبیل کرده جان و دل سبیل
 ناک چشم تو در هر گوشه همچو من افتاده دارد صد قیل
 من نمی یابم مجال ایدوستان گرچه دارد او جمالی بس جمیل
 یارب این آتش که در جان من است سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
 چون ابو عیسی ابیات بانجام رسانید علی بن هشام بر پای خاست و دست ابو
 عیسی را بیوسید و باو گفت یا سیدی خدایتعالی دعوت ترا اجابت کرده
 و مناجات ترا بشنید تو این کنیز کرا با همه زیور و زرینه و جامه اوبگیر
 بشرط اینکه خلیفه را چشمی در او نباشد خلیفه گفت اگر ما را در این
 کنیز خواهشی باشد ابو عیسی را بخوبش مقدمه میداریم و او را باین کار
 اختیار کنیم پس مأمون الرشید بر خاسته نورق بنیشت و ابو عیسی قره العین
 را گرفته بانشاط و سرور و دل خرم بمنزل خود بازگشت

حکایت امین و کنیزك

و از جمله حکایتها اینست که امین برادر مأمون بخانه عم خود ابراهیم بن
 مهدی در آمد در آنجا کنیزك خوبرویی دید که عود همی زد دلش برو
 مایل شد و طاقت نیاورده حالت خود بپراهم آشکار کرد ابراهیم کنیز کرا
 با جامه فخر و گوهرهای گران قیمت بسوی امین بفرستاد چون امین
 کنیزك را بدید گمان کرد که عم او ابراهیم باو در آمیخته او را بدین سبب
 ناخوش داشت پس آنچه که هدیه با خود آورده بود قبول کرد و کنیز کرا
 باز پس فرستاد ابراهیم از نیت امین آگاه شد پیراهنی از حریر بکنیزك
 پیوشاند و در دامن او بازر سرخ این دو بیت بنوشت

جز با نظر پاك بدین مشکین مو گر چشم فکنده ام سیه با دم رو
 از بهر تو این درخت پروردستم ایزد داند که بر نخوردستم ازو
 او را دوباره بسوی امین فرستاد چون کنیزك بنزد امین درآمد امین بسوی
 او نظر کرد و آنچه در دامن پیراهنش نوشته بودند بدید خود داری نتوانست کرد
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و شانزدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت خوداری توانست و او را بخود نزدیک خواند و از
 برای او قصری جداگانه مرتب کرد و شکر نیکوئی عم خود ابراهیم را بجای آورد
 و ولایت ری را بعم خود تفویض کرد

حکایت تأثیر شهر

و از جمله حکایتها اینست که متوکل وقتی بیمار گشته بود و مردم
 از هر سوی هدیه ها و تحفه ها از برای او میفرستادند فتح بن خاقان کنیزك
 با کره خوبرویی برسم هدیت بفرستاد و ب آن کنیز ظرفی بلور که درو
 شراب سرخ و جامی سرخ که باسیاهی بر آن جام این دوبیتی نوشته بود بفرستاد
 می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد اندیشه هفتاد و دو ملت برد
 پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو یک جرعه خوری هزار علت ببرد
 چون کنیزك بنزد خلیفه در آمد یوحنا ی طبیب در نزد خلیفه حاضر بود
 چون دو بیت بدید تبسم کرد و گفت ایها الخلیفه بخدا سوگند که این
 خاقان بمعالجت تو از من داناتر است باید خلیفه از گفته او تخلف نکند
 خلیفه آن دیوارا بمقتضای مضمون ابیات بکار برد و در الحمد زمانی عافیت
 بدو روی داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و هفدهم برآمد

حکایت عجوز

و از جمله حکایتها اینست که ابوسوید گفته است اتفاقاً من با جماعتی از یاران خود روزی از روزها بیانی درآمدیم که از میوه آن باغ شرا کنیم در وسط آن باغ عجوزی خوش سیما و نیکور و دیدیم که بسی صباحت و ملاحظت داشت ولی موهای او سفید شده بود و او با شانه از عاج سر خود شانه میکرد ما در نزد او بایستادیم او سر از ما نپوشانید من باو گفتم ای عجوز اگر تو موهای خود رنگ کنی تا سیاه شود هر آینه از دختران نیکوتر خواهی شد عجوز سربسوی من برداشت و این دو بیتی برخواند

رسید نوبت پیری و رفت بر نائی دل از نشاط و طرب نا امید باید کرد
سرمسفید شد و نامه از گنه سیه است بآب توبه سیه را سفید باید کرد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و هجدهم برآمد

حکایت مونس کنیز

گفت ایملک جوانبخت و از جمله حکایتها اینست که علی بن محمد بن عبدالله بن طاهر را کنیز کی مونس نام از برای شری عرضه داشتند علی بن محمد از او پرسید ای کنیزك چه نام داری کنیز گفت اعز الله الامیر نام من مونس است علی بن محمد ساعتی سر بر زیر افکند پس از آن سربسوی کنیزك برداشت و این بیت بخواند

منم و دلی که دارم بدو دست دارم او را اگرش نگاه داری بتو می سپارم او را
آن کنیزك گفت ای امیر چون در آن دل برق مهر دوست جست
علی بن محمد را از آن کنیزك عجب آمد و ادب و فضل او را خوش

داشت و او را بهفتاد هزار درم بخرید و از آن کنیز او را فرزندی متولد شد که عیید الله بن محمد صاحب مآثر بود

حکایت گفتار زن

گفت ایملک جوانبخت ابوالعینا گفته است که در همسایگی مادو زن بودند یکی از ایشان مردان دوست داشتی و دیگری بامردان عشق و زرییدی شبی از شبها در بام خانه یکی از ایشان که نزدیک خانه من بود جمع آمدند و ایشان نمیدانستند که من در آنجا هستم پس با یکدیگر بحديث اندر شدند زنی که امردان دوست داشتی بآن یکی گفت ای خواهر مردان بآن ریش چون خواهند ترا ببوسند شاربهای خود بلبان و عارض تو بگذارند چگونه بخشونت ریش صبر کنی آن زن باو گفت زینت درخت برگهای اوست ندانسته که ریش از برای مرد بجای کیسوان زنست آیا ندانسته که خدا باینعلی در آسمان ملکی خلق کرده که او میگوید حمد بر آندائی که مردانرا باریش و زنانرا با کیسو زینت داده اگر ریش مردان بجای کیسوان زنان نمیبود ملك بدانسان نمی گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و نوزدهم برآمد

حکایت عالی مصری



شهرزاد گفت ایملک جوانبخت و از جمله حکایتها اینست که در شهر مصر مردی بود بازرگان و او را مالی بسیار از زر و سیم و گوهر و ضیاع و عقار و چارایان بود و او را حسن گوهر فروش بغدادی میگفتند خدایتعالی او را پسری خداوند جمال عطا فرمود او را علی مصری نام بنهادند و قرآن و سایر علومش بیاموختند در علوم کامل شد و در زیر دست پدر بتجارت مشغول بود پدر او را بیماری روی داد و چون رنجوریش سخت شد مرگ را حاضر دید و یقین کرد پسر خود علی مصری را آورده باو گفت فرزند دنیا فانی و آخرت پاینده است و همه کس جام مرگ خواهد نوشید و اکنون ای فرزند مرگ من نزدیک گشته همی خواهم ترا وصیتی گویم اگر بآن وصیت عمل کنی پیوسته آسوده و نیک بخت خواهی بود و اگر وصیت فرو گذاری ترا مشقت و سختی روی دهد و پیشیمان شوی علی مصری گفت ای پدر چگونه وصیت ترا نشنوم و پیروی او نکنم با اینکه طاعت تو مرا فرض است و شنیدن سخن تو مرا واجبست گوهر فروش گفت ای فرزند من از برای تو مالی بسیار گذاشته ام اگر خواهی هر روز پانصد دینار مصرف کنی آنمال کم نخواهد شد و لکن ای فرزند برهیزکاری پیش گیر و فرائض را که خدایتعالی فرموده بجا آور و امر و نهی پیغمبر علیه السلام پیروی کن و کارهای نیکو را مواظب باش و احسان را شیوه خود گیر و صحبت اهل خیر و دانش را بر خود فرض شمار و با فقرا و مساکین نیکوئی کن و از بخل و صحبت اشرار دوری گزین و خادمان و عیال و وزن خود را بر آفت و مهربانی نظر کن خاصه زن که او از دختران بزرگانست و از تو آستان گشته شاید ازو فرزندی صالح خدا ترا عطا کند الغرض آنمرد پیوسته وصیت میکرد و میگريست و میگفت ای فرزند از خدای کریم سؤال میکنم که ترا از هر گونه بدی خلاص کند و گشایش خود را بتو نزدیک فرماید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبت

چون شب چهارصد و بیستم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پس آن پسر سخت بگریست و گفت ای پدر بخدا سو کنند مرا دل از سخنان تو گداخته شد ترا سخن بسخن کسی ماند که خواهد وداع گوید گوهر فروش گفت آری ای فرزند من بحال خود شناساترم مرا مرگ نزدیک گشته وصیت مرا فراموش مکن پس از آن مرد گوهر فروش شهادت گفته تلاوت همی کرد تا هنگام مرگ در رسید با پسر گفت ای فرزند نزدیکتر آی پسر نزدیک رفت آنمرد او را ببوسید و آهی کشیده روانش از تن جدا شد آواز ناله از خانه بلند شد پس یاران پسر جمع شدند و بتجهیز او مشغول گشتند علی مصری مالی بسیار از برای او صرف کرد آنگاه جنازه او را بمصلی بردند و او را نماز کردند پس از آن بخاکش سپردند و بتربت او قرآن تلاوت کرده بسوی منزل باز گشتند علی گوهر فروش تا چهل روز از برای پدر ختم گرفت و سفره ها بنهاد و بعزاداری در خانه نشست و جز روزهای جمعه که از بهر نماز بیرون میرفت و قبر پدر را زیارت میکرد از خانه بدر نمیشد و پیوسته بنماز و تلاوت و عبادت مشغول بود تا دیر زمانی بگذشت روزی بازرگان زادگان که یاران او بودند از در آمدند و او را سلام دادند و باو گفتند این حزن و اندوه تا کی ترا خواهد بود و تا چندتريک یاران گفته از تجارت خود باز خواهی ماند الغرض ایشان در ترغیب علی مصری بسوی بازار کوشیدند و ابلیس بلید نیز ایشانرا موافقت کرده در بیرون آوردن او می کوشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبت

چون شب چهارصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بازرگان زادگان او را به بیرون رفتن بسوی بازار ترغیب

کردند علی مصری نیز با ایشان موافقت کرد و از خانه بدر آمد ایشان باو گفتند استر خود سوار شو تا بفلان باغ رویم و در آنجا تفرج کنیم که حزن و اندوه تو برود علی مصری باستر خود سوار شد و غلام خود را برداشته با ایشان بسوی همان باغ رفتند چون بیایغ اندر آمدند یکی از ایشان چاشت مهیا کرده بیایغ بیاورد چاشت بخوردند و انبساط کردند و آنروز را تا شام حدیث گفتن بنشستند پس از آن سوار گشته هر يك بسوی منزل خود باز گشتند و آنشب را بروز آوردند چون بامداد شد یاران بسوی او بیامدند و باو گفتند بر خیز تا بفلان باغ که از باغ نخستین بهتر و نکوتر است برویم علی مصری سوار شد و با ایشان بسوی باغی که قصد کرده بودند برفت چون بیایغ اندر شدند یکی از ایشان چاشت بسوی باغ بیاورد و شراب نیز حاضر کرد پس خوردنی بخوردند آنگاه شراب بنهادند علی با ایشان گفت این چه چیز است ایشان گفتند این چیزی است که اندوه ببرد و نشاط بیاورد و پیوسته شراب از برای او تحسین کردند تا اینکه او را بمی گساری رغبت افتاد و با ایشان باده بنوشید و آنروز را تا هنگام شام بمی گساری و لهو و لعب بسر بردند پس از آن بمنزلهای خویشان باز گشتند و لکن علی مصری را از شراب حالت دیگری روی داده بود چون علی مصری بآنحالت نزد زن خود بیامد زن باو گفت چونست که ترا دگرگون می بینم علی مصری گفت امروز با یاران خود در تفرج و انبساط بودیم باره از یاران شراب بیاوردند من با ایشان شراب خوردم اینحالت مرا روی داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اباز داستان فرو بست

چون شب چهارصد و بیست و دوم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت علی گفت شراب خوردم مرا اینحالت روی داد زن گفت یا سیدی مگر وصیت پدر را فراموش کردی که بر آنچه نهی کرده بود اقدام

نمودی و از معاشرت یاران دغل پرهیز نکردی علی مصری گفت ایشان بازرگان زادگان هستند مرا معاشرت آنها ضرر نخواهد رسانید الغرض علی همه روزها با یاران خود بر آن حالت بودند و هر روز در مکانی با خوردن و نوشیدن بسر میبردند تا اینکه یاران باو گفتند دور ما بسر رسید و اکنون نوبت از آن تست علی مصری با ایشان گفت بجان منت دارم پس چون بامداد شد تدارك ضیافت از خوردنی و نوشیدنی فراهم آورد و طبخ و فراش برداشته بسوی باغ روان شدند و یکماه تمام در آنجا بعیش و نوش و سماع و طرب بسر بردند چون ماه تمام شد علی مصری صورت اخراجات را نظر کرده دید که در آن مدت مالی بسیار صرف کرده ابلیس پلید او را قریب داده و باو گفت که اگر هر روز این مقدار که در یکماه صرف کرده صرف کنی ترا مال کم نخواهد شد تو از صرف کردن مال مضایقت مکن علی مصری تا سه سال بدینمنوال صرف مال میکرد و پند زن خود نمی نوشید و وصیتهای پدر بخاطر نمی آورد تا اینکه همه زرو سیم او تلف شد آنگاه گوهرها همه فروخته قیمت آنها صرف میکرد پس از آن خانها و کاروانسراها فروخته صرف می کرد تا از آنها نیز چیزی بجز خانه که در آنجا نشسته بود بر جای نماند پس از آن رخامهای فرش خانه را با چوبهای آن بدر آورده می فروخت و قیمت آنها صرف میکرد تا اینکه با خود چیزی نیافت ناچار خانه را بفروخت و خانه محقری در خارج شهر گرفته پس از آن همه عزت در آنخانه ساکن شد و قوت بکروزه را مالک نبود و از بهر خدمت کنیزی و غلامی نداشت زن باو گفت من از چنین روزی ترا میگوسانیدم و باین سبب می گفتم که وصیت پدر نگاهدار تو سخن مرا نشنیدی اکنون کودکان خورد سال چه خواهند خورد برخیز و بسوی یاران خود شو شاید که ایشان ترا چیزی دهند و ما امروز او را

روزی خود کنیم پس علی برخاسته بدر خانه یاران خود يك يك می‌گشت ولی کسی روی بروی نمی نمود و بهر کدام که ملاقات اتفاق می‌افتاد سخنان زشت ازو میشنید شامگاهان تهی دست بسوی خانه بازگشت و با زن خود گفت یاران مرا یاری نکردند زن او ناچار برخاسته بسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و بیست و سوم برآمد

گفت ایلک جوانبخت زن بسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند راهش بخانه زنی افتاد که او را میشناخت چون آتزن حالت او را بدید برخاسته دست او را بگرفت و بگریست و باو گفت ترا چه روی داد زن علی مصری تمامت سرگذشت شوهر را برو حکایت کرد آتزن گفت غم مخور و اندوهگین مباش که هرچه بخواهی من بی عوض ترا بدهم زن علی مصری باو گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد زن همسایه مؤنه یکماهه باو بداد زن علی مصری آذوقه گرفته بمنزل خود بازگشت چون شوهر او این حالت بدید بگریست و باو گفت اینها از کجا آوردی گفت اینها را فلان زن بمن داد و بمن گفت ترا بهرچه حاجت افتد از من بخواه علی مصری چون این سخن بشنید بزین خود گفت اکنون که از برای تو چنین وسیله پدید شد من بجای دیگر میروم شاید خدایتعالی ما را از این تهی دستی برهاند و گشایشی بمن عطا فرماید آنکاه زن را دل جوئی کرده فرزندانش را بیوسید و گریان گریان از نزد ایشان بدر آمد و نمیدانست که بکدام سوی رود و اندوهگین همیرفت تابشهر بولاق رسید در آنجا کشتی دید که بسوی دمياط روانست و در آنجا مردی دید که میانه آن مرد و پدر او مودتی بود او را سلام داد مرد گفت قصد کجا داری

علی مصری گفت قصد دمياط کرده‌ام که در آنجا یاران خود را زیارت کرده باز کردم آنمرد علی مصری را بخانه خود برده او را گرامی بداشت و از برای او توشه راه مهیا کرد و چند دینار زر بدو بداد و بازش آورده در همان کشتی که بدمياط روانه بود بنشاند چون کشتی بدمياط رسید علی مصری از کشتی بدر آمد و نمیدانست که بکجا رود بحیرت این سوی و آن سوی همیرفت که ناگاه مردی از بازرگانان او را بدید دلش باو بسوخت او را بخانه خویش برد علی مصری دیرگاهی در نزد آن بازرگان بود پس از آن باخود گفت تا چند در خانه مردم بنشینم در حال از خانه بازرگان بدر آمده کشتی دید که بسوی شام روانست بهمان کشتی بنشست چون کشتی بساحل شام رسید علی مصری از کشتی بدر آمد و سفر همیکرد تا بدمشق رسید و در کوچهای دمشق بحیرت میگشت مردی از اهل خیر او را بدید و بسوی منزل خود برد علی مصری چندی نیز در نزد او بماند پس از آن بدرآمد قافله را دید که ببغداد روانند از خاطرش گذشت که بسوی بغداد رود با آن قافله بیرون رفت خدایتعالی یکی از بازرگانان قافله را با او مهربان کرد و او را در نزد خود نگاه داشت و همیرفتند تا میانه ایشان و بغداد بکروزه مسافت ماند آنکاه جمعی از راهزنان بقافله بزدند و آنچه که مال داشتند بگرفتند و از ایشان جز معدودی خلاص نکشتند و هریکی بیوئی گریختند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و بیست و چهارم برآمده

گفت ای ملک جوانبخت مریک از اهل قافله بیوئی گریختند و اما علی مصری قصد بغداد کرد و هنگام غروب آفتاب ببغداد رسید دید که دربانان قصد بستن دروازه دارند بایشان گفت مرا داخل شهر کنید که امشب در نزد

شما بسر برم دربانان او را داخل شهر کردند و باو گفتند از کجا می آئی
 و بکجا خواهی رفت علی مصری گفت من مردی ام از شهر مصر و با من
 بضاعت و استران و غلامان و خادمان هستند من سوار استری گشته بایشان
 سبقت گرفتم تا مکانی از بهر خود تعیین کنم جمعی از راهزنان مرا پیش
 آمدند و استرا را با آنچه با خود داشتم از من بگرفتند پس دربانان او را گرامی
 بداشتند و گفتند امشب را در نزد ما بروز آور چون بامداد شود از برای تو
 مکانی لایق پدید آوریم علی مصری دست در جیب برد يك دينار از آن
 دینارهایی که بازرگان بولاقی داده بود برجای یافت آن دینار درآورده یکی
 از دربانان بداد و باو گفت اینرا بگیر و از برای ما خوردنی بیاور دربان
 يك دينار گرفته بیلزار آمده خوردنی گرفته باز گشت علی مصری خوردنی خورده
 در نزد ایشان بنخست چون بامداد شد یکی از دربانان او را بر داشته بنزدیکی از
 بازرگانان برد و حکایت او را بآن بازرگان باز گفت بازرگان باور کرده چنان دانست که
 علی مصری بازرگانست و او را بضاعت و مالی هست او را بدکان آورده گرامیش
 بداشت و جامه از جامه های خود از بهر او حاضر کرد و او را بگرمابه
 برد علی مصری گفته است که من بآن مرد بازرگان بگرمابه اندر شدم
 چون از گرمابه بدر آمدم مرا بسوی منزل برد و از برای من چاشت حاضر
 کرد خوردنی بخوردیم آنگاه مرد بازرگان یکی از غلامان خود گفت یا
 مسعود با این خواجه برو و آن دو خانه را که در فلان محلت است باو بنمای
 هر کدام از آن دو خانه او را پسنداقند کلید خانه را باو بسپار علی مصری گفته
 من با آن غلام رفتم بکوچه رسیدم که در آنجا سه خانه در بسته بود غلامك
 یکی از آن خانه را بگشود من آن خانه را تفرج کردم بیرون آمده بسوی خانه
 دومین رفتم آن خانه را نیز در بگشود من او را تفرج کردم و باو گفتم
 این خانه بزرگ از کجاست گفت او نیز از آن خواجه منست گفتم این را

باقه اند و خواجه من بهمین سبب او را ترك کرده و گفته است که دیگر
 این خانه بکسی ندهم باو گفتم ناچار باید در این خانه بگشائی تا تفرج کنم
 و با خود گفتم که مطلوب من همین خانه است که شب در آنجا بسر برده
 بامداد مرده باشم و از این حالتی که دارم راحت یابم پس غلامك در
 بگشود من بخانه اندر شدم خانه دیدم بزرگ که مانند او خانه ندیده بودم
 ب غلامك گفتم من جز این خانه هیچ یگرا اختیار نکنم کلید این بمن بسپار
 غلامك گفت تا بخواجه مشورت نکنم کلید ندهم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و بیست و پنجم برآمد

گفت ایلك جوانبخت غلامك بمن گفت تا بخواجه خود مشورت نکنم کلید خانه بتو
 نتوانم داد پس از آن غلامك بسوی خواجه خود رفت و باو گفت
 بازرگان مصری میگوید که من نشینم مگر در خانه بزرگ پس آن مرد
 برخاسته بسوی علی مصری بیامد و باو گفت یاسیدی ترا باین خانه کار
 نباشد علی مصری گفت که من نشینم مگر در این خانه و از این سخنان
 باك ندارم بازرگان بغدادی گفت چیزی بنویس تا در میان من و تو حجت
 باشد که اگر در این خانه ترا آفتی برسد من ضامن نباشم علی مصری گواهی
 از محکمه حاضر کرد و حجتی نوشت و باو سپرد و کلید از او گرفته بخانه
 درآمد بازرگان بغدادی فرشی غلامی از برای او بفرستاد غلام مصطبه
 را که در پشت در بود فرش گسترده خود باز گشت پس از آن علی مصری
 برخاسته خانه را تفرج میکرد در یکسوی خانه چاهی بدید دلو در چاه
 انداخته آب بکشید و وضو گرفته فریضه بجا آورد نشسته بود که غلامك از
 خانه خواجه شمع و شمعدان و مائده عشا از بهر او بیاورد و خود باز گشت
 علی مصری برخاسته شمع روشن کرده خوردنی بخورد و فریضه بجا



آورده با خود گفت اگر فرش بقصر برده در آنجا بخوابم بهتر است در حال
بر خاسته بقصر اندر آمد در آنجا مکانی دید بزرگ سقف او زر اندود
وزمین و دیوارهای آن از گونه گونه رخام بود پس فرش در آنجا بگسترده
و آیاتی چند از قرآن مجید تلاوت کرد ناگاه دید شخصی اورا آواز میدهد
و میگوید یا علی بن الحسن آیا میخوای که از برای تو زر بیفشام علی گفت

زر کجا بود که از برای من بیفشانی هنوز علی مصری را سخن تمام نشده
بود که او زر ریختن آغاز کرد و چندان زر بر ریخت که آن مکان پر از زر
شد آنگاه آن شخص گفت ای علی من خدمت بانجام رسانیدم مرا آزاد کن
تا از بی کار خود روم علی مصری گفت ترا بخدا سوگند میدهم سبب ریختن این
زرها با من بگو آن شخص گفت این زر را از قدیم بنام تو طلسم شده بود هر کس
که باین خانه داخل میشد من بسوی او می آمدم و با او میگفتم یا علی بن الحسن
زر می خواهی که از برای تو بریزم او از سخن من می ترسید و فریادی
می زد آنگاه من فرود آمدم و گردن او را می شکستم اکنون که تو بدین
مکان آمدی و من ترا بنام تو و بنام پدر تو آواز دادم تو هراس نکردی و گفتی
زر کجاست من دانستم که خداوند زر تو هستی پس زر را فرو ریختم و ترا
کنجی دیگر در بلاد یمن هست اگر بدانی جاسفر کنی و آن گنج را برداشته
بدین مکان بازگردی از برای تو بهتر است و همی خواهم که مرا آزاد کنی
تا از بی کار خود روم علی مصری گفت بخدا سوگند تا آن گنج را که در
بلاد یمن است از برای من نیاوری آزادت نخواهم کرد آن شخص گفت اگر
آن گنج را از برای تو بیاورم مرا آزاد خواهی کرد یانه علی مصری گفت
آری آن شخص علی مصری را سوگند بداد و با او پیمان بسته خواست که برود
علی مصری گفت مرا بتو حاجت دیگری است آن شخص گفت چه حاجت داری
علی مصری گفت مرا در شهر مصر در فلان مکان زن و فرزندان هستند
باید ایشانرا بی مشقت از برای من بیاوری آن شخص گفت من ایشانرا با خدم
و حشم و تخت روان با آن گنجی که ترا در بلاد یمن هست بسوی تو میآورم
پس آن شخص سه روز مهلت گرفته برفت چون با مداد شد علی مصری
در خانه همی گشت که در مکانی مناسب آن زرهارا جای دهد در صحن
خانه رخامی گسترده دید که در آن رخام اثری بود دست بر آن اثر بگذاشت

آن رخام از جای خود بلند شد در بچه از زیر او پدیدار گشت علی مصری در بگشود سردابه بزرگ در آنجا بدید بسردابه اندر شد در آنجا همیانه‌های دوخته دید همیانه‌ها برداشته زرها به میانه‌ها پر کرده بسردابه اندر بنهاد و در سردابه فرو بست و اثری را که در رخام بود بجنبانید رخام به جای خود باز گشت پس از آن برخاسته در مصطبه پشت در بنشست که ناگاه در بگرفتند برخاسته در بگشود دید که غلام خداوند خانه است چون غلام او را بدید سرعت بسوی خواجه باز گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و بیست و ششم برآمد

گفت ایلک جوانبخت غلام خداوند خانه سرعت بسوی خواجه خود باز گشت که او را بشارت دهد چون بخواجه خود رسید گفت یاسیدی بازرگانی که در خانه ما نشسته بود زنده و تندرستست خواجه در حال برخاسته فرحناک بسوی خانه بیامد چون علی مصری را بدید او را در آغوش کشید و جبین او را ببوسید و باو گفت خدایتعالی باتوجه کرد گفت بجز خوبی چیزی ندیدم بازرگان بغدادی باو گفت آیا کسی بنزد تو آمد یا چیزی در اینمکان دیدی علی مصری گفت از قرآن مجید چند آیه تلاوت کردم و بنختم علی الصبح برخاسته وضو گرفتم و دوگانه بجا آوردم و درین مصطبه بنشستم و تا اکنون چیزی ندیدم بازرگان سلامت او را شکر گزارد و از نزد او بدر آمد و از برای او مملوکان و کنیزکان و فرشها بفرستاد خانه بروفتند و فرشهای فاخر بگسترند چهار تن از مملوکان و چهار تن از کنیزان از بهر خدمت در نزد او بمانند دیگران بخانه خواجه باز گشتند چون بازرگانان از حال علی مصری آگاهی یافتند هدایای قیمتی از برای او بفرستادند و او را بمهمانی دعوت کردند و باو گفتند بارهای تو چه وقت

خواهد رسید علی مصری بایشان گفت پس از سه روز بارهای من خواهد رسید چون سه روز بگشت خادم گنج نخستین که زر از برای او فرو ریخته بود بلز آمد و بعلی مصری گفت برخیز و گنجی را که از یمن آورده ام ببین و عیال و فرزندان خود را ملاقات کن و آوردن فرزندان علی مصری باین کیفیت بوده است که خادم گنج چون بمصر رفت زن و فرزند علی مصری را دید که درین مدت گرسنه و عریانند ایشان را از آن مکان برداشته بتخت روانی که در خارج مصر بود بگذاشت و جامهای فاخر که از گنج یمن آورده بود بر ایشان پوشانیده ایشان را بسوی علی مصری بیاورد علی مصری را از این واقعه آگاه کرد و او نیز برخاسته بنزد بازرگانان رفت و بایشان گفت برخیزید تا بخارج شهر برویم و قافله را که بضاعت من در آنجاست ملاقات کنیم و زنان خویشان را نیز بگوئید که از بهر ملاقات زن من بیرون بروند بازرگانان زنان خویشان را از این واقعه آگاه کردند و زنان و مردان از شهر بدر آمدند و در باغی از باغهای شهر نشستند و از هرسوی حدیث میکردند که ناگاه گردی بلند شد چون کرد بنشست استران و مردان و فراشان بارقص و تغنی بدید شدند و همی آمدند تا باحضران برسیدند بزرگ عکامها بسوی علی بن حسن کوهر فروش بیامد و دست او را ببوسید و باو گفت یاسیدی سبب دیر کردن ما این بود که از راه زنان بهراس اندر بودیم توقف کردیم تا اینکه خدایتعالی ترس از ما برداشت پس بازرگانان برخاسته سوار شدند و با قافله روان گشتند و زنان بازرگانان از بی قافله با زن علی مصری همی آمدند و بازرگانان از آن بارها و سنگها شکفت ماندند و زنان بازرگانان از جامهای زن و فرزند علی مصری تعجب داشتند و میگفتند که چنین جامها ملک بغداد ندارد پس بازرگانان با علی مصری و زنان با زن او همی آمدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و بیست و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگانان بغداد باعلی مصری و زنان ایشان بازن بومی آمدند تا بمنزل رسیدند و بارها از استران فرود آورده در مخزنها جمع کردند و زنان باجارت علی مصری بغرفها برقتند و به نشاط و شادی تاهنگام ظهر بنشستند از برای ایشان از هرگونه خوردنی حاضر آوردند ایشان خوردنی خورده شربتها بنوشیدند و خویشتن بکلاب معطر ساختند پس برخاسته او را وداع کردند و همچنین بازرگانان علی مصری را وداع گفتند و زنان و مردان همگی باز گشتند و بازرگانان هدیهها از برای او بفرستادند و اما بازرگان بغداد خداوند خانه پیوسته در نزد او بود و از او جدا نمیکشت پس علی مصری خادمان را اجازت داد که بخارج شهر روند چون شب درآید از آنجا سفر کنند ایشان در حال بخارج شهر باز گشتند و بهوایریدند و بمکان های خویشتن برقتند و علی مصری با خداوند خانه بنشستند چون پاسی از شب گذشت مجلس ایشان منقضی شد خداوند خانه بخانه خود بازگشت و علی مصری بنزد زن خود درآمد و او را سلام داد و باو گفت پس از من بشما در این مدت چه گذشت زن علی مصری رنج و تعب که از گرسنگی و برهنگی برده بود بیان کرد علی مصری گفت باز کو چه گونه آمدید زن گفت یا سیدی سه شب پیش از این مزیا فرزندان خود خفته بودیم که ما را از زمین بلند کردند و در مکانی فرود آوردند که در آنجا استران باردار و تخت روانی بود و استو بزرگ دیدم و بدور تخت روان خادمان و غلامان بودند من بایشان گفتم شما کیستید و این بارها چیستند و این مکان کجاست ایشان گفتند ما خادمان علی مصری پسر حسن گوهر فروش هستیم ما را فرستاده تا شما را به بغداد برسانیم من گفتم مسافت میانه ما و بغداد دور است باز دیک

گفتند نزدیک است پس از آن ما را بتخت روان بنشانند چون بامداد شد خوشتن در نزد تو دیدیم و ما را هرگز مشقتی نرسید علی مصری باو گفت این جلهها بشما که داد زن گفت رئیس قافله صندوقی از صندوقها بگشود و این حلهها بدر آورده بمن و فرزندان تو پوشید بعد از آن صندوق بسته کلید صندوق بمن داد و گفت این را نگه دار و بشوهر خود بده اینک آن کلید در نزد من است پس کلید بدر آورده بعلی مصری بنمود علی مصری صندوق باز کرد و در آنجا حلههای بسیار دید و کلید های صندوقهای دیگر را نیز در آنجا یافت پس صندوقها يك يك بگشود و بچیزهایی که در صندوق بود از گوهر و یاقوت و نکیلهای قیمتی تفرج کرد که هیچیک از آنها در نزد پادشاهی یافت نمیشد پس از آن صندوقها بیست و کلیدها برداشته یا زن خود بازگشتند آنگاه دست زنا گرفته بنزد کنجی که در سردابه بود برده باو بنمود زن باو گفت اینها از کجا بتو رسید گفت اینها از فضل پروردگار بمن رسید از آنکه من چون از مصر بدر آمدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و بیست و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علی مصری گفت چون من از شهر مصر بیرون آمدم نمیدانستم که بکجا روم حیران همی رقصم تا به شهر رسیدم و در آنجا کشتی دیدم که بدمیاط میرفت من در آن کشتی بنشستم چون به دمیاط رسیدم بازرگانی که پدر مرا میشناخت پیش من آمده مرا گرامی بداشت و بمن گفت کجا خواهی رفت گفتم یا سیدی بدیع خواهم رفت پس حکایترا از آغاز تا انجام بازن خود بگفت زن گفت یا سیدی اینها همه از برکت دعای پدر تست که پیش از مرگ ترا دعا کرده گفت از خدا سؤال میکنم که ترا به سختی نیندازد و اگر سختی بیتی ترا بزودی خلاص کند حمد خدا بر او که اکنون ترا کتابش عطا فرمود

ویش از آنچه از تو تلف شده بود ترا عوض داد و لکن اینخواجه ترا بخدا
 سوگند میدهم که بایاران دغل دوستی مکن و در آشکار و پنهان پرهیزکاری
 یسه کن علی مصری گفت پند ترا پذیرم از خدا سؤال میکنم که قرین
 بد از مادور گرداند و ما را توفیق طاعت و پیروی سنت پیغمبر علیه السلام کرامت
 فرماید پس از آن علی مصری با زن و فرزندان خویش بعیش و نوش گراییدند
 و دکانی در بازار کشوده و گوهرهای گران قیمت در دکان بگذاشت و در
 شهر بغداد از بزرگترین بازرگان بود چون ملک بغداد خبر او را شنید
 رسولی بنزد او فرستاده او را بطلبید چون رسول بنزد او پیامد برخاسته
 چهار طبق زر سرخ و گوهر مهیا کرد طبقها بخادمان داد بمسوی ملک
 رواند چون در پیشگاه ملک حاضر گشت زمین پیوسید و دوام عزت ملک
 را دعا کرد ملک گفت ای بازرگان شهر ما خوش آمدی علی مصری گفت
 ای ملک جهان کمین غلامک تو هدیهی آورده و از فضل تو امیدوار است
 که او را قبول کنی پس طبقها پیش آورد و سربوش از آنها برداشت ملک
 در آن گوهرها تأمل کرده دید که یکی از آنها دریش هیچ ملک یافت نمیشود
 و قیمت یکی از آنها برابر خزینة ملک است پس گفت ای بازرگان هدیهت
 را قبول کردم و انشاء الله ترا پاداش بزرگ دهم پس علی مصری دست ملک
 پیوسیده از نزد او بازگشت آنگاه ملک بزرگان دولت را بخواست و بایشان گفت
 تا کنون بسیاری از ملوک دختر مرا خواستگاری کردند ولی هیچیک از
 آن ملوک چنین هدیه از برای من نتوانستند بیاورند ایشان گفتند ای ملک
 در نزد ایشان یکی از این گوهرها یافت نمیشود ملک گفت قصد من اینست
 که دختر خود باین بازرگان تزویج کنم ایشان گفتند ای ملک رایی است
 صواب پس ملک خواجه سرایان خود را فرمود طبقها بحرم سرای بردند
 و خود نیز بحرم سرای رفت طبقها برابر زن ملک بنهادند زن ملک گفت

اینها هدیهت کدام پادشاه است شاید اینها از پادشاهانی باشد که دختر ترا
 خواستگاری کردند ملک گفت اینها از مردیست بازرگان که از مصر باین
 شهر آمده من چون آمدن او را شنیدم او را احضار کردم او این چهار
 طبق را به هدیهت بیاورد من او را جوان نکوروی و خداوند عقل دیده ام
 دور نیست که او از اینای ملوک باشد چون او را دیدم دلم بدو مایل گشت
 و دوست داشتم که دختر خود باو تزویج کنم و من این هدیهها به بزرگان
 دولت بنمودم و در تزویج دختر با ایشان مشورت کردم ایشان گفتند رای
 ملک صوابست اکنون مشورت بتو آوردم ترا جواب چیست
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
 چون شب چهارصد و بیست و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانیغت زن ملک گفت ای ملک زمان فرمان تراست
 ملک گفت انشاء الله دختر خود بآن جوان تزویج کنم پس آنشب را بروز
 آوردند چون بامداد شد ملک بدیوان بنشست و علی مصری را با بزرگان
 و بازرگانان بغداد بخواست همگی در پیش ملک حاضر آمدند ملک ایشانرا
 اجازت نشستن داد چون بنشستند ملک قاضی را حاضر آورده باو گفت
 ای قاضی کتاب دخترک مرا باین بازرگان علی مصری نام بنویس علی
 مصری گفت ای ملک زمان چون من بازرگانی دامادی ملک را نشاید ملک
 گفت منصب وزارت نیز بتو دادم پس علی مصری در حال خلعت وزارت
 پیوشید و بکرسی وزارت بنشست و گفت ای ملک جهان تو این نعمت بمن
 عطا فرمودی و مرا بانعام خود بنواختی ولی مرا سستی هست که آن
 سخن با تو بگویم ملک گفت بگو و هر اس مکن علی مصری گفت اکنون
 که مرا با تزویج دختر خواهی نواخت سزاوار اینست که دختر پسر من
 دهی ملک گفت مگر ترا پسری هست گفت آری ملک فرمود همین ساعت

اورا حاضر آور علی مصری یکی از خادمان خود را فرستاده پسر را در پیشگاه ملك حاضر آورد چون پسر بحضور ملك آمد زمین بیوسید و با ادب بایستاد ملك اورا نظاره کرده دید که از دختر خویش نکوروی تر و بهتر است ملك باو گفت ای فرزند نام تو چیست گفت ایملك جهان نام من حسن است و در آن هنگام او چهارده ساله بود پس ملك بقاضی گفت صیغه دختر من حسن الوجود را از برای حسن بن علی مصری بخوان قاضی صیغه بخواند و باریافتگان از دیوان بازگشته و بازرگانان از بی علی مصری روان شدند و بمنزل او پیامدند و وزارت اورا تعینت گفته بازگشتند علی مصری بنزد زن خود درآمد زن دید که او را خلعت وزارت در بر است از چگونگی باز پرسید علی مصری حکایت از آغاز تا انجام بیان کرد و باو گفت ملك دختر خویش را بحسن تزویج کرد پس زن علی مصری از این بشارت فرحناك شد و آنشب را بشادی بروز آوردند چون بامداد شد علی مصری بیارگاه ملك حاضر شد ملك اورا بنواخت و در پهلوی خویش بنشانید پس از آن فرمود شهر را بیاراستند و عیش برپا کردند تا سی روز هنگامه عیش برپا بود چون سی روز تمام شد حسن بن علی مصری از دختر پادشاه تمتع برگرفت و اما زن ملك چون شوهر دختر را بدید اورا بسی دوست داشت پس از آن ملك از برای حسن بن علی بنا کردن قصری فرمود بزودی از برای او قصری بزرگ در پهلوی قصر ملك بنا کردند پس روزی در آن قصر جای گرفت پس از آن ملك فرمود قصر دیگر در پهلوی قصر خود در اندك زمانی از برای وزیر بنا کردند وزیر نیز در آن قصر جای گرفت و هر سه قصر بیکدیگر راه داشتند و پیوسته باحالت خوش و عیش تمام بسر بردند تا ملك را بیماری روی داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب چهارصد و سی ام بر آمد

گفت ایملك جوان بخت ملك را بیماری روی داد و رنجوریش افزون گشت بزرگان دولت را حاضر آورد و بایشان گفت مرا بیماری سخت روی داده بسا هست که این بیماری مرگ باشد شمارا حاضر آوردم که در امری مشورت کنم ایشان گفتند ایها الملك چه مشورت خواهی کرد ملك گفت اگر بمیرم بمملکت خود از دشمنان بیم دارم قصد من اینست که همه شما بیک کس اتفاق کنید تا من در زندگی او را بیعت کنم همگی بیکبار گفتند که ما بداماد تو حسن بن علی وزیر راضی هستیم که او را خداوند عقل و کمال یافته ایم و او مقام و رتبت خورد و بزرگ بشناسد ملك گفت آبا باین راضی شدید گفتند آری در این امر متفق هستیم ملك گفت شاید این سخن را در پیش من برای دلخوشی من میگوئید و در خارج جزاین سخن خواهید گفت همگی گفتند بخدا سوگند سخنان ما در آشکار و پنهان یکی است ملك فرمود فردا قاضی شرع شریف و حجاب و نواب را حاضر آورید تا کار بخوبی انجام پذیرد ایشان گفتند سمعاً و طاعة آنگاه از نزد ملك باز گشتند و عالمان و امیران شهر را از این واقعه آگاه کردند چون بامداد شد بیارگاه ملك بشتافتند چون در نزد ملك حاضر آمدند ملك دوباره از ایشان سؤال کرد که ای بزرگان بغداد پس از من پیادشاهی که راضی هستید نامن در حیات بخود باو بیعت کنم ایشان همگی گفتند بسلطنت حسن بن علی وزیر اتفاق کرده ایم ملك بایشان گفت چون کار چنین است بروید و اورا در نزد من حاضر آورید همگی برخاسته بقصر حسن بن علی وزیر آمدند و اورا از ماجری آگاه کردند حسن با ایشان بنزد ملك آمد و پای تخت ملك بوسه دادند ملك او را امر بنشستن نمود

و باو گفت ای حسن همه بزرگان اتفاق کردند که ترا بعد از من پادشاه کنند و قصد من اینست که در زندگی ترا بیعت کنم در حال حسن برخاسته زمین ببوسید و گفت ای ملک در میان بزرگان دولت از من سالخورده تر و از من بلند قدر تر کسی هست او را بسلطنت بنشانید و مرا از این کار معاف دارید تمامت امرا گفتند جز تو بیادشاهی کسی راضی نیستیم حسن بایشان گفت پدر من از من بهتر است و من و او یکی هستیم مرا نباید باو ترجیح داد آنگاه پدرش باو گفت ای فرزند من راضی نیستم مگر با آنچه برادران من راضی شدند تو فرمان ملک را مخالفت مکن پس حسن از شرم سر بریز انداخت ملک بحاضران گفت آیا بسلطنت او راضی شدید همگی گفتند راضی هستیم پس هفت الحمد بخواندند و ملک بقاضی گفت چیزی بنویس که امرا بسلطنت حسن اتفاق کردند و پس از من حسن پادشاهست قاضی محضر بنوشت نخست ملک او را بیعت کرد از آن پس حاضران يك يك او را بیعت کردند آنگاه بتخت مملکت بنشست آنروز را بحکمرانی مشغول شد و بزرگان دولت را خلعت فاخر داد چون دیوان منقضی شد حسن نزد ملک قدیم درآمد و دست او را ببوسید ملک قدیم باو گفت ای حسن در میان رعیت عدالت کن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و سی و یکم درآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک قدیم باو گفت ای حسن در میان رعیت عدالت کن و پرهیزکار باش پس از آن حسن برخاسته بقصر پدر بیامد در آنجا شادبها کردند و شکر خدا بآبجای بجا آوردند و پدرش او را پرهیزکاری و مهربانی رعیت وصیت کرد و آنشب را بفرح و شادی بروز آوردند چون بامداد شد ملک حسن دوگانه بجای آورد آنگاه بیرون رفته پایوان بر نشست سپاهیان

و خداوندان مناصب در پیش او حاضر شدند و او بحکم رانی مشغول شد و بیوسته حکومت میکرد تا دیوان منقضی شد و سپاهیان بازگشتند و خود برخاسته نزد ملک قدیم رفت دید که او را بیماری سخت کشته ملک چشم بگشود و گفت ای حسن مرا اجل نزدیک کشته ترا و جفت ترا پرهیزکاری و نیکوکاری وصیت میکنم که از هیبت ملک دیان ترسان باش و بدانکه خدا بآبجای بجا و احسان امر فرموده ملک حسن گفت سمعاً و طاعة پس از آن ملک قدیم سه روز زنده بود پس از سه روز از این جهان در گذشت او را تجهیز و تکفین کردند تا چهل روز رسم عزاداری بجا آوردند و ملک حسن بن وزیر در مملکت مستقل شد و رعیت باو شادمان گشت و پدرش او را وزیر بزرگ بود و دیرگاهی در بغداد پادشاهی کرد و از دختر ملک ببه فرزند نرینه مرزوق گشت که فرزندان او بعد از او وارث مملکت شدند و بعیش و نوش بسر بردند تا اینکه برهمزنده لذات و پراکنده کننده جماعات برایشان بتاخت فسجان من له الدوام

حکایت عجوز پرهیزکار

و از جمله حکایات اینست که مردی از حاجیان بر سر راه دیرگاهی بنخست چون از خواب بیدار شد اثری از حاجیان نیافت برخاسته همی رفت تاراه کم کرد و به بیراه روان شد از دور خیمه دید بر در خیمه رفته عجوزی یافت که در نزد آن عجوز سگی خفته بود پس بآنخیمه نزدیک شده بآنعجوزه سلام داد و از او طعام خواست عجوزه گفت باین صحرانشو و مارها صید کن تا من مارها برای تو بریان کنم آنمرد گفت مرا جرأت صید کردن و خوردن مار نیست عجوز گفت بیم مدار که من باتو میآیم و از آن مارها صید کنم پس عجز برخواست باو برفت و سگ از پی ایشان روان شد عجوز از مارها بقدر کفایت صید کرده و بریان ساخت آنمرد حاجی گفته است

چاره بجز خوردن مار بریان کرده ندیدم از آن مارها بخوردم و تشنه شدم و از عجز آب خواستم عجز بمن گفت بنزد چشمه شو و از آن چشمه آب بنوش من سوی آن چشمه رفته آب اورا تلخ یافتم ولی جز خوردن چاره ندیدم پس از آن بسوی عجز باز گشتم و باو گفتم ای عجز عجب از تو که در چنین مکن جای گرفته

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و سی و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آمد گفت ای عجز عجب از تو که در چنین مکان مقام داری و طعام تو اینگونه خوردنیهاست و ترا آب از این چشمه تلخ است عجز گفت مگر بلاد شما چگونه است آمد گفت در بلاد ما خانهای وسیع و میوه های لذیذ و شیرین و آبهای گوارا و خوردنیهای خوش و گوشتیهای فربه و سایر چیز های نیکو چندانست که جز بهشت در جای دیگر یافت نمیشود عجز گفت من اینها شنیدم و لکن بمن بگو آیا شما را سلطانی هست که شما جور کند و اگر از یکی از شماها گناهی سرزند مال او را بگیرد و او را تلف کند و اگر بخواد شمارا از خانه خویشتن بیرون کند تواند کرد مرد حاجی با عجز گفت آری اینگونه چیزها اتفاق می افتد عجز گفت بخدا سو گند چون چنین است آن طعامهای لطیف و آبهای گوارا و میوه های لذیذ با آن ظلم و ستم زهر مذبذبی است کشنده و ما را عادت گرفتن باینگونه طعامها تریاقی است سودمند آیان شنیده که بزرگترین نعمتها بعد از اسلام صحت و امن است و اینهم از عدالت سلطان روی زمین دست دهد و از حسن سیاست سلطان امن و امان پدید آید و سلاطین پیشین دوست میداشتند که ایشانرا هیتی باشد که رعیت آنها را ببینند و از او ترسند و لکن پادشاه این زمان را فرض است که برای او سیاست تمام و هیئت بزرگ باشد از آنکه مردمان این

روزگار چون پیشینیان نیستند که اینها دل سخت و لجوج و خیانت کارند اگر خدا نکرده سلطان در میان ایشان ضعیف باشد و یا اینکه خداوند سیاست و هیبت نباشد شك نیست که بلاد خراب خواهد شد و در امثال گفته اند چیزی که مضمون آن اینست که اگر پادشاه صد سال ستم کند بهتر از آنست که رعیت بایکدیگر یکروز ستم کاریکنند و هر وقت که رعیت ستم کاری پیش گیرند خدا بیتیعالی سلطان جبار و ملک قهار برایشان مسلط کند چنانچه در اخبار وارد شده است که حاج بن یوسف روزی از روزها لوحی پدید آورد که در آن لوح نوشته بودند که برهیز کارباش و بندگان خدا را ستم مکن چون حاج لوح بخواند بمنبر فراز رفت و اویسی فصیح بود آنگاه گفت ایها الناس خدا بیتیعالی مرا بجهت اعمال شما بشما مسلط کرده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و سی و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حاج گفت مرا بجهت اعمال شما بشما مسلط کرده اگر من بمیرم شما باین اعمال زشت از جور و ستم خلاص نخواهید یافت کسی از من ستمکارتر سلطان شما خواهد بود که شاعر گفته است یکی میرود دیگر آید بجای جهانرا نمایند بی کد خدای حکایت کنیز بی نظایر

و از جمله حکایتها این است که در بغداد مردی بود خداوند رتبت و ثروت و او از بزرگان بازرگانان بود و روزی فراوان داشت ولی او را فرزندی نبود او را پیری روی داده و قدش خمیده گشت و خزن و اندوه او افزون شد و از آنکه او را وارثی نبود بیم داشت که مال او برود و نام او در جهان کم شود پس دست تضرع بسوی خدا بیتیعالی دراز کرد روزها روزه گرفت و شبها بیدار بروز آورد و صالحانرا زیارت کرد خدا بیتیعالی دعوت او را اجابت نمود و چند روزی از آن بگذشت که



بایکی از زنان خود خلوت کرد و زن آبستن شد چون ایام آبستنی بسر رسید پس
ماه منظری بزائید بشکرانه او نذور و صدقات بدادند و زنان بیوه و یتیمان را
پوشانیدند و در روز هفتم ولادت او را ابوالحسن نام نهادند و بدایگان سپردند
تا آنکه نشو و نما کرد و قرآن مجید و فرائض اسلام و امور دین و خط و شعر
و حساب و نیز اندازی بیاموخت و آن پسر یگانه روزگار و بهترین اهل زمان
بود روئی ملیح و زبانی فصیح داشت و او را تنی بود چون دیبای ششتری
و میانی چون حلقه انگشتری بدانسان که شاعر گفته

حلقه زلف تو چون حلقه انگشتری است که هم توانی گرازان حلقه کمر خواهی کرد
پس ابوالحسن روزی از روزها در پیش پدر نشسته بود پدر باو گفت ای
فرزند مرا اجل نزدیک شده و مرکب من در رسیده جز لقای الهی آرزوئی
ندارم و از برای تو چندان مال گذاشته ام که از برای پسران تو کفایت
خواهد کرد ولی تو پرهیزکار باش و پیروی هوا و هوس مکن چند روزی
بگذشت مرد بازرگان بیمار شد و بمرد پسرش او را تجهیز کرده بخاکس
سپرد و بمنزل بازگشته بغزا بنشست پس از چند روز یاران او آمده باو
گفتند کسی که چون تو پسر دارد او نمرده است و غزا نشستن از برای



زنان و دختران خوبست و پیوسته این سخنان باو میگفتند تا اینکه او را
بگرمابه بردند و جامه حزن و اندوه از برش برکنندند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و سی و چهارم برآمد

گفت ابلک جوانبخت چون ابوالحسن جامه حزن و اندوه برکنند و وصیت پدر
را فراموش کرد و بکثرت مال مغرور و خلعت داد و ببخشود تا اینکه تمام
مال او برفت و حالش دگرگون شد و از او جز کنیزی بر جای نماند و آن کنیزک
در حسن و جمال بحدی بود که سخندان در وصف او عاجز و حیران می شد و
او ابروانی داشت مانند هلال و چشمانی چون چشمان غزال و عارضی
مانند لاله نعمان و دهانی بسان انگشتری سلیمان چنانچه شاعر گفته
گل و مه است همانا شکفته عارض باو که گونه گل و نور مهش بود هموار
مه است و بستن زنبیل بر او هزار گره گل است و کرد زغب بر او هزار نگار
مناقصم سر زلفش بیاقتم جعدش زمشک و غالیه پر کردم آستین و کنار
آن زهره جبین را میانی بود باریک و سرینی مانند تلریک بدانسان که شاعر گفته
آمد برم بزلف بیاراسته جبین حور حریر سینه و سرو سمن سرین

در چین زلفکانش هزاربند در بند زلفکانش سیصد هزار چین
الغرض آن مامور ~~باین~~ سیمین و بناگوش یاسمین و چشمان مخمور و بازوان
بلور قنّه زاهدان و فریب دهندۀ عابدان و آفت دل پیر و جوان بود و چنو
لعبتی راسزوار بود که شاعر ن باین ابیات مدحت گویند

بینی آن بت که زیر استن طرّه او خانه خوشبویترا ز کلبه عطار بود
عاشقانه را دل از آن طرّه نگه باید داشت آنچنان طرّه که او دارد طرّه آر بود
خوابم از دیده و آرام زدل باشد دور تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
سرور مانند و بارش همه مشک و سمنست دیده سرو که مشک و سمنش یار بود
و آن پری روی با همه این اوصاف فصیح و سخن گوی بود چون خواجه او را
مال برفت و حال دیگرگون گشت و او را بجز کنیزك چیزی نمائندۀ روزی
در پی طعم طعام نجشید و از خواب راحت نیافت کنیزك چون این حالت بدید
باو گفت ای خواجه مرا بنزد خلیفه هرون الرشید ببر

چون فقه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و سی و پنجم برآمد

گفت ایلك جوابخت کنیزك گفت مرا بنزد هرون الرشید برده
ده هزار دینار زر سرخ قیمت مرا از او بخواه اگر گوید که باین قیمت گرانست
تو باو بگو ایها الخلیفه قیمت کنیزك من بیش از اینست تو او را در همه فنون
امتحان کن تا قدر و منزلت او در چشم تو افزون شود از اینکه این کنیز نظیر
و مانند ندارد و جز خلیفه دیگر را شاید پس از آن کنیزك با خواجه خود
گفت زینهار که مرا کمتر از آنچه گفتم بفروشی که آن قیمت مرا کمترین بهاست
پس ابوالحسن کنیزك را برداشته بنزد هرون الرشید برد و آنچه کنیزك باو
یاد داده بود بخلیفه باز گفت خلیفه از کنیزك پرسید چه نامداری گفت نام
من تودۀ است خلیفه گفت ای تودۀ از علوم چه میدانی کنیزك گفت

ایها الخلیفه نحو و شعر و قفا و تفسیر و لغت و موسیقی و عام ستاره و علم شمار
و قسمت و مساحت بدانم قرآن مجید را با هفت قرائت خوانده ام و عدد سوره ها
و آیۀ ها و حزبها و ربعا و عشرها و سجدهای او را بدانم و ناسخ و منسوخ و سبب
تزلزل او بشناسم و احادیث شریفه را از مسند و مرسل و موثق آگاه هستم و علوم
ریاضی و هندسه و فلسفه و حکمت و منطق و معانی نظر کرده ام و بسیاری از
این علوم مرا در خاطر است و شعر خواندن و تارزدن و نغمه پرداختن را
نیک شناسم اگر تفرغی و رقص کنم مردوزترا بفریسم و اگر خوشتن را بیارایم
پیر و جوان را بکشم و مرا از نعمتهای الهی و از علوم چندان هست که آنرا جز
خدا کس شمار نتواند کرد چون خلیفه هرون الرشید سخنان او را بشنید از
فصاحت زبان او شگفت ماند و روی بخواجه او آورده گفت من عالمان و حکیمان
حاضر آورم تا با این کنیزك در همه آنچه دعوی کرد مناظر ت کنند اگر کنیزك
ایشانرا جواب داد من قیمت او را بتو رد کنم و اگر جواب نداد او از بهر تو
شایسته و تو از برای او سزاوارتری پس خلیفه بعامل بصره نوشت که
ابراهیم بن سیار را که در بلاغت و شعر و ادب سرآمد اهل روزگار بود
بسوی خلیفه بفرستد و فرمود که قاریان و عالمان و طبیبان و منجمان
و حکیمان و فلاسفه حاضر آورند در اندك زمانی همگی در دار الخلافه
حاضر شدند و سبب آمدن نمیدانستند پس خلیفه ایشانرا بمجلس خود
بخواست آنگاه فرمود کنیزك تودۀ نام را نیز حاضر آورند او پی برده
درآمد چون سیاره درخشان بود از برای او کرسی زرین بنهادند آنگاه
بفصاحت تمام سخن گفتن آغاز کرد و گفت ایها الخلیفه حاضران را
بفرما که با من مناظره کنند خلیفه بایشان گفت از شما هم میخواهم که
با این کنیزك مناظر ت کنید ایشان گفتند ایها الخلیفه فرمان تراست
پس در آن هنگام کنیزك سر برداشته بایشان گفت کدام يك از شما فقه

و محدثست یکی از ایشان پیش آمد کنیزك باو گفت از هر چه خواهی سؤال کن آنمرد فقیه بکنیزك گفت تو کتاب را خوانده ناسخ و منسوخ آنرا شناخته و در حروف و آیات او تدبیر کرده یا نه کنیزك گفت آری گفت ای کنیز مرا خبر ده که خدای تو کیست و پیغمبر و امام تو کیستند و قبله و برادران طریقت تو کدام اند آن کنیزك گفت خداوند عالم خدای منست و محمد علیه السلام پیغمبر است و قرآن امام است و کعبه قبله منست و مؤمنان برادران منند خلیفه را سخن گفتن فصیح او عجب آمد پس آن مرد فقیه با کنیزك گفت ای کنیزك مرا خبر ده که خدا را بچه چیز شناخته گفت بعقل شناخته ام گفت که عقل چیست گفت عقل دو عقل است عقلی موهوب و عقلی مکسوب

چون قفه بدینجا رسید بامداد شد و شیرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و سی و ششم برآمد

گفت ایملک جوان بخت کنیزك گفت عقل موهوب آنست که خدایتعالی بر بنده خود عطف فرموده و بآن عقل بندگان خود را براه راست هدایت کند و عقل مکسوب آنست که مرد او را بمعرفت خود کسب کند فقیه گفت احسنت پس از آن پرسید که عقل در کجاست کنیزك گفت عقل را خدایتعالی در دل انسان میاندازد و شعاع او بسوی دماغ بالا رود و در آنجا جای گیرد فقیه گفت مرا خبر ده که پیغمبر علیه السلام را بچه چیز شناخته گفت بکتاب خدا و دلالات و معجزات شناخته ام پس از آن گفت مرا خبر ده که فرایض و سنن کدامند کنیزك گفت اما فرایض پنج است اول شهادت بیگانگی خدایتعالی و پیغمبری محمد علیه السلام دوم نماز پنجگانه سیم ادای زکوة چهارم روزه ماه رمضان پنجم حج بیت الله الحرام و اما سنن چهارند روز و شب و آفتاب و ماه هستند که آنها عمر و امل را تعمیر کنند و بنی

آدم نمیداند که آنها اجل را پیش آورند فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از شعار ایمان خبر ده کنیزك گفت شعار ایمان نماز و زکوة و روزه و حج و جهاد و دوری از گناهانست آنمرد گفت احسنت اکنون مرا خبر ده که چگونه نماز را بر پا کنی گفت به نیت عبودیت و باعتراف بر بوبیت نماز را بر پا کنم آنمرد گفت مرا خبر ده که پیش از نماز چند چیز خدایتعالی بتو فرض کرده گفت طهارت و پوشیدن عورت و دوری از جامه ناپاک و ایستادن در مکان غیر منصوب و روی کردن بقبله و برپای خاستن و نیت کردن و تکبیرة الاحرام گفتن بمن فرض کرده فقیه گفت مرا خبر ده که بکدام نیت بسوی مسجد بدر میشوی گفت بنیت عبادت گفت با چه چیزی به مسجد داخل میشوی گفت بنیت خدمت آنمرد گفت احسنت مرا خبر ده که مبدء نماز چیست و تحلیل و تحریم آن کدامست گفت مبدء نماز وضو و غسل است و تحریم آن تکبیرة الاحرام و تحلیل آن سلام است آنمرد گفت تارك نماز بچه عقوبت سزاوار است کنیزك گفت در حدیث صحیح روایت کرده اند که هر کس نماز را بعمد بدون عذر ترك کند او را از مسلمانی بهره نیست

چون قفه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و سی و هفتم برآمد

گفت ایملک جوان بخت کنیزك حدیث شریف ذکر کرد فقیه باو گفت احسنت ای کنیزك مرا خبر ده که فایده نماز چیست کنیزك گفت نماز سبب وصل بندگست بخدایتعالی و نماز را ده خصلت است اول دل را نورانی کند و رو را روشن گرداند و خدایتعالی را خشنود کند و شیطانرا بخشم آورد و بلاها را بگرداند و از شر دشمنان نگاه دارد و رحمت را زیاده کند و غضب خدا را فرو نشاند و بنده را بخواجه خود نزدیک کند و

نماز کننده را از کارهای زشت باز دارد و نماز از واجبات و ستون دینست فقیه گفت احسن ای کنیزك مرا خبر ده كه كلید نماز چیست كنیزك گفت كلید نماز وضو است فقیه گفت كلید وضو چیست كنیزك گفت بردن نام خدا یعنی فقیه گفت كلید بردن نام خدا یعنی چیست كنیزك گفت فقیه گفت كلید یقین است فقیه گفت كلید یقین چیست كنیزك گفت توكل كلید یقین است فقیه گفت كلید توكل چیست كنیزك گفت امیدواری فقیه گفت كلید امیدواری چیست كنیزك گفت فرمانبرداری فقیه گفت كلید فرمانبرداری چیست كنیزك گفت اعتراف كردن بیگانگی خدا فقیه گفت احسن ای كنیزك مرا خبر ده كه واجبات وضو چند است كنیزك گفت واجبات وضو در مذهب امام شافعی شش است نیت است و شستن رو و دو دست با مرفق و مسح پاره از سر و شستن پایها تا كعبتین و ترتیب در میانه اینها و مستحبات وضو ده چیز است بردن نام خدا یعنی تعالی و شستن هر دو دست پیش از داخل كردن در ظرف آب و مضمضه و استنشاق و مسح ظاهر و باطن گوشها و آب داخل كردن بمیان ریشی كه انبوه باشد و دست مالیدن بانگشتان دست و پا و دست راست را بدست چپ مقدم داشتن و هر عضوی را سه بار شستن و اعضای وضو را پی در پی شستن فقیه گفت احسن ای كنیزك باز گو كه هر وقت انسان قصد وضو کند در نزد او از ملائكه و شیاطین کدام يك هستند كنیزك گفت چون بنده مہیای وضو شود ملائكه از طرف راست و شیاطین از دست چپ او بیایند چون در آغاز وضو نام خدا ببرد شیاطین بگریزند و ملائكه بر ایشان غلبه کنند و خیمه با چهار طناب از برای بنده بزنند كه بهر طنابی ملكی باشد كه خدا تعالی را تسبیح گوید و از برای آن بنده طلب آمرزش کند و اگر در آغاز وضو نام خدا نبرد شیاطین بر ملائكه غلبه کنند ملائكه از نزد

او دور شوند شیطان او را وسوسه کند تا اینکه او را بشك بیندازد و وضوی او را ناقص گرداند و پیغمبر علیه السلام فرموده است كه وضوی درست شیطانرا دور کند و از جور سلطان ایمن گرداند و نیز پیغمبر علیه السلام فرموده است هر كس را كه بی وضو باشد بلا او را فرو گیرد جز خویشتن دیگر را ملامت نکند فقیه گفت احسن ای كنیزك فرائض و سنن غسل را از برای من باز گوی كنیزك گفت فرائض غسل نیت است و شستن تمام بدن و اما سنن غسل وضو گرفتن است قبل از وضو و مالیدن دست بر بدن و رساندن آب بمیان مویها فقیه گفت احسن ای كنیزك چون قه بدینجا رسید بآمدندو شهر زادلب از دستان فروست

چون شب چهارصد و سی و هشتم برآمد

گفت ايلك جوانبخت كنيزك چون قه را از فرائض و سنن غسل جواب داد فقیه گفت احسن ای كنیزك از سبب تیمم و فرائض و سنن آن خبر ده كنیزك گفت تیمم هفت است یکی نایاب شدن آب دوم ترس و سیم تشنگی و چهارم آنكه آب در بار او باشد و چار یا گم شود و دیگری بیماریست پس از آن زخم و جراحتست و اما فرائض تیمم چهار است نیت است و خاك يكضربت برای مسح رو و يكضربت از برای دو دست است و اما سنن تیمم بردن نام خدا و مقدم داشتن دست راست بدست چپ فقیه گفت احسن ای كنیزك مرا از شرایط نماز و از ارکان وضو و سنن او آگاه كن كنیزك گفت شرایط نماز پنج است پاك بودن اعضا و پوشیدن عورت و استقبال قبله و دخول وقت و ایستادن بمكان پاك و اما ارکان نماز نیت است و تكبیرة الاحرام و قیام با قدرت و خواندن فاتحة الكتاب و ركوع و طمانینه در ركوع و راست ایستادن بعد از ركوع و طمانینه در آن حالت و سجود و طمانینه در سجود و نشستن در میان دو سجده و طمانینه در آن حالت و خواندن تشهد و

نشستن در حالت تشهد و صلوات در اثنای تشهد و سلام دادن بعد از تشهد و نیت بیرون آمدن از نماز و اما سنتهای نماز اذان و اقامه و بر داشتن دستها در وقت تکبیرة الاحرام و دعای افتتاح و خواندن سورة از سورهای قرآن و تکبیرات در وقت برخاستن و نشستن و گفتن سمع الله لمن حمده و بلند خواندن در موضوع جهر و آسته خواندن در موضوع اخفات و تشهد و نشستن در تشهد و صلوات بر پیغمبر علیه السلام فقیه گفت احسن ای کنیزك باز گو که زکوة در چه چیز واجبست کنیز گفت زکوة در زر و سیم و شتر و گاو و گوسفند و گندم و جو و ارزن و باقلا و برنج و نخود و مویز و خرما واجبست فقیه گفت احسن ای کنیز باز گو در چه مقدار از زر زکوة واجبست کنیز گفت چون زر به بیست مثقال برسد نصف مثقال زکوة اوست و هر چه زیاد شود بهمان حساب زکوة باید داد فقیه گفت خبر ده که چه مقدار از نقره زکوة دارد کنیز گفت چون نقره بدویست درم برسد پنج درم زکوة اوست و هر چه ازین مقدار زیاد شود بهمان حساب زکوة باید داد فقیه گفت احسن بیان کن که زکوة شتر در چه مقدار است کنیز گفت در هر پنج شتر گوسفندیست و چون به بیست و پنج شتر برسد یک شتر زکوة است و اما گوسفند چون بیچهل برسد يك گوسفند زکوة دارد فقیه گفت احسن مرا از فرائض روزه خبر ده کنیز گفت فرائض روزه بیت است و امساك کردن از خوردن و نوشیدن و جماع کردن و بعمدا قی کردن و روزه واجب میشود بدین هلال رمضان یا بنابر دادن شخص عادل و از فرائض روزه اینست که نیت او را شبانگاه کنند و اما سنت روزه اینست که زود افطار کنند و دیر سحر بخورند و سخن گفتن را ترك کنند و قرآن تلاوت نمایند و اما روغن مالیدن و سرمه کشیدن و کرد از کلو فرو رفتن و آب دهن فرو بردن و بیرون آمدن منی یا احتلام و نظر کردن بزنان بیگانه

و فصد و حجامت کردن روزه را فاسد نمیکند فقیه گفت ای کنیز مرا از نماز عیدین خبر ده کنیز گفت آن دو رکعت است و اذان و اقامه ندارد و لکن در رکعت اول هفت تکبیر غیر از تکبیرة الاحرام بگوید و در رکعت دوم پنج تکبیر جز تکبیر قیام بمذهب امام شافعی بگوید و تشهد بجا آورد

چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اباز داستان فرو بست

چون شب چهارصد و سی و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون کنیز از نماز عیدین خبر داد فقیه گفت احسن مرا از نماز کسوف و خسوف خبر ده کنیزك گفت دو رکعت بی اذان و اقامه و در هر رکعت دو قیام و دو رکوع و دو سجود است پس از آن تشهد است و سلام فقیه گفت احسن ای کنیز مرا از نماز وتر خبر ده کنیز گفت اقل نماز وتر یک رکعتست و اکثر آن یازده رکعت فقیه گفت مرا از اعتکاف خبر ده کنیز گفت او سنتست و شرط او نیت و اینکه از مسجد بیرون نرود مگر از برای حاجت و بازنان نزدیکی نکند و روزه بگیرد و سخن گفتن ترك کند فقیه گفت احسن اکنون بگو که حج با چه چیز واجب میشود کنیز گفت ببلوغ و عقل و اسلام و استطاعت واجب میشود و در تمامت عمر یکبار واجبست فقیه گفت فرائض حج کدام است کنیز گفت احرام و ایستادن در عرفات و طواف و سعی کردن و سر تراشیدن است فقیه گفت فرائض عمره کدامست کنیز گفت احرام و طواف و سعی فقیه گفت فرائض احرام کدامست کنیز گفت سنن حج کدامست کنیز گفت لبیک گویند و دوخته شده نپوشند و عطر نسایند و سر تراشند و ناخن نگیرند و مید نکشند و جماع نکنند فقیه گفت احسن جهاد کدام است

کنیز گفت ارکان جهاد بیرون آمدن کفار است بسوی مسلمانان و وجود امام و مهیا کردن اسلحه و پایداری در هنگام جنگ و سنن جهاد ترغیب کردن مردمانست بجهنگ چنانکه خدایتعالی فرموده یا ایها النبی حرض المؤمنین علی القتال فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از فرایض و سنن بیع و شری خبر ده کنیز گفت فرایض بیع و شری اقامه است و اختیار است قبل از جدا شدن بایع از مشتری فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده از چیزیکه فروختن پاره از آنها پیاره دیگر - باینر نیست کنیز گفت درین باب حدیث صحیح از پیغمبر ص یاد دارم که او فروختن خرما را برطب و انجیر تر را بانجیر خشك و گوشت خشکیده را بگوشت تازه و کره را بروغن نهی فرموده پس چون فقیه سخنان او را بشنید دانست که آنکنیز خداوند ذکات است و بفقہ و حدیث و تفسیر عالم است باخود گفت باید حیلتنی کنم که در مجلس خلیفه باو غالب شوم پس باو گفت ای کنیز معنی وضو در لغت چیست کنیز گفت وضو در لغت نظافت و از چهره ها پاک بودنست فقیه پرسید معنی صلوٰة در لغت چیست کنیز گفت صلوٰة در لغت دعا کردنست فقیه پرسید معنی غسل در لغت چیست کنیز گفت غسل در لغت تطهیر است فقیه پرسید معنی صیام در لغت چیست کنیز گفت اما کست فقیه پرسید معنی زکوٰة در لغت چیست کنیز گفت زیادتست فقیه پرسید معنی حج در لغت چیست کنیز گفت در لغت قصد است فقیه پرسید معنی جهاد در لغت چیست کنیز گفت در لغت بمعنی دفاع است آنگاه حجت فقیه بریده شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون فقیه را حجت تمام شد برپای خواست و گفت



ای خلیفه تو گواه باش که این کنیزك از من فقیه تر است پس کنیز بفقیه گفت از تو سؤال میکنم جواب آن باز کو فقیه گفت پیرس کنیز پرسید سهام دین کدامست فقیه گفت سهام دین ده است شهادت و صلوٰة و زکوٰة و صوم و حج و جهاد و امر بمعروف و نهی از منکر و نهمین الفت و معاشرت و دهمین

طلب علم کنیز گفت احسن باز گو که اصول اسلام چند است فقیه گفت
چهار است اول عقد دوم صدق و حفظ حد و وفا بعد کنیز گفت مسئلت
دیگر باقی ماند اگر جواب نگوئی جامه ترا بگیرم فقیه گفت سؤال کن
کنیز پرسید فروع اسلام کدام است فقیه ساعتی ساکت شد و جواب نداد
کنیز گفت جامه بکن تا من فروع اسلام را از برای تو تفسیر کنم خلیفه
گفت تو تفسیر کن من جامه او را بکنم کنیز گفت فروع اسلام بیست و دو
است تمسك بكتاب خدا و اقتدا به پیغمبر علیه السلام و آزار از مسلمانان
باز داشتن و از حرام دوری کردن و رد کردن مظالم باهش و توبه کردن
و مسائل دین آموختن دوستان را دوست داشتن و بقرآن پیروی کردن و
پیغمبران را تصدیق کردن بجهاد آماده شدن و عفو کردن در هنگام قدرت
و صبر کردن بمصیبت و شناختن خدایتعالی و شناختن احکام پیغمبر
علیه السلام و مخالفت ابلیس پلید و مجاهدۀ نفس و اخلاص پیروردگار پس
چون خلیفه اینها را بشنید فقیه را فرمود جامه و طیلان بر کند و از
مجلس خلیفه شرمگین بدر شد آنگاه مردی دیگر برخاست و گفت ای
کنیز مسئلت مرا نیز جواب ده کنیز گفت بگو آن مرد پرسید صحت تسلیم
کدام است کنیز گفت قدر معلوم و جنس معلوم و اجل معلوم است آن مرد
گفت فرائض چیز خوردن و سنن او کدام است کنیز گفت فرائض چیز
خوردن اعتراف باینکه خدایتعالی روزی داده و شکر کردن است خدا را
در مقابل او آن مرد پرسید شکر کدام است کنیز گفت شکر آنست که بندگان
هر چیز را که خدایتعالی از بهر چیزی خلق کرده درو صرف کنند آن
مرد گفت سنن اکمل کدام است کنیز گفت بردن نام خدا و نشستن دستها
و نشستن بران چپ و خوردن سه انگشت و خوردن از چیزی که بخورنده
تر دیگر است فقیه گفت احسن ای کنیز مرا از آداب خوردن خبر ده کنیز

گفت لقمه خورد باید برداشت و بهم نشینان خود نگاه نباید کرد فقیه گفت
احسن ای کنیز

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز چون آداب اکل بیان کرد فقیه باو گفت
مرا از عقاید قلب و ضدّهای او خبر ده کنیز گفت عقاید قلب سه و ضدّهای
اوست اول اعتقاد ایمان و ضدّ آن دوری از کفر است دوم اعتقاد سنت و
ضدّ آن دوری از بدعت است سیم اعتقاد طاعت و ضدّ آن دوری از معصیت فقیه
گفت احسن مرا خبر ده از ایمان کنیز گفت ایمان چند گونه است ایمان به
معبود است و ایمان بعبودیت و ایمان بخصوصیت و ایمان بناسخ و ایمان به منسوخ
و ایمان بخدا و ملائکه و کتب و رسل و ایمان بقضا و قدر و خیر و شر و زشت و
خوب فقیه گفت احسن ای کنیز مرا خبر ده از سه چیز که مانع سه چیزند
کنیز گفت از سفیان ثوری روایت است که سه چیز سه چیز را ببرد
استخفاف صالحان آخرت را ببرد و استخفاف پادشاهان زندگی را ببرد
و استخفاف نعمتها مال را ببرد فقیه گفت ای کنیز کلیدهای آسمان از بهر من
بیان کن و باز گو که آسمانها چند در دارند کنیز گفت خدایتعالی فرموده
و فتحت السماء فكانت ابوابا و پیغمبر علیه السلام فرموده اند که شماره درهای
آسمان را ندانم مگر آنکه آنها را خلق کرده و هر یکی از بنی آدم در آسمان دو
در دارد در است که روزی او از آن در فرو آید و در است که عمل آن بنده از
آنجا بالا رود و در روزی او بسته نمیشود تا اینکه بمیرد و هر عمل او بسته نمی
شود تا اینکه روح او بالا رود فقیه گفت ای کنیز مرا از شی و نصف شی خبر
ده کنیز گفت شی مؤمن است و نصف شی منافق است و لاشی کافر است فقیه
گفت احسن ای کنیز قلوب را از برای من خبر ده کنیز گفت قلبی است

سليم قلبی است سقیم قلبی است منیب قلبی است نذیر قلبی است منیر قلب سليم
دل دوستان خداست قلب سقیم دل کافرانست قلب منیب دل پرهیز کارانست
و قلب نذیر دل پیغمبر علیه السلام و قلب منیر دل پیروان او گفته
اند که دلها بر سه گونه اند دلیست معلق که دل کافراست و دلیست معدوم که او
دل منافقت و دلیست ثابت که آن دل مؤمنست و گفته اند که قلوب سه گونه اند
دلیست بر از نور ایمان و دلیست مجروح از بیم هجران و دلیست ترسان
از مذلت خذلان فقیه گفت احسنت ای کنیز

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت فقیه گفت احسنت ای کنیز آنگاه کنیزك گفت
ایها الخلیفه این فقیه از من چندان سؤال کرد که خود عاجز بماند من از
او دو سؤال کنم اگر جواب نگوید جامه او را بگیرم فقیه گفت ای
کنیز از من هر چه خواهی سؤال کن کنیز پرسید ایمان چیست فقیه گفت
ایمان اعتراف کردنست بزبان و تصدیق است بجنان و عمل کردنست بارکان
پیغمبر علیه السلام فرموده مرد را ایمان کامل نشود تا اینکه او را پنج خصلت
کامل گردد توکل بخدا و سپردن کارها باو و تسلیم بحکم خدا بتهالی و
خشنود شدن بقضای او و اینکه کارها از برای خدا باشد که هر کس را
کارها از برای خدا باشد ایمان او کامل شود کنیزك گفت از واجبتین
فرائض و از فرضیه که در ابتدای هر فرضست و از فرضی که همه فرضها
باو احتیاج دارد و از فرضیه که همه فرضها را فرو گرفته مرا خبر ده فقیه
ساکت شد و جواب نگفت پس خلیفه کنیز را فرمود اینها را تفسیر کن
و فقیه را فرمود تا جامه خویش کند و بکنیزك بدهد آنگاه کنیزك گفت
ای فقیه واجبتین فرائض معرفت الله است و فرضی که ابتداء هر فرضست

اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمداً رسول الله است و فرضیه که همه فرائض
باو احتیاج دارند وضو است و فرضی که همه فرضها را فرو گرفته است
غسل جنابتست چون کنیزك تفسیر بانجام رسانید فقیه بر پای خاست
و گفت ای خلیفه تو گواه باش که این کنیزك از من داننا تراست پس از آن
جامه بکند و مغلوب از مجلس بیرون رفت پس از آن قاری برخاست و
در برابر کنیز بنشست و باو گفت آیا قرآن خوانده و آیات او را شناخته
و ناسخ از منسوخ و محکم از متشابه و مکی از مدنی دانسته یانه گفت
آری قاری گفت خبر ده مرا از شماره سوره های قرآن و باز گو که در قرآن
چند عشر و چند آیه و چند حرف و چند سجده است و باز گو که در قرآن
چند پیغمبر ذکر شده و چند سوره قرآن مدنی است و چند سوره مکیه
است و در قرآن چند از نامهای مرغان هست کنیزك گفت یاسیدی اما
سوره های قرآن صد و چهارده سوره است مکی آنها هفتاد و مدنی چهل و
چهار است و اما عشرهای قرآن ششصد و بیست و یکند و اما آیات قرآن
شش هزار و دویست و سی و شش است و اما کلمات قرآن هفتاد و نه هزار
و چهارصد و سی و نه کلمه میشود و اما حروف قرآن سیصد و بیست و نه
هزار و ششصد و هفتاد است و تلاوت کنند قرآن را هر حرفی ده حسنه
نویسند و اما سجده های قرآن چهارده است
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و چهل و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت پس از آن کنیزك گفت اما پیغمبرانیکه نامهای
ایشان در قرآن ذکر شده بیست و پنج پیغمبرند و ایشان آدم و نوح و ابراهیم
و اسمعیل و اسحق و یعقوب و یوسف و الیسع و یونس و لوط و صالح
و هود و شعیب و داود و سلیمان و نوالکفل و ادریس و الیاس و یحیی

و زکریا و ایوب و موسی و هرون و عیسی و محمد صلوات الله علیهم
اجمعین هستند و اما پندگانی که نامهای ایشان در قرآن هست نهند بعوض و نحل
و ثباب و نمل و هدهد و غراب و جراد و ابابیل و مرغ عیسی علیه السلام
که او خفاش است قاری گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده که در قرآن
کدام سوره افضل است کنیز گفت سوره بقره قاری پرسید کدام آیه بزرگتر
است جواب داد: آیه الكرسي و آن پنجاه کلمه است و با هر کلمه پنجاه گونه برکتست
قاری گفت کدام آیتست که در او نه آیتست گفت قول خدایتعالی ان فی خلق
السموات والارض و اختلاف الليل والنهار و الفلك التي تجری فی البحر
بما یفیع الناس قاری گفت احسنت ای کنیز کدام آیت اعدل است کنیز
گفت ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ابتاء ذی القربى و ینهى عن الفحشاء
و المنکر و البغی قاری پرسید کدام آیه اطعم است کنیز جواب داد :
قول خدایتعالی ایطعم کل امری منهم ان یدخل جنة نعيم قاری گفت
کدام آیه امیدوار کننده تر است کنیز گفت قول خدایتعالی قل یا عبادى
الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا
انه هو الغفور الرحیم قاری گفت احسنت ای کنیز بازگو که با کدام قرائت
تلاوت میکنی کنیز گفت با قرائت اهل بهشت که نافع است قاری پرسید
کدام آیه است که در آن آیه پیغمبران دروغ گفته است کنیز گفت
قول خدایتعالی و جاؤا علی قمیصه بدم کذب و ایشان برادران یوسف بودند قاری
گفت کدام آیه است که کافران در آن آیه راست گفته اند کنیز گفت قول خدایتعالی
است و قالت اليهود لیست النصارى علی شئ و قالت النصارى لیست اليهود علی شئ
ایشان هر دو راست گفته اند قاری گفت کدام آیه است که خدایتعالی از
برای خود گفته کنیز گفت قول خدایتعالی نحن نسبح بحمدك و نقدر
لك قاری گفت از اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و آنچه را که درو وارد

است مرا خبر ده کنیز گفت تعوذ واجبست و خدایتعالی در هنگام قرائت
با و امر فرموده و دلیل او قول خدایتعالی است فاذا قرأت القرآن فاستعذ
بالله من الشیطان الرجیم قاری پرسید مرا خبر ده که استعاذه کدام است
کنیز گفت بعضی گفته اند که اعوذ بالله القوی است و بهترین همانست
که قرآن مجید برو ناطق است و حدیث بر او وارد شده و پیغمبر علیه السلام
هر وقت قرآن می کشود می فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و از
نافع روایت شده و او از پدر خود روایت کرده که پیغمبر علیه السلام هر وقت
از بهر نماز می ایستاد می گفت الله اکبر کبیرا و الحمد لله کثیرا و سبحان الله
بکرة و اصیلا پس از آن می فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و من
همزات الشیاطین و ترغاتهم و از ابن عباس روایت شده که اول چیزی که جبرئیل
به پیغمبر علیه السلام آورد استعاذه را با و یاد داد و با و گفت ای محمد
بگو اعوذ بالله السميع العلیم پس از آن بگو بسم الله الرحمن الرحیم پس از
آن اقرء باسم ربك الذی خلق را بخوان چون قاری سخنان کنیزك بشنید
از فصاحت و دانش او خیره ماند پس از آن گفت ای کنیزك در بسم الله
چه میگوئی او آیتی است از آیات قرآن یانه کنیز گفت آری در سوره نمل
و در میان هر دو سوره آیتی است از قرآن و در میان علما خلاف در بسم الله
بسیار است قاری گفت احسنت ای کنیز

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و چهل و چهارم برآمد

گفت لك جوانی قاری گفت احسنت ای کنیزك مرا از فضیلت بسم الله
الرحمن الرحیم و برکت او خبر ده کنیز گفت پیغمبر علیه السلام فرمود
که بسم الله الرحمن الرحیم بهیچ چیز خوانده نشود مگر اینکه او برکت
گیرد و نیز پیغمبر علیه السلام فرمود که خدایتعالی سو کند یاد کرده

که بسم الله الرحمن الرحيم بهیچ بیمار خوانده نشود مگر اینکه او را رنجوری
 شفا یابد و گفته شده است که چون خدایتعالی عرش را خلق کرد اضطرابی
 بزرك در عرش بهمرسید چون بسم الله الرحمن الرحيم را برو نوشتند
 اضطرابش آرام شد و چون بسم الله الرحمن الرحيم به پیغمبر علیه السلام
 نازل شد فرمود از سه چیز ایمن گشتم از خسف یعنی بر زمین فرو رفتن
 و مسخ شدن و غرق گشتن ایمن گشتم و او را فضیلت و برکت بسیار است
 که از شرح دادن آنها سخن دراز کند از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند
 که فرموده است روز قیامت مردی را بموقف حساب بیاورند و از برای او
 حسنه نباشد خدایتعالی او را بسوی آتش بفرماید او گوید الهی در حق
 من حکم باعصاف کن خدایتعالی میفرماید چگونه اعصاف کنم آن بنده
 می گوید ای پروردگار من تو خویشتن را رحمن رحیم نامیده و اکنون
 همی خواهی که مرا در آتش سوزانی آنگاه خدایتعالی میفرماید بنده من
 راست می گوید من خود را رحمن و رحیم نامیده ام بنده مرا بسوی
 بهشت برید که من ارحم الراحمینم چون قاری سخنان کنیزك بشنید گفت
 بخدا سوگند باید حیلتي کنم که با آن حیلتي او را غالب شوم آنگاه
 گفت ای کنیزك آیا خدایتعالی قرآنرا بیک بار نازل فرمود یا جدا جدا
 نازل کرد کنیزك گفت جبرئیل امین از نزد رب العالمین او را بسید المرسلین
 در بیست سال جدا جدا بیاورد قاری گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده
 از نخستین سوره که به پیغمبر علیه السلام نازل شد کنیزك گفت سوره در قول
 ابن عباس سوره علق و در قول جابر بن عبد الله سوره مدثر است قاری
 گفت مرا از آیه آخرین که نازل شد خبر ده کنیزك گفت آیه آخرین
 که به پیغمبر علیه السلام نازل شد آیه ربا بود و گفته اند اذا جاء نصر الله
 والفتح بوده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب چهارصد و چهل و پنجم بر آمد

گفت ایلک جوانخت چون کنیزك قاری را از آیه آخرین جواب داد
 قاری گفت احسنت ای کنیز مرا از قاریانیکه از ایشان اخذ می شد خبر
 ده کنیزك گفت ایشان چهارندابی بن کعب و معاذ بن جبل و سالم بن عبد الله
 و عبد الله بن مسعود قاری گفت در قول خدایتعالی و ما نصح علی النصب چه
 میگوئی کنیزك گفت آنها اصنام اند که نصب کرده بآنها عبادت کنند قاری
 گفت در قول خدایتعالی تعلم مافی نفسی ولا اعلم مافی نفسك چه میگوئی
 کنیزك گفت یعنی تو حقیقت مرا بآنچه در نفس من است میدانی و من
 آنچه در نزدست نمیدانم قاری گفت در قول خدایتعالی یا ایها الذین
 آمنوا لا تحرموا طیبات ما احل الله لکم چه میگوئی کنیزك گفت شیخ رحمه الله
 روایت کرده که ایشان علی بن ابی طالب و عثمان بن مطعون و جمعی دیگر
 بودند که گفتند ما مردی خود را ببریم و پشمینه پوشیده رهبانیت
 اختیار کنیم آنگاه این آیه نازل شد قاری گفت در قول خدایتعالی واتخذ الله
 ابراهیم خلیلا چه میگوئی کنیزك گفت خلیل بمعنی محتاج و فقیر است
 و یا بمعنی محب و منتقطع بسوی خداست چون قاری دید که او در جواب
 توقف ندارد بر بای خاسته گفت ای خلیفه تو گواه باش که این کنیزك
 بقرائت و تفسیرات من داناتر است آنگاه کنیزك گفت من از تو بیک سؤال کنم
 اگر جواب نگوئی جامه ترا بکنم خلیفه گفت ای کنیزك سؤال کن گفت
 ای قاری کدام آیه است آن آیتی که درو بیست و سه کافست و کدام است آن
 آیتی که درو شانزده میم است و کدام است آن آیتی که درو صد و چهل
 عین است و حزبی که درو لفظ جلاله نیست قاری از جواب عاجز ماند
 کنیزك گفت جامه خویش بکن در حال قاری جامه بکند کنیزك گفت ایها الخلیفه

آیتی که درو شاتزده میم است در سورة هود و آن قول خدایتعالی است
 قیل یا نوح اهبط بسلام منا وبرکات علیک الخ و آیتی که درو بیست و سه
 کافست در سورة بقره آیه دین است و آیتی که درو صدو چهل عین است
 در سورة اعراف قول خدایتعالی است و اختار موسی قومه سبعین رجلا
 لمیقاتنا از برای هر مرد دو عین است یعنی دو چشم است و حزبی که
 درو لفظ جلالة نیست از سورة اقتریت الساعة و انشق القمر والرحمن
 والواقعه است پس قاری جامه باو داده شرمسار از مجلس بیرون شد
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لباز داستان فروبت

چون شب چهارصد و چهل و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون قاری شرمکین از مجلس بدر رفت آنگاه طیب
 در برابر کنیز بنشست و باو گفت از علم ادیان فارغ شدیدی اکنون از
 برای علم ابدان بیدار شو و مرا از انسان خبرده که خلقت او چگونه است
 و در تن او رگها چند است و چند استخوان و چند دنده دارد و آغاز
 رگها از کجاست و آدمرا چرا آدم گویند کنیز گفت آدمرا بسبب گندم
 گونی او آدم نامیده اند و یا اینکه او را از ادم ارض یعنی روی زمین
 خلق کردند سینه او را از خاک کعبه و سر او از خاک مشرق زمین و
 پایهای او را از مغرب زمین خلق کردند و از برای سر او هفت در آفریده
 شده که آنها دوچشمان و دو گوشها و دو بینی و یک دهانست دو چشم او را
 آلت نظر و دو گوش او را آلت شنیدن و دو بینی او را آلت بوئیدن و
 دهان او را آلت چشیدن کرده اند و زبان آنچه را که در دل هست بازگوید
 و خدایتعالی آدمرا از چهار عنصر خلق کرده که آن آب و آتش و خاک و باد است
 صفر ا طبیعت آتش و گرم و خشک است و سودا طبیعت خاک و سرد و خشک است و بلغم
 طبیعت آب و سرد و تر است و خون طبیعت باد گرم و تر است و در انسان سیصد و شصت

رگها آفریده و دویست و چهل پاره استخوان و انسان را سه روح استروح
 حیوانی و روح نفسانی و روح طبیعی که خدا بهر يك از برای آنها حکمی
 مرتب ساخته است و خدایتعالی از برای انسان قلب و کبد و جگر و شش
 و روده و دو کلیه و مغز و استخوان و پوست و پنج حواس سامعه و
 باصره و شامه و ذائقه و لامسه آفریده و قلب را در طرف چپ سینه و معده
 را در پیش قلب قرار داده و جگر را بایزن قلب آفریده و کبد را در طرف
 راست سینه محاذی قلب آفریده طیب پرسید ای کنیزك مرا خبرده که سر
 انسان چند طبقه است جواب داد سه طبقه است مشتمل بر پنج حواس
 باطنی که آنها حس مشترك و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه اند طیب
 جواب داد ای کنیز مرا از هیکل استخوانها خبر ده
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لباز داستان فروبت

چون شب چهارصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت طیب بکنیزك گفت مرا از هیکل استخوانها خبر ده
 کنیز گفت آن مرکبست از دویست و چهل استخوان و به قسم منقسم شود سر
 است و جثه و اطراف اما سر منقسم می شود بکله و روی اما کله مرکبست
 از هشت استخوان و چهار استخون گوشها بر آن اضافه میشود و روی
 منقسم میشود بفك اسفل و اعلی منقسم است بر یازده استخوان و فك
 اسفل يك استخوانست و سی و دو دندان برو اضافه میشود و اما جثه بر سه
 قسم است استخوانهای پشت و سینه که بیست و چهار از آن استخوانهای پشت
 و سینه نیز بیست و چهار استخوانست که بهر سو دوازده استخوان و
 اما اطراف دو قسم است دو علوی و دو سفلی اما دو علوی منقسم میشود
 بمنکب که مرکب است از شانه و حلقوم و ثانیاً منقسم میشود بیازو و
 ثالثاً منقسم میشود بساعد و رابعاً منقسم میشود باصابع که هر يك از

انها مشتمل است بچهار استخوان و شماره انگشتان پنج است هر يك از آنها سه استخوانست مگر ابهام كه دو استخوانست و اما دو طرف سفلى اولا منقسم ميشود برآن كه يك استخوانست و ثانياً بساق كه سه استخوانست و ثالثاً بقدم كه قدم نيز بدانسان قسمت ميشود كه در دست گفته شد طيب پرسيد اى كنيز مرا از اصل رگها خبر ده كنيز جوابداد اصل عروق و تين است كه رگها از آن جدا شوند و شماره آنها را بجز خالق كس نداند ر گفته اند كه سيم و شصت رگ در بدن هست و خدايتعالى زبان را ترجمان قرار داده و دو چشم دو چراغ و دو سواخ بينى از براى داخل شدن هواست و دو دست بمنزله دو بال ميباشد و ترحم را در كبد آفريده و خنده را در طحال آفريده و معده بجاي خزانه و قلب ستون بدنست اگر قلب نيكو شود همه بدن نيكو و اگر فاسد شود همه بدن فاسد شود طيب پرسيد از علامات و دلالات ظاهره كه بآنها بمرضى پي برند مرا خبر ده كنيز جوابداد اگر طيب دانشمند باشد بحالت بدن نظر كند و از جستن رگ دست بحرارت و ييوست و برودت و رطوبت پي برد و گاه مى شود كه در محسوس بمرضهاى باطنى دلالتى باشد مثل زردى چشمها كه دلالت بپرقان دارد

چون قصه پيچا رسيد بامداد شو شهرزاد اب از داستان فروست

چون شب چهار صد و چهل و هشتم برآمد

گفت اىست جوابت كنيز چون علامات ظاهرى مرض را بيان كرد طيب پرسيد علامات باطنى مرض كدامند كنيز جوابداد پي بردن بمرض از علامات باطنى از شش چيز است اول افعال دويم از آن چيز ها كه از بدن استتراج ميشود سيم از وجع چهارم از مكان شخص پنجم از ورم ششم از اعراض طيب پرسيد مرا خبر ده كه از كدام خوردنى آزار ميرسد كنيز گفت اول از داخل طعام دوم خوردن بسبرى كه جهانيان را

و الاوقاتل است هر كس بخواهد كه باقى بماند صبح زود نان خورد و عشا را بشب نيندازد و بازنان كمتر جماع كند و فصد و حجامت كمتر كند و شكم را سه بخش كند يك بخش از براى خوردن و يكي از براى نوشيدن و يكي از براى نفس كشيدن از براى آنكه روده آدمى هيچده وجبت شش وجب براى خوردن و شش وجب براى نوشيدن و شش وجب براى نفس كشيدن و اگر انسان آهسته راه رود از براى بدن سودمندتر است از آنكه خدايتعالى فرموده ولا تمش فى الارض مرحاً طيب پرسيد اى كنيز باز گو كه علامت صفرا كدامست كنيز جوابداد از زردى گونه و تلخي دهن و سرعت نبض شناخته ميشود و خداوند صفرا را بيم از تب محرقه و سرسام و برقان و قروح امعا و ورم و زيادتي عطش است طيب پرسيد علامت سودا كدامست كنيز جوابداد از سودا اشتهاى كاذب و وسوسه زياد و اندوه انبوه بهم رسد طيب پرسيد اى كنيز مرا خبر ده از اينكه طب بر چند قسمت كنيز جوابداد بدو جزء منقسم شود يكي تدبير در بدنهای رنجور و ديگرى رد كردن ابدان بحالت صحت او طيب پرسيد مرا خبر ده كه كدام وقت دأب و خوردن سودمندتر است كنيز جوابداد وقتى كه درختان سبز شوند و دانه در خوشها پديد آيند طيب پرسيد مرا خبر ده از اينكه آب از بدام ظرف بايد خورد كنيز جوابداد اگر انسان از ظرف تازه آب خورد گوارا تر است از آنكه از غير آن ظرف آب خورد طيب پرسيد بعد از طعام آب بى درنگ بايد خورد يا ساعتى صبر بايد كرد كنيز جوابداد ساعتى صبر كند كه شاعر گفته است هر كه خواهد كه تندرست زيد رنج بيمارش نيارد راه خوردن آب را ز بعد طعام بايدش ساعتى درنگ آورد طيب پرسيد مرا خبر ده از طعاميكه سبب بيمارى نشود كنيز

جواب داد آن طعمای است که پس از گرسنگی خورده شود که پیغمبر
 علیه السلام فرموده که معده خانه مرض است و اصل هر مرض از تخمه
 است یعنی بسیری چیزی خوردن

چون قهه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب چهارصد و چهل و نهم برآمد

گفت ايلك جوانبخت كنيز چون حديث يغمبر عليه السلام بخواند طيب
 از او پرسید در گرمابه چه میگوئی کنیز جواب داد در سیری بگرمابه
 نباید رفت که پیغمبر علیه السلام فرمود که گرمابه خوب مکانیست که
 بدنرا نظیف کند و آتش را بخاطر آورد طیب گفت از گرمابه ها کدام
 يك بهتر است کنیز جواب داد گرمابه که آب او شیرین و فضای او
 وسیع و هوای او نیکو باشد طیب پرسید مرا خبر ده که از طعامها کدام
 يك بهتر است کنیز جواب داد طعامی که او را زنان ساخته باشند بهترین
 خوردنیها ترید است که پیغمبر علیه السلام فرمود نسبت ترید بطعامهای
 دیگر چون نسبت عایشه است بزنان دیگر طیب پرسید کدام نانخورد
 بهتر است کنیز جواب داد گوشت که پیغمبر علیه السلام فرموده است
 که بهترین نان خورشها گوشتست طیب پرسید کدام گوشت بهتر است
 کنیز جواب داد گوشت گوسپند طیب پرسید از میوه ها مرا خبر ده کنیز
 جواب داد میوه ها را نورسیده باید خورد طیب پرسید در نوشیدن آب
 چه میگوئی کنیز جواب داد آب یکدفعه مخور که نشویش اذیت صداع
 در او هست و آبرای پس از بیرون آمدن از حمام نباید خورد و از بی جماع
 نیز آب خوردن مضر است و همچنین پس از طعام طیب پرسید مرا از
 خوردن شراب خبر ده کنیز جواب داد در منع شراب آنچه در قرآن وارد
 است از برای تو کافی است خدا تعالی فرموده است يسئلونك عن الخمر

والميسر قل فيهما اثم كبير ومنافع للناس و اثمهما اكبر من نفعهما وشاعر
 نیز در اینمعنی گفته

برده چون طاعت و دل و دینت باده تلخ عمر شیرینست
 چیست حاصل سوی شراب شدن او لاش شر و آخر آب شدن
 و اما سود هائی که در شراب هست اینست که شراب امعاء را تقویت
 کند و اندوه را ببرد و سخاوترا بجنبش آورد و صحت را نگاهدارد و
 هضم را یاری کند و امراض مفاصل بیرون برد و جسم را از اخلاط
 فاسده پاک گرداند و از او طرب و فرح زاید و بقوت طبیعت بيفزاید و
 مثانه محکم کند و کبد را قوت دهد و سده ها بگشاید و رو براسرخ کند
 و دماغ را از فضلات پاک گرداند و پیر را مانع شود و جوانی نگاه دارد
 و اگر خدا تعالی او را حرام نمیکرد در روی زمین هیچ چیز قایم مقام
 او نبود طیب پرسید از شرابها کدام يك بهتر است کنیز جواب داد
 آنکه هشتاد روزه و زیاد تر بود و از انگور سید فشرده شود طیب پرسید
 ای کنیز در حجامت چه میگوئی کنیز جواب داد از برای کسی خوبست
 که از خون مبتلی باشد و در خون او منفعتی نباشد و هر کس که قصد
 حجامت کند در نیمه آخر ماه خوبست ولی در روزیکه ابر و باد
 باران نباشد و روز هفدهم از برای حجامت بهترین روز هاست
 چون قهه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب چهارصد و پنجاهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت كنيز در منفعت حجامت گفت كه او عقل
 و حفظ بيفزاید و پیغمبر علیه السلام فرموده که هر کس را وجعی در
 سر و یا بهمرسد حجامت کند و چون حجامت کند چیز نمکین نخورد
 که سبب جرب خواهد شد و پس از حجامت ترشی نخورد طیب

پرسید کدام روز حجامت نامتناسبست کنیز گفت روز سه شنبه
و چهارشنبه که هر کس در آن دو روز حجامت کند جز خوش شدن کسی
را ملامت نکند و در شدت گرما و شدت سرما حجامت نه نیکوست و بهترین
ایام حجامت ایام ربیع است طیب پرسید مرا از مجامعت خبر ده چون
کنیز اینرا بشنید شرمگین شد و سر بر زیر انداخت پس از آن جوابداد
ایها الخلیفه از جواب عاجز شدم و لکن شرم کردم و گرنه جواب سؤال
در زبان من است خلیفه گفت ای کنیز بگو کنیز جوابداد از برای
جماع فضیلت بسیار است از آجمله بدنی را که پر از سوداست نیک بود
در حرارت عشق و ساکن گرداند و جلب محبت کند و دل را بنشاط آورد
و وحشت را ببرد جماع کردن زیاد در تبستان و خریف بسیار ضرر دارد
طیب گفت از منافع جماع مرا خبر ده کنیز جوابداد جماع اندوه
و وسوس را ببرد و عشق و محبت را فرو شاند و قروح را سودمند افتد
ولکن زیاده از جماع عجزورگان که او از گندها است که علی علیه السلام
فرموده که چهار چیز اسباب بیهوشی کند و نکشد و در سیری بحمام رفتن
در چیز شور خوردن و باشام سیر مجامعت کردن و با زن پیر و بیمار
در آمیختن و عجزور زهریست کشنده و می گشته اند که زینهار از کابین عجزور
اگر چه پیش از قرون گنجها داشته باشد طیب پرسید بهترین جماعها
کدامست کنیز جوابداد جماع زن خوردن و نگو روی و ملیح قد و
نار پستانی که از دود من بزرگ باشد که وقوت و صحت را بفراید و چنان باشد
که شاعر گفته

چو خرم کسی کو بهنگم دی بدست آورد منقل و مرغومی
بسی نارستان بدست آورد که بر نارستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار گهی نار خواهد گهی آب نار

طیب پرسید مرا خبر ده از اینکه کدام وقت جماع نیکوست کنیز جوابداد
اگر شب باشد پس از هضم طعام و اگر روز باشد پس از خوردن چاشت
طیب پرسید از بهترین بقول مرا خبر ده کنیز جوابداد بهترین بقول
نیکوست طیب پرسید بهترین ریاحین کدام است کنیز جوابداد گل است
و بنفشه طیب پرسید جای منی کجاست کنیز جوابداد در مرد رگی هست
که همه رگها را آب دهد و آب از سیصد و شصت رگ جمع کرده بیضه چپ
بریزد آنگاه خونی سرخ گردد پس از آن از حرارت مزاج آب غلیظ و
سفید شود و رایحه او مانند رایحه شکوفه خرماس است طیب پرسید ای
کنیز مرا خبر ده از برنده که اورامنی و حض باشد کنیز جوابداد
خفاش است پرسید مرا خبر ده از چیزیکه اگر او را بزدان کنند
زنده ماند و اگر استنشام هوا کند بمیرد کنیز جوابداد او
ماهی میباشد طیب پرسید مرا خبر ده از شجاعی که تخم گذارد کنیز
جوابداد او از دهانت پس طیب از بسیاری پرسش عاجز شد و خاموش
گردید کنیز گفت ایها الخلیفه او چندان سؤال کرد که عاجز شدم از
يك سؤال کنم اگر جواب ندهد جامه او را بگیرم

چون قصه بدینجا رسید بمداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوابت کنیز گفت اگر جواب نگوید جامه او را بگیرم خلیفه
گفت پیرس کنیز از طیب پرسید چه میگوئی در چیزیکه مانند زمین
کرد و مدور است و بسیار وقت از چشم ناپدید شود و او بی قدر و
قیمت و همواره بقید اندر است ولی گریزان نیست و پیوسته زنجیرش زینند
ولی دزدی ندارد مجروح است نه در میدان و در جنگ است نه با تبع
و سنان حامله است و لکن فرزندی در شکم ندارد خم گشته ولی بجائی

میکه نزده بی آلت مردی جماع کند و بی قوت کشتی گیرد شبها از زن خود جدا شود و روزها با او هم آغوش گردد طیب خاموش شد و جواب گفت و گونه اش متغیر گشت و ساعتی سربزیر انداخت کنیز گفت ای ضییب یا جامه بکن یا سخن بگو طیب بر خاسته گفت ایها الخلیفه تو گواه باش که این کنیز از من دانا تر است پس جامه خویش بکند و ز آن مجلس شرمگین بدر آمد خلیفه پرسید ای کنیز چرا بآنچه را که پرسیدی چنین کن جواب داد ایها الخلیفه او دگمه جامه است پس از آن با حاضران گفت کدام يك از شما منجم است در حال منجم برخاسته در برابر او بنشست کنیز چون او را بدید بخندید و باو گفت از هر چه خواهی سؤال کن منجم پرسید ای کنیز مرا از طلوع و غروب خبر ده کنیز گفت آفتاب از چشمه در آید و در چشمه فرو رود آنچشمه که از آن بیرون آید از اجزای مشارقست و در آن چشمه که فرو میرود از اجزاء مغاربست و هر دو صد و هشتاد جزء اند خدایتعالی فرموده فلا اقسام بر رب المشارق و المغارب منجم گفت باز گو که چون شب بر آید روز چگونه شود کنیز گفت خدایتعالی فرموده است یولج الليل فی النهار و یولج النهار فی الليل منجم گفت از منازل قمر خبر ده کنیز گفت بیست و هشت منزل دارد اشرطین و طین و ثریا و دبران و هقعه و همنه و ذراع و ثر و طرفه و جبهه و براء و صرفه و عوا و سماء و عفر و زبانا و اکلیل و قلب و شوله و نعایم و بنده و سعد ذابح و سعد بلح و سعد السعد و ذوالسعد الاخیه و فرع مقدم و فرع مؤخر و رش و در اینها راز است دشوار که جز خدایتعالی آنرا کسی نداند و اما قسمت منازل برجهای دوازده گانه بدینگونه است که در هر برجی دو منزل و ثلث منزل میماند چنانکه شریطین و بطین و ثلث ثریا از برای حمل منزل است و دو ثلث ثریا و دبران و دو ثلث هقعه مقام نور

است و ازینقرار است همه منازل چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب چهار صد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانیخت چون کنیزك منازل قمر و قسمت آنها را به برجهای دوازده گانه باز گفت منجم گفت مرا از ستارگان سیاره و از طبیعت آنها و توقف آنها در بروج و سعد و نحس و خانه شرف و هبوط آنها خبر ده کنیز جواب داد ستارگان سیار هفتند قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل اما شمس گرم و خشک و با مقارنه نحس و با نظر سعد است و در هر برج سی روز توقف کند و اما قمر سرد و سعد است و در هر برج دو روز و ثلث روزی توقف کند و عطارد با سعد ها سعد و با نحسها نحس است و در هر برج هفده روز و نیمه روزی بماند و زهره اعتدال دارد و سعد است در هر برج بیست و پنج روز می باشد و مریخ نحس است در هر برجی ده ماه باشد و مشتری سعد است و در هر برجی یکسال باشد و زحل سرد و خشک و نحس است و در هر برجی سی ماه باشد و خانه آفتاب اسد است و شرف او در حمل و هبوط او در دلو است و خانه قمر سرطان و شرف او در ثور و هبوط او در عقرب و وبال او در جدی است و زحل را خانه جدی و دلو و شرف او در میزان و هبوط او در حمل و وبال او در سرطان و هبوط او در جدی و وبال او جوزا و اسد است و زهره را خانه ثور و شرف او در حوت و هبوط او در میزان و وبال او در حمل و عقربست و خانه عطارد جوزا و سنبله و هبوط او در حوت و وبال او در ثور است و خانه مریخ حمل و عقرب و شرف او در جدی و هبوط او در سرطان و وبال او در میزان است چون منجم معرفت او

را بسیارگان دانست خواست حیلتي کند که او را در نزد خلیفه شرمگین سازد گفت ای کنیزك درین ماه باران میبارد یا نه کنیز ساعتی سربه یش افکنده دیرگاهی بفکرت فرو رفت خلیفه را گمان این شد که او از جواب درماند آنگاه منجم باو گفت چرا سخن نمیگوئی کنیزك گفت تا خلیفه مرادستوری ندهد سخن نگویم خلیفه گفت دستوری خواستن از بهر چیست کنیزك گفت شمشیری از خلیفه همی خواهیم که گردن این زندیق بزنم خلیفه و حاضران بخندیدند پس از آن کنیزك گفت ای منجم پنج چیز است که جز خدایتعالی آنها را کسی نداند آنگاه این آیه بخواند ان الله عنده علم الساعة وينزل الغيث ويعلم مافي الارحام وما تدری نفس ماذا تكسب غداً وما تدری نفس بای ارض تموت ان الله علیم خبیر منجم گفت ای کنیزك مرا جز امتحان تو قصدی نبود پس کنیزك گفت از برای هر روز ستاره ایست که آن ستاره خداوند آروز است چون اول سال روز یکشنبه باشد او از برای آفتابست دلالت بجور ملوك و حکام و کمی باران کند و مردمان در آنسال در اضطراب بزرگ میباشند و حبوب فراوان شود مگر عدس و انگور فاسد گردد و کتان گران شود و میانه ملوك جدال پدید آید منجم گفت از روز دوشنبه مرا خبر ده کنیزك گفت خداوند آروز قمر است و او دلالت کند بمدارائی بخت حکام و بارندگی سال و کثرت حبوب در آنسال مگر بذر کتان فاسد گردد و طاعون بسیار شود و چارپایان بمیرند و انگور فراوان و عسل کم شود و ینبه ارزان گردد والله اعلم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و سیم بر آمد

گفت ایملک جواب بخت منجم گفت از روز سه شنبه مرا خبر ده کنیزك جواب داد خداوند آن روز مریخ است او دلالت کند بمردن بزرگان و بخون

ریزی و بقحط و غلا و کمی باران و کم بودن ماهی و ارزانی عدس و عسل و در آنسال جو ارزان گردد و جدال در میان ملوك بسیار شود و در آنسال خران بسیار بمیرند والله اعلم منجم گفت مرا از روز چهارشنبه خبر ده کنیزك گفت خداوند آروز عطارد است چون آغاز سال روز چهارشنبه شود در آنسال از برای مردم اضطرابی بزرگ روی دهد و در میان مردم دشمنی پدید آید و بارندگی معتدل شود یلده زراعتها فسد گردد و مرگ چارپایان و کودکان بسیار شود و ترب و پیاز گران گردد و در دریاها لکت بسیار شود و گندم گران گردد و سایر حبوب ارزان شود و رعد و برق بسیار پدید آید و عسل ارزان شود و کتان و ینبه و خرما فراوان شود والله اعلم منجم گفت مرا از روز پنجشنبه خبر ده کنیزك جواب داد خداوند آروز مشتری است و او دلالت دارد بر آنکه در آنسال وزیران عدالت کنند قضا و فقر و اهل دین را حال نیکو شود و میوه و حبوب فراوان گردد و رعد و برق فراوان باشد و کتان و ینبه و عسل و انگور ارزان شود والله اعلم منجم گفت مرا از روز جمعه خبر ده کنیزك جواب داد خداوند آروز زهره است و او دلالت کند که در آن سال دروغ و بهتان بسیار گویند و فصل خریف نیکو گردد و در بلاد ارزانی پدید آید و فساد در بر و بحر آشکار شود بذر کتان و گندم و عسل گران شود و انگور و خریده فاسد گردد والله اعلم منجم گفت مرا از روز شنبه خبر ده کنیزك جواب داد خداوند آروز زحل است و او دلالت کند بقحط و غلا و بسیاری ابرها در آنسال بنی آدم بسیار بمیرد و اهل مصر و شام از جور سلطان مضطرب شوند و برکت زراعت کم گردد و حبوب فاسد شود پس از آن منجم سر بر انداخت و کنیزك گفت ای منجم من از تو يك مسئله باز پرسم اگر جواب نگوئی جامعه ترا بگیرم منجم گفت سؤال کن کنیزك پرسید جای زحل کجاست

منجم جوابداد در آسمان هفتم است کنیز پرسید مشتری در کجاست
 منجم جوابداد در آسمان ششم کنیز پرسید مریخ در کجاست منجم گفت
 در آسمان پنجم کنیز پرسید آفتاب کجاست منجم جوابداد در آسمان چهارم
 کنیز گفت زهره در کجاست منجم جواب داد در آسمان سیم کنیزك
 مقام عطارد پرسید منجم گفت در آسمان دوم كنیزك پرسید قمر در کجاست
 منجم جوابداد در آسمان اول كنیزك گفت يك مسئلت دیگر باقی ماند
 منجم گفت : سؤال كن كنیزك گفت مرا از ستارگان خبر ده که بچند
 قسم منقسم میشوند منجم ساکت شد و جواب نگفت كنیز گفت جامه
 بر كن منجم جامه بر کند آنگاه خلیفه بكنیزك گفت مسئلت بیان كن
 كنیزك گفت ایها الخلیفه ستارگان چهار جزء اند جزئی بآسمان دنیا متعلق
 است که زمین را روشن کنند و جزئی بشیاطین انداخته شود که خدایتعالی
 گفته است واقد زیناسماء الدنيا بمصابیح و جعلناها رجوما للشیاطین و
 جزء سیم بهوا متعلق است که دریاها و آنچه در دریاهاست روشن کند
 منجم گفت يك مسئلت دیگر باقی ماند اگر جواب گوید من بدانائی او
 اقرار کنم كنیزك گفت بگو

چون قصه بدینجا رسید بهداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت ایست جوابخت منجم گفت مرا خبر ده از چهار چیزی که
 با یکدیگر ضدند و بچهار چیز مرتب اند كنیزك گفت آنچه چهار چیز حرارت
 و برودت و رطوبت و یبوست اند که خدایتعالی از حرارت آتش آفریده
 و طبیعت آن گرم و خشك است و از یبوست خاك آفریده که طبیعت آن
 سرد و خشك است و از برودت آب آفریده که طبیعت آن سرد و تر است
 و از رطوبت هوا را آفریده و طبیعت آن گرم و تر است پس از آن خدای

تعالی دوازده برج آفریده حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان
 و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت و آن بر چهار طبعیت دارند سه برج
 از آنها ناری است و سه برج خاکی و سه برج بادی و سه برج آبی حمل
 و قوس و اسد آتشی هستند ثور و سنبله و جدی خاکی اند جوزا و میزان
 و دلو بادی سرطان و عقرب و حوت آبی آنگاه منجم برخاسته گفت گواه
 باشید که این كنیزك از من دانا تر است پس مغلوب از مجلس بازگشت
 و خلیفه گفت حکیم فیلسوف کجاست مردی برخاسته در برابر كنیز بنشست
 و باو گفت از دهر مرا خبر ده كنیز گفت دهر نام ساعتهای روز و
 شب است و پیغمبر علیه السلام فرموده که دهر را دشنام مدهید بدریستیکه
 دهر نام خداست و ساعت را نیز دشنام نگوئید فان الساعة آتیة لا ریب فیها
 و زمین را نباید دشنام داد گفت که او آیتی است از آیتهای خدایتعالی
 چنانچه در قرآن مجید فرموده منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم
 تارة اخرى حکیم گفت ای كنیزك مرا خبر ده از پنج چیز که بخوردند
 و بنوشیدند ولی از پشت بر نیامدند و از شکم نژادند كنیز جوابداد آدم
 و شمعون و ناقة صالح و فدیت اسمعیل و پرنده که او را ابو بکر در غار
 بدید حکیم پرسید مرا از پنج چیز خبر ده که در بهشت اند ولی نه از
 انسیاتند و نه از جنیان و نه از ملائکه كنیز جوابداد کرک یعقوب و سگ
 اصحاب کف و خر عزیر عیسی و ناقة صالح و دلدل پیغمبر علیه السلام حکیم
 پرسید مرا خبر ده از آن مردی که نماز کرد ولی نه در زمین بود و نه در آسمان
 كنیز جوابداد او سلیمان علیه السلام بود که بر بساط خود نماز کرد و او
 بر پشت باد روان بود حکیم پرسید مرا خبر ده از کسی که فریضه صبح
 بجای آورد آنگاه بكنیز نگاه کرد برو حرام بود چون وقت ظهر در آمد
 آنكنیزك او را حلال شد و بهنگام عصر همان كنیز او را حرام گردید

چون مغرب در آمد کنیز برو حلال شد باز چون عشا گشت همان کنیز
برو حرام شد و بهنگام صبح کنیز برو حلال گشت کنیز جواب داد ای حکیم
آنمردیست که بهنگام صبح بکنیز دیگری نگاه کرد و کنیز برو
حرام بود چون هنگام ظهر شد آنکنیز را بخريد کنیز برو حلال شده هنگام
عصر کنیز را آزاد کرد کنیز براو حرام شد وقت مغرب او را تزویج
کرد کنیز برو حلال شد و هنگام عشا او را طلاق گفت کنیز برو حرام
گشت و هنگام صبح بکنیز رجوع کرد کنیز از برای او حلال شد حکیم پرسید
مرا خبر ده از قبری که با صاحب خود راه رفت کنیز جواب داد آنماهی
است که یونس را فرو برده بود حکیم پرسید مرا از آن سرزمین خبر ده
که آفتاب برو یکبار تبیده و دیگر تاقیامت نخواهد تابید جواب داد آن دریاست
که چون موسی بعضای خود بز دریا منشق شد و آفتاب برو بتابید و دیگر تا
قیامت آفتاب بر آنجا نخواهد تافت

چون قصه بدینجا رسید بمداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ایست جوابخت فیلسوف حکیم پس از آن بکنیز گفت مرا خبر ده
از نخستین دامنی که بر روی زمین کشیده شد کنیز جواب داد دامن هاجر
بود که از شرم ساره بر زمین بکشید و در عرب سنت شد حکیم گفت مرا
خبر ده از چیزی که نفس دارد و لکن روح ندارد کنیز گفت و الصبح اذا تنفس
حکیم پرسید از کبوتری مرا خبر ده که آنها پریده پاره بفراز درخت و پاره
پیای درخت بر آمدند آنگاه کبوترانی بر فراز درخت بودند با کبوتران
پای درخت گفتند که اگر یکی از شما پیش ما آید شما ثلث ما
خواهید بود اگر یکی از ما بنزد شما آید در عدد با ما برابر خواهید بود
کنیز گفت کبوتران دوازده بوده اند هفت کبوتر بفراز درخت و پنج کبوتر

پیای درخت بنشستند اگر یکی از کبوتران بالا میرفتند کبوتران فراز
درخت دو برابر کبوتران پای درخت میشدند و اگر يك کبوتر فرود
میآمد هر دو کبوتران با هم برابر میشدند پس حکیم فیلسوف جامه خوشتن
بکند و از مجلس بگریخت و اما سخن گفتن کنیز با نظام بدینگونه است
که کنیز پس از گریختن حکیم روی بحاضران کرده پرسید کدام از شما
در هر علم و فن سخن گواست نظام برخاسته بسوی او بیامد و باو گفت
مرا چون دیگران گمان مکن کنیز گفت بلی مرا یقین شد که تو مغلوب
هستی از آنکه تو خود بینی کردی و خدایتعالی مرا نصرت خواهد داد تا
جامه ترا بکنم اگر کسی میفرستادی که از برای تو جامه دیگری بیاورد
صلاح تو در آن بود نظام گفت بخدا سوگند بر تو غلبه کنم و ترا
رسوای خاص و عام سازم کنیز بو گفت کفاره سوگند آماده کن نظام گفت
مرا از آن پنج چیز خبر ده که خدا پیش از آفریدن خلق آفریده است
کنیز گفت آب و خاک و نور و ظلمت و میوجات نظام پرسید مرا خبر ده از چیزی که
خدا او را بدست قدرت خود آفریده کنیز گفت عرش و درخت طوبی و
آدم و بهشت است که اینها را خدایتعالی بدست قدرت خود آفریده و سایر
مخلوقات را فرمود پدید آیند پدید آمدند نظام گفت مرا خبر ده که پدر
تو در اسلام کیست کنیز گفت محمد علیه السلام نظام پرسید پدر محمد
کیست کنیز جواب داد ابراهیم خلیل است نظام پرسید دین اسلام چیست کنیز
جواب داد شهادت بیگانگی خدا و پیغمبری محمد علیه السلام نظام گفت مرا از آغاز
و انجام خود خبر ده کنیز گفت آغاز من نطفه و انجام من جیفه است و نخست
از خاک آفریده شده ام چنانکه شاعر گفته

ز خاک آفریدت خداوند پاک توای بنده افتادگی کن چو خاک
نظام گفت مرا از چیزی خبر ده که آغاز او چوبست و انجام او جانور کنیزك

گفت او عصای موسی است که چون او را بینداخت باذن خدایتعالی ازدهاشد
 نظام گفت مرا از قول خدایتعالی «ولی فیها مآرب اخری» خبر ده کنیز
 گفت موسی علیه السلام او را در زمین میکاشت و آن عصا شکوفه و ثمر
 میداد و از گرما سایه میانداخت و اگر موسی علیه السلام در میماند
 او را سوار میشد و آن عصا گوسپندان را بهنگام خواب موسی حراست میکرد
 نظام گفت مرا خبر ده از زنی که از مرد پدید آمد و از مردی که از
 زن پدید آمده کنیز گفت حوا از آدم و عیسی از مریم پدید گشته اند
 نظام گفت مرا خبر ده که گشاده چیست و بسته کدام است کنیز گفت
 ای نظام گشاده سنتها و بسته فرضهاست نظام جواب داد مرا از قول شاعر خبر ده
 چه لعبتست که او سر بریده خوب آید ز سر بریدن او قدر او بیفزاید
 کرا بریده بود سر برو ببخشایند به سر بریدن او هیچکس نبخشاید
 کنیز جواب داد مقصود شاعر قلم است نظام پرسید مرا از قول شاعر خبر ده
 ای نهاده بر میدان فرق جان خویشتن جسم مازنده بجان و جان تو زنده بتن
 هر زمان روح تو اختی از بدن کمتر کند گوئی اندر روح تو مضر همی گردد بدن
 گرنه کوکب چرا پیدانباشی جز شب و رفته عاشق چرا گری همی برخویشتن
 پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی پیرهن بر تن تو پوشی تن همی بر پیرهن
 چون بمیری آتش اندر تو زنده شود چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
 کنیز جواب داد مراد شاعر شمع است نظام پرسید مرا خبر ده که خدایتعالی
 با موسی علیه السلام چند کلمه تکلم کرد کنیز جواب داد از پیغمبر علیه السلام
 روایت شده که خدایتعالی با موسی علیه السلام هزار و پانصد و پانزده
 کلمه تکلم فرمود نظام جواب داد مرا از چهارده چیز که با خدایتعالی تکلم
 کرده خبر ده جواب داد هفت آسمان و هفت زمین بودند که گفتند اینها طائیفین

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ایلک جوانبخت کنیز چون مسئلت نظام را جواب داد نظام گفت
 مرا از آدم و اوّل خلقت او خبر ده کنیز گفت خدایتعالی آدم را از
 گل آفریده و گل از کف و کف از دریا و دریا از ظلمت و ظلمت از
 نور و نور از ماهی و ماهی از صخره یعنی از سنگ سخت و صخره از
 یاقوت و یاقوت از آب و آب از قدرت از آنکه خدایتعالی فرموده انما
 امره اذا اراد شیئاً ان بقول له کن فیکون نظام گفت مرا از گفته شاعر
 خبر ده که گفته است

بزم یکاوس را آرای و دروی بر فروز آنچه سوگند سیاوش را بدو بدامتحان
 برک او بر خاک ریزان چون بلورین یاسمن شاخ او بر باد بازان چون عقیقین خیزران
 از بلورین یاسمینش خاک بر سیمین سپر و ز عقیقین خیز رانش باد بر زرین سنان
 کنیز گفت او آتش است نظام گفت مرا از گفته شاعر خبر ده
 که گفته است

چیت آن شکل آسمان کردار آفتاب اندرو گرفته قرار
 نعمت و محنت است آتارش آسمان را چنین بود آثار
 کنیز گفت انگشتی است نظام گفت مرا از گفته شاعر خبر ده
 که گفته است

منور چیت آنه روی و گل رخسار را گلشن چو شب یکروی او تار یک و چون روز آند گر روشن
 همی خندند خوابانش بروز بزم بر چهره همی بندند مردانش بروز رزم در جوشن
 بتازی پاری نامش از آن اسم زنان آمد که مشاطه است تواند کسی مشاطه جز از زن
 چو مردم موسم بهمن ند راساخته خرگه و لکن روی او روشن بسان قبه بهمن
 کنیز گفت آینه است نظام گفت مراد شاعر ازین چیست

کیست آن سیاح کوراهست بر دریا گذر مرعی کوسال و مهبی پای باشد در سفر
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب باشدش بیم هلاک آنکه که شد لبهاش تر
کنیز گفت کشتی است نظام گفت مرا از صراط خبر ده که چیست
وطول و عرض آن چه قدر است کنیزك گفت طول صراط سه هزار ساله
راه است هزار فرود آید و هزار بالا میرود و هزار مستویست و او از
شمشیر برنده تر است و از موی باریکتر

چون قهبدینجا رسید بامداد شد و شیرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ایست جوانبخت کنیز چون صفت صراط بنظام باز گفت نظام
باو گفت پیغمبر ما محمد بن عبدالله علیه السلام را چند شفاعت است کنیز
گفت سه شفاعت نظام گفت آیا ابوبکر نخستین کسی بود که اسلام قبول
کرد کنیزك گفت آری نظام گفت علی علیه السلام پیش از ابوبکر مسلمان شد کنیز
گفت علی علیه السلام نزد پیغمبر علیه السلام بیامد و او هفت ساله بود خدایتعالی در
خورد سالی هدایت باو عطا فرمود هرگز بت نپرستید نظام گفت مرا خبر ده که علی افضل
است یا عباس نظام گفته است که قصد من از این مسئله مکر و کید بود که
اگر او بگوید علی از عباس افضل است در نزد خلیفه معذور نخواهد بود
ولکن کنیزك ساعتی سر بر زیر انداخته گاهی سرخ و گاهی زرد میشد پس
از آن سر بر کرده گفت چرا از دو مرد فاضل کامل سؤال میکنی که
هر يك از ایشان را فضیلتهاست تو بسوی همان مناظرت که داشتیم باز گرد
چون خلیفه اینسخن از کنیزك بشنید از زمین راست شد و گفت احسن
ای کنیز پس از آن هنگام ابرهیم نظام با کنیزك گفت مرا از گفته
شاعر خبر ده که گفته است

چیت آنار که بر سینه خصمش گذر است خیزران بیکرو آهن دم و فولاد سرامت

کنیز گفت او نیزه است نظام گفت از عسل شیرین تر چیست و از
شمشیر برنده تر کدام است و از زهر کشنده تر چیست و لذت ساعت
کدام است و لذت سه روز چیست و خوشترین روزها کدام است و
شادی یک هفته چیست و حقی که خداوند باطل او را نتواند پوشید کدام
است و زندان دل چیست و شادی قلب کدام است و کید نفس چیست
و مرگ در زندگی و دردی که دارو ندارد کدام است و تنگی که برداشته
نشود چیست و جانوری که در آبادی نشیند و در خرابها منزل گیرد و با
آدمیزاد دشمن شود و از هفت جانور در او آفریده شده کدام است کنیز
گفت جامه بکن تا من اینها را از بهر تو تفسیر کنم خلیفه گفت تو تفسیر
کن و او جامه بر کند کنیز جواب داد شیرین تر از عسل محبت فرزندان
مهربانست و برنده تر از شمشیر زبان و کشنده تر از زهر چشم بدخواهان
و لذت ساعت جماع زنان و شادی سه روز نوره کشیدن زنان و خوشترین
روزها روزیست که در بیع و شری سودی بهمرسد و شادی یک هفته عروس
است و حقی که خداوند باطل او را نتواند پوشید مرگ است و زندان قلب
پسر نا اهل است و شادی دل زنی است که طاعت شوهر نکند و کید نفس
مملوك نافرمانست و مرگ در زندگی فقر است و دردی که دارو ندارد سوء
خلق است و تنگی که برداشته نمیشود دختر نا اهل است و جانوری که
بآبادی منزل نگیرد و بخرابها بنشیند و آدمیزاد دشمن دارد ددر او از هفت
جانور آفریده شده است آن ملخ است که سر او مانند سر اسب و گردن
او چون گردن گاو و دو پر او مانند پر کرکس و پای او چون پای شتر
و دم او چون دم مار و شکم او چون شکم عقرب و شاخ او چون شاخ غزال
است خلیفه هرون الرشید از دانش و حذاقت او بشگفت اندرماند و بنظام
گفت جامه بر کن در حال نظام برخاسته گفت ای حاضران گواه باشید

که این کنیز از من و از همه کس داناتر است این بگفت و جامه خود برکند و بکنیز گفت بگیر این جامه را که خدایتعالی او را بتو مبارك نگرداند پس خلیفه جامه دیگر از برای ابراهیم نظام عطا کرد و بکنیز گفت ای تودد از آن هنرها که وعده کرده بودی يك چیز باقی ماند که او شطرنج است پس خلیفه بحاضر آوردن معلم شطرنج و گنجینه و نرد فرمود چون ایشان حاضر شدند شطرنجی با کنیزك بنشست و مهرها فرو چیدند شطرنجی مهره بجنبانید و کنیزك نیز مهره برداشت هنوز شطرنجی مهره چند حرکت نداده بود که مغلوب گشته شاه خود را مات دید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت شطرنجی مات شد آنگاه گفت قصد من این بود که ترا بطمع بیندازم تا چنین گمان کنی که بازی همی دانی ولی این بار مهره فروچین تا بازی بتو بنمایم چون دوباره مهره فروچیدند شطرنجی باخود گفت باید بتامل بازی کنم و گرنه این کنیزك مرا غلبه خواهد کرد در همین فکر بود و بازی همیکرد تا اینکه مات شد چون این حذاقت را از کنیز بدیده مدهوش شد و کنیزك بخندید و باو گفت ای معلم من این بار با تو گرو می بندم که فرزین و رخ و میمنه و اسب میسر را بردارم اگر تو مرا غلبه کنی جامهای مرا بگیر و اگر من ترا غلبه کنم جامه ترا بکنم معلم گفت باین شرط راضی هستم پس از آن مهره ها چیدند و کنیزك فرزین و رخ و اسب را برداشت و بمعلم گفت مهره بران معلم مهره براند و باخود میگفت این کاری که او کرد و فرزین و رخ و اسب را برداشت البته بروچیره خواهم شد هنوز مهره چند نرانده بودند که کنیزك بیدقی را فرزین کرد و بیدقی را رخ و بیدقی را اسب ساخت و در بازی پنجم



و ششم شاه مات گفت پس از آن بمعلم گفت جامه بکن معلم جواب داد جامه بکنم ولی از کندن شلوار درگنذر که خدا ترا پاداش نیکو دهد و معلم سوگند یاد کرد که تا او در مملکت بغداد باشد هرگز شطرنج نبازد پس از آن جامه برکند و بکنیزك داد و خجالت زده از مجلس بیرون رفت

آنگاه استاد نرد پیش آمد کنیزك باو گفت اگر امروز بر تو غلبه کنم بمن چه خواهی داد استاد جواب داد ده جامهٔ دیبای مطرز بطرازهای زرین و ده جامهٔ مخمل و هزار دینار بدهم ولی اگر من ترا غلبه کنم از تو چیزی نخواهم مگر اینکه از برای من چیزی نویسی که من مغلوب شدهٔ فلانم کنیزك گفت آری شرط همین است پس بیازی مشغول شدند لحظه نرفت که استاد نرد عاجز ماند و بریای خاسته گفت بنعمت خلیفه سوگند مانند این کنیز نرآد در تمام بلاد یافت نشود پس از آن خداوندان آلات ضرب را بخواند چون حاضر آمدند خلیفه بکنیزك گفت اگر آلات طرب را آشنا هستی چیزی باز نمای کنیزك گفت آری پس خلیفه بحاضر آوردن عود بفرمود همیانی از اطلس سرخ بیاوردند کنیزك همیان بگشود و عودی بدر آورد که برو نوشته بودند

رَشَك همیآیدم از بریطت تنك مگیرش صنما در كنار
پس عود بكنار گرفته چنان نزد که مجلسیان بنشاط اندر شدند و کنیزك این دو بیت همی خواند

گر مرا آن شمع خوبان بکزمان بنواختی همچو شمع از آتش حسرت تم نگداختی
نیستی چون چنگ او در چنگ او نالان تم گر مرا بکره چو چنگ خویشتن بنواختی
خلیفه را طرب روی داده گفت بَارَكَ اللهُ فِیْكَ یعنی خدا ترا خیر دهد و استاد ترا بیامرزد در حال کنیزك برخاسته در پیش خلیفه زمین بیوسید خلیفه فرمود از برای خواجه او صد هزار دینار حاضر آوردند و با کنیزك گفت هر چه خواهی از من تمنا کن کنیزك گفت تمنای من اینست که مرا بخواجه خود رد کنی خلیفه او را بخواجه او رد کرد و پنج هزار دینار بکنیزك عطا فرمود و خواجه او را بمنصب ندیمی بنواخت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب چهار صد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه خواجه او را از تمنای خود فرار داد و در هر ماه

از برای او هزار دینار مرسوم کرد

شهرزاد چون قصه بدینجا رسانید گفت ایملك توفصاحت این کنیز را ببین و مروت خلیفه هرون الرشید را نظر کن که چگونه چندان مال بخواجه کنیزك عطا فرمود و خواجه او را بندیمی بگزید چنین کرم بجز عباسیان در کجا یافت شود و خدایتعالی خداوندان کرم را بیامرزد
حکایت ملک الهوت



ایملك جوانبخت از جمله حکایتها اینست که ملکی از ملوک پیشین روزی قصد کرد که با ارباب دولت سوار شود و از برای مردمان بهترین زیورهای خود آشکار سازد پس امرا و بزرگان دولت را بتبیه بیرون رفتن بفرمود و خازنان جامه را فرمود که بهترین جامه که شایسته زینت ملک باشد حاضر آورند و اسبی را که در میان خیل موصوف و معروف بود بخواست آنگاه بهترین جامها پوشیده به نیکوترین اسبان برنشت و باموکی

انبوه بیرون رفت و بجلالت و حشمت خود افتخار میکرد پس ابلیس بنزد او بیامد و دست برجبین او بنهاد و باد کبر و عجب بدماغ او بدیدمملك بخود همی بالید و باخود همی گفت که امروز بجهان اندر کسی مانند من نیست و باین پایه حشمت و جلال کرامیسر است القرض ملك بحجب و کبر همیرفت و از بزرگی و حشمت درغایت کبر و عجب بسوی کسی نگاه نمیکرد که ناگاه مردی که جامه کهن در برداشت حاضر گشته در برابر ملك بایستاد و ملك را سلام داد ملك جواب نگفت در حال آنمرد لکام اسب ملك بگرفت ملك باو گفت دست بردار مگر نمیدانی که دست بلکام اسب که نهاده آنمرد گفت مرا بتو حاجتی هست ملك گفت صبر کن تا از اسب فرود آیم آنگاه حاجت خود بگو آنمرد گفت حاجت من مخفی است و او را نخواهم گفت مگر بگوش تو ملك گوش پیش برد آن شخص بملك گفت من ملك الموت و اکنون همی خواهم که روح ترا قبض کنم ملك گفت مرا چندان مهلت ده که بخانه خود بازگردم و فرزندان و پیوندان خود را وداع کنم ملك الموت گفت هیئات تو بسوی خانه باز نخواهی گشت و فرزندان و پیوندان هرگز نخواهی دید که ترا عمر بیابان رسیده پس ملك الموت روح ملك را قبض کرد و ملك از پشت اسب بیفتاد و ملك الموت از آنجا گذشته بمردی نکوکار رسید و او را سلام داد و او رد سلام کرد ملك الموت گفت ایمرد صالح مرا بتو حاجتی است مخفی آنمرد صالح گفت حاجت خود بگوش من بگو ملك الموت گفت من ملك الموت مرد نکوکار گفت آفرین بر تو و حمد خدا برا که تو آمدی که من انتظار تو میکشیدم و مشتاق لقای تو بودم ملك الموت باو گفت اگر ترا مشغله باشد او را تمام کن آنمرد گفت فرض تراز این مشغله ندارم که ملاقات پروردگار کنم پس ملك الموت گفت چگونه روح

ترا قبض کنم آنمرد نکوکار گفت مرا مهلت ده تا وضو بگیرم و نماز کنم چون بسجده روم روح مرا در حالت سجده قبض کن ملك الموت گفت فرمان پروردگار من اینست که ترا پیروی کنم پس آنمرد برخاسته وضو گرفت و نماز کرد چون بسجده رفت ملك الموت روح او را قبض کرد و بمكان رحمت و مغفرت برسانید

حکایت دوم

نیز حکایت کرده اند که ملكی از ملوك مال فراوان و زر و سیم می شمار داشت و از همه چیز ها که خدایتعالی در دنیا خلق کرده است جمع آورده بود که بلذت و رفاهیت زندگانی کند پس از آن قصری بلند و محکم بنیان که شایسته ملوك باشد بنا کرد و از برای آن قصر دو در مرتب ساخت و غلامان و دربانان بدر های قصر بگماشت روزی از روزها طبّاج را فرمود که طعامی نیکو حاضر کند آنگاه حشم و خدم و پیوندان خود را جمع آورد که در تزد او طعام خورند و خود بر تخت مملکت بنشست و بمتکای جلالت تکیه کرده با خویشان گفت ای نفس شوم من همه دنیا از برای تو گرد آوردم اکنون آسوده باش و از این نعمتهای گوارا بخور و در تمامت عمر بهره کامل بردار

چون قصه بدینجا رسید بامداد شهر زادلب از داستان فروبت

چون شب چهارصد و شصتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت هنوز پادشاه از حدیث گفتن با خویشان فارغ نشده بود که مردی بخارج قصر درآمد که جامه کهن در برداشت و بهیشت در یوزگان انبانی از گردن آویخته بود پس در قصر را سخت بکوفت بدانسان که تردید شد قصر از هم فرو ریزد غلامان بسوی در برجستند و بانگ بکوبنده در زدند و باو گفتند وای بر تو این چه کار است صبر کن

تا ملك طعام خورد و از ته مائده مائده ملك ترا نواله بخشيم آنمرد به غلامان گفت ملك را بگوئيد بسوی من آيد مرا با او سخنی هست و کاری ضرور با او دارم غلامان باو گفتند دور شو تو کیستی که ملك را به يرون آمدن امر میکنی آنمرد بایشان گفت شما پیغام مرا بملك برسائید غلامان بسوی ملك آمدند و پیغام بگزاردند ملك بایشان گفت که چرا اورا نیاززدید و از در نراندید آنگاه آنمرد در را سخت تر از نخستین بگوید غلامان باچوب و اسلحه بسوی او برخاستند و قصد محاربت او کردند آنمرد بانگ برایشان زد و گفت در جای خوشتن بنشینید که من ملك الموت غلامان بهراس اندر شدند و عقلشان برفت و اندامشان بلرزید و از حرکت باز ماندند ملك بایشان گفت ملك الموت را بگوئید که دیگری عوض من بگیرد ملك الموت گفت عوض نگیرم نیامده ام مگر از برای تو تا میانه تو و نعمتهائی که جمع کرده جدائی افکنم در آن هنگام ملك آهی برکشید و بگریست و گفت نفرین خدا بمال باد که مرا مغرور کرد و از پرستش پروردگار بازداشت گمان من این بود که مرا سودی خواهد بخشید ولی امروز جز حسرتی و وبالی از برای من نماند اینك من تهی دست میروم و مال از برای دشمنان من برجای میماند در آن هنگام باذن خدايتعالی مال زبان گشود و باو گفت بچه سبب مرا نفرین میکنی خوشتن را نفرین کن که خدايتعالی من و ترا از خاک آفریده و مرا در کف تو بنهاد که تو از من بآخرت خود توشه گیری و مرا بفقر و مساکین تصدق دهی و با من رباط و مسجد و پل بنا کنی تا در آخرت بار تو باشم و لکن تو مرا جمع کردی و بخزانة بنهادی و در هوای نفس صرف کردی و شکر پروردگار بجا نیاوردی اکنون مرا بدشمنان خود بگذاشتی و خود با حسرت و ندامت میروی پس گناه من چیست که مرا دشنام میدهی

آنگاه ملك الموت روح ملك را در حالتی که او بفراز سر بر بود قبض کرد و نگذاشت که خوردنی بخورد و ملك در حال از تخت مرده بیفتاد و خدای تعالی فرموده حتی اذا فرحوا بما اوتوا اخذناهم بفتة فاذا هم مبلسون حکایت سوم

و از جمله حکایتها اینست که ملكي با حشمت از ملوك بنی اسرائیل روزی بر تخت مملکت نشسته بود مردی را دید که در قصر در آمد که صورتی مهیب و هیبتی عجیب داشت ملك از آمدن او آزرده شد و از هیبت او هراس کرده بسوی او برخاسته باو گفت ای مرد تو کیستی و بی اجازت من چرا بخانه من آمدی آنمرد گفت مرا خداوند عالم جواز داده و مرا حاجبی منع نتواند کرد و من در رفتن نزد ملوك حاجت با اجازت ندارم از سیاست سلاطین و از انبوهی لشکر ایشان ترسم من آنم که ملوك با حشمت مرا نتواند گرفت من برهم زنده لذات و پراکنده کننده جماعات هستم ملك چون این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد و بیخود گشت چون بیخود آمد گفت مگر ملك الموتی جواب داد آری گفت ترا بخدا سو کنند میدهم که یکروز مرا مهلت ده تا از گناهان خود استغفار کنم و از پروردگار خود معذرت جویم و مالیکه دارم بخداوندان آنرد کنم که مرا طاقت مشقت و حساب و رنج عذاب نیست ملك الموت گفت هیبت هیبت این آرزو محالست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب چهارصد و شصت و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك الموت گفت هیبت هیبت این آرزو محالست

چگونه من ترا مهلت دهم که ایام عمر تو محسوب و نفسهای تو معدوم و اجل تو مکتوبست ملك گفت مرا ساعتی مهلت ده ملك الموت گفت

ترا ایام زندگانی در گذشته و از برای تو جز نفسی باقی نمانده ملک
پرسید مرا چون بلحد گذارند در نزد من که خواهد بود ملک الموت
فرمود در نزد تو جز عمل تو کس نخواهد بود ملک گفت مرا عملی
نیست ملک الموت جواب داد چون چنین است ترا جای در دوزخ است
و آرامگاه تو در آتش غضب ملک جبار است پس از آن روح ملک را قبض
کرد و ملک از تخت بزمین افتاد و فریاد و ناله از اهل مملکت بلند شد
حکایت چهارم

و از جمله حکایات اینست که اسکندر ذوالقرنین دربارهٔ ازسفرهای
خود بجمعی بگذشت که ایشان از مال دنیا چیزی نداشتند و بر در خانهٔ خوشتن
قبر کنده بودند و هر روز چند بار بسوی آن قبر میآمدند و آنها را جاروب
میکردند و عبادت پروردگار مشغول می شدند و ایشان را طعامی جز گیاه
زمین نبود اسکندر کس بنزد ایشان بفرستاد و بزرگ ایشان را بخواست
او فرمان اسکندر نبرد و گفت مرا با و حاجتی نیست اسکندر خود بسوی
ایشان رفت و بزرگ ایشان گفت این قبرها بدر خانهٔ خوشتن از بهر چه
کنده اید گفت بسبب اینکه پیوسته بآنها نظر کنیم و مرگ را بخاطر
آورده آخر ترا فراموش نکنیم تا حب دنیا از دل ما برود و از عبادت
پروردگار غافل نشویم اسکندر پرسید چگونه بگیاه زمین بسر میرید جواب
داد از آنکه ما ناخوش میداریم که شکمهای خود را قبور حیوانات کنیم
آنکه بزرگ ایشان دست برده استخوان کاسهٔ سری را برداشته به پیش
اسکندر بگذاشت و گفت ای اسکندر آیا میدانی که خداوند این سر که
بود گفت لا والله آنمرد گفت خداوند این سر ملکی بود از ملوک دنیا
که بر عیت ستم میکرد و جور مینمود و اوقات خود را بجمع کردن مال
دنیا صرف میکرد چون خداوند تعالی روح او را قبض فرمود او را در آتش

جای داد پس از آن دست دراز کرده کاسهٔ سر دیگر بیاورد و با اسکندر
گفت آیا خداوند این سر را می شناسی اسکندر جواب داد لا والله گفت این
ملکی بود از ملوک روی زمین که با رعیت عدالت میکرد و با اهل ولایت
مهربانی مینمود چون خداوند تعالی روح او را قبض کرد او را در بهشت جای
داد و درجهٔ او را بلند گردانید پس آنمرد دست بر سر ذوالقرنین بنهاد و
گفت تو کدام يك از این دو خواهی بود ذوالقرنین سخت بگریست و آن
مرد را در آغوش گرفت و باو گفت اگر تو بصحبت من رغبت کنی
وزارت بتوسپارم و ترا شريك مملکت خویش کنم آنمرد جواب داد مرا باین
چیزها رغبتی نیست اسکندر از و پرسید سبب چیست جواب داد از آنکه همه
خلق بسبب مال و مملکت دشمنان تواند و بجهة گذشت من ازین مال
با من صدیق اند از آنکه مرا ملکی در دنیا نیست و طمعی از دنیا ندارم
و طالب او نیستم مرا کار جز قناعت نیست پس اسکندر او را در آغوش
گرفت جبین او را بپوسید و از آنجا باز گشت
حکایت انوشیروان عادل

و از جمله حکایتها اینست که ملک عادل انوشیروان روزی از روزها
بیماری آشکار کرد و چنان بنمود که من بیمارم آنگاه امنای خود را
فرمود که مملکت او را بگردند و از برای او خشتی کهن از دهکده
ویران بجهة دارو ساختن بیاورند گماشتگان ملک اقطار ولایت بگشتند و
بسوی ملک بازآمدند و گفتند که در تمامی مملکت مکانی خراب و خشتی
کهن نیافتیم انوشیروان از این سخن فرحناك شد و شکر خداوند تعالی بجا
آورد و گفت قصد من این بود که ولایت خود تجربت کنم و مملکت
خوشتن بامتحان بیاورم تا بدانم که در آنجا مکانی خراب هست تا آبادی
کنم اکنون که در مملکت مکانی ویران نمانده کار مملکت تمام است

و احوال ملکبان در انتظام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و شصت و دویم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک عادل گفت احوال ملکبان نظام گرفت و آبلوی بدرجه کمال رسید

شهرزاد چون قصه بدینجا رسانید گفت ای ملک جوانبخت بدانکه پادشاهان پیشین و ملوک پیش بین را هوس بآبادی ولایتها بود از آنکه میدانستند هر چه که ولایت آبادتر شود رعیت بیشتر گردد و از آنکه میدانستند هر چیزیکه عالمان و حکیمان گفته اند صحیح است و حکیمان گفته اند دین بسته ملوکست و ملک از لشکریان ناچار و لشکریان با مال فراهم شود و مال بآبادی ولایتها بدست آید و ولایتها با عدل و داد آباد شود ای ملک بدانکه ملوک گذشته در جور و ستم با کسی موافقت نداشتند و راضی نبودند که سپاه و خدم ایشان بر رعیت ستم کنند از آنکه میدانستند رعیت طاقت ستم ندارد و ولایتها از ستم ویران شوند و اهل ولایتها در بیدر شوند و ازین رهگذر منقصت در مملکت پدید آید و مداخل کم شود و خزینه خالی بماند آنگاه ملک از مملکت خود تمتع نتواند گرفت و زوال برو دست یابد

حکایت زن پرهیز کار

و از جمله حکایتها اینست که در بنی اسرائیل قاضی بود و زنی خوبروی و بدیع الجمال داشت وقتی از اوقات قاضی قصد زیارت بیت المقدس کرد برادر خود را در قضاوت جانشین خود نموده زن خود را باو بسپرد و برادر قاضی بر آن زن عشق داشت پس چون قاضی برفت برادر قاضی بسوی آترن بیامد و او را بخوشتن دعوت کرد زن قاضی از ورع و



عصمتی که داشت دعوت او را اجابت نکرد برادر قاضی در طلب بکوشید آترن امتناع همی کرد تا اینکه برادر قاضی ازو نومید شد ولی هراس داشت که چون برادرش و باز گردد زن برادر ماجری بدو باز گوید در حال گواهی دروغگو بخواست و بزنا کردن او گواهی دادند آنگاه ملک شهر بسنگسار کردن او بفرمود آنگاه از برای آن زن مکانی بکنند و آن زنرا در آن مکان بنشانند و چندان سنگ برو انداختند که سنگ او را پیوشید ملک گفت همان مکان قبر اوست پس او را در همان مکان بگذاشتند تا اینکه شب درآمد آن زن از آنچه باو رسیده بود مینالید مردی از آنجا میگذشت چون ناله او شنید بسوی او رفته او را از زیر سنگها بدر آورد و بنزد زن خویش برد و زنرا بمعالجت او امر کرد آن زن بمعالجت همی کرد تا اینکه تنگوست شد و آن زنرا پسری بود آن پسر را بزنی قاضی بداد زن قاضی او را تربیت میکرد و در خانه جدا گانه با او میخواست عیاری او را بدید بطمع افتاد کس پیش او فرستاده او را بخوشتن دعوت کرد او امتناع نمود آن عیار بقصد کشتن او شب بنزد او درآمد و او خفته بود کارد بسوی او برد اتفاقاً کودک را کشته بهراس اندر شد و از خانه

بیرون آمد و خدا تعالی آتزن را از شر آن عیار نگاه داشت چون بامداد شد کودک را در خوابگاه کشته یافت و مادر کودک بنزد او آمد چون آن حالت بدید باو گفت پسر را تو کشته پس او را سخت نزد و خواست که او را بکشد شوهرش در رسیدن قاضی را از دست زن خود خلاص کرد پس زن قاضی از آن خانه بدر آمد و بگریخت و ندانست که بکدام سوی رود و با خود درمی چند داشت پس بدهی بگذشت که مردم جمع آمده بودند و مردی از دار آویخته بود ولی آن مرد حیات داشت زن پرسید: ای قوم این مرد چه گناه کرده ایشان گفتند ازو گناهی سرزده که کفاره او یا کشتن است یا فلان قدر درم تصدق کردن زن گفت این درمها بگیرد و او را رها کنید پس آن مرد را رها کردند آن مرد در دست او توبه و نذر کرد که تا هنگام مرگ خدمت او را بجا آورد پس آن مرد صومعه ساخته زن را در آن صومعه جای داد و هیزم جمع کرده بسوی او میآورد و روزی از برای او پدید میآورد و آن زن در عبادت همی کوشید اگر بیماری بنزد او میآوردند بآن بیمار دعا میکرد در حال آن بیمار شفا مییافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و شصت و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون زن قاضی در صومعه مشغول عبادت شد و زن و مرد را محل امید گشت از قضای الهی برادر شوهرش را آفتی رسید و آتزن که او را زده بود بیرص دچار شد و آن عیار را نیز وجعی فرو گرفت که طاقت برخاستنش نبود در آن حال قاضی شوهر این زن نیز از سفر بازگشت و از زن خود جوین گشت برادرش گفت او بمرد پس قاضی بمرگ او افسوس خورد و محزون بنشست پس از آن مردم آوازه آن زن پیشیندند که از همه جایماران قصد صومعه او میکنند آنگاه قاضی بابرادرش گفت ای برادر چرا قصد آتزن صالحه نمی کنی که خدا تعالی ترا از

برکت او شفا دهد گفت ای برادر مرا بسوی او ببر و شوهر آتزن که او را برص گرفته بود این واقعه بشنید زن خود را بسوی صومعه برد و پیوندان مرد عیار نیز این خبر بشنیدند عیار را بسوی صومعه بردند همه ایشان بدر صومعه جمع آمدند و بانتظار خادم نشسته بودند که خادم بیامد ایشان دستوری خواسته بصومعه درآمدند آن زن صالحه نقاب انداخته در پشت پرده بنشست شوهر خود را با برادر شوهر و آن مرد عیار را با آتزن دید که بر در نشسته اند ایشان را بشناخت و بایشان گفت شما از بیماری خلاص نخواهید شد مگر اینکه بگناهان خویشتن اعتراف کنید از آنکه چون بنده بگناه خود اعتراف کند خدا تعالی باو رحمت آورد پس قاضی با برادر خود گفت ای برادر بسوی خدا باز گرد و در معصیت خود اصرار مکن تا ترا سودمند افتد که از بیماری خلاص شوی

کنون بایست عذر تقصیر گفت نه چون نفس ناطق ز کفتن بنخت
کنون که چشمیست اشکی بیار زیان در دهانست عذری بیار
کنون کوش کاب از کمر در گذشت نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
در آن هنگام برادر قاضی گفت اکنون راست گویم من بازن تو چنین و چنان کردم و مرا گناه همین است پس از آن زن مبروس گفت که در نزد من زنی بود او را بقتل بچه نسبت دادم و او را بعداً بیازردم گناه من همین است آن مرد عیار گفت من زنی را بخود دعوت کردم و او امتناع کرد رفتم که او را بکشم کودکی را که در کنار او بود بکشتم گناه من همین است زن قاضی گفت خداوند چنانچه بایشان ذلت معصیت بنمودی عزت طاعت نیز بدیشان بنمای پس خدا تعالی در حال ایشانرا شفا داد و قاضی بدقت بر آتزن نظاره می کرد زن از سبب نظاره کردن او پیرسید قاضی گفت من زنی داشتم اگر او نمرد بود میگویم تو همانی زن خویشتن

را باو بشناسانید وزن و شوهر شکر خدا بجا آوردند آنگاه برادر قاضی و آن مرد عیار و زن مبروص از زن قاضی معذرت خواسته و تمنای بخشایش کردند زن قاضی از همه ایشان در گذشت پس ایشان ملازمت او را اختیار کردند و در همان مکان بعبادت مشغول شدند تا مرگ ایشان را دریافت

حکایت فضل خدا



و از جمله حکایتها اینست که یکی از بزرگان گفته است در شبی تاریک طواف کعبه میکردم از دل دردناک آواز ناله شنیدم که میگفت ای کریم لطف تو قدیم است و من در سر پیمان درستم مرا دل از شنیدن آن آواز پیرید پیریدنی که بمرگ نزدیک شدم و بسوی آن آواز رفتم خداوند آوازا دیدم که زنی است طواف همی کند و همی نالد من باو سلام دادم آورد سلام کرد پس باو گفتم ترا بخداوند بزرگ سوگند میدهم پیمانی که دل تو در آن مقیم است کدام است آن زن گفت اگر چنین سوگند نداده بودی ترا از این راز آگاه نمیکردم اکنون نظاره کن چون نظاره کردم کودکی در پیش روی او خفته دیدم زن گفت من باین کودک حامله

بودم و قصد حج میرفتم چون بکشتی بنشستم باد مخالف بماوزید و کشتی ما بشکست من بر تخته نشسته نجات یافتم و در روی آن تخته این کودک را بزادم و این کودک در کنار من بود و موج مرا همی برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب ازداستان فرو بست چون شب چهار صد و شصت و چهارم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آزن گفت موج مرا همی برد که ناگاه مردی از حلاحان کشتی برسید و بمن گفت بخدا سوگند در زمانی که تو در کشتی بودی من ترا دوست میداشتم اکنون که بتو رسیده ام باید مرا از وصل خود کام بخشی و گرنه ترا درین دریا بیفکنم من باو گفتم وای بر تو مگر ازین غرق و طوفان ترا عبرتی روی نداد آنمرد گفت من ازین طوفان ها و کشتی شکستنها چندین بار دیده و نجات یافته ام مرا ازینها باکی نباشد من باو گفتم که ما اکنون بیلیتی دچاریم و امید سلامت در طاعت داریم نه در معصیت آنمرد اصرار کرد من ازو ترسیدم و خواستم که با او خدعه کنم گفتم مهلت ده تا این کودک بخوابد در حال کودک را از دامن من بگرفت و بدریا انداخت چون من جرأت او را دیدم و آن کاری که با کودک کرد مشاهده کردم بهراس اندر شدم و اندوه من بسیار شد سر بآسمان برداشته گفتم یا من یحول بین المرء و قبله در میان من و این بلیت حایل شو بخدا سوگند هنوز دعا بانجام نرسانده بودم که جانوری از دریا بدر آمد و آنمرد را از روی تخته بریود من تنها ماندم و بجدائی فرزند محزون و اندوهناک بودم و این ابیات همی خواندم

جانی و بجان هوات جویم	ای قبله جان کجات جویم
چون عمر گرانیهات جویم	ای در گرانیهات تر از روح
امشب همه چون سهاات جویم	دوشت همه همچو ماه دیدم

پس من یکشنبه‌روز بدان حالت بودم چون بامداد شد از دور بادبان
کشتی دیدم و پیوسته موج مرا همیزد و باد مرا همیراند تا بآن کشتی رسیدم اهل
کشتی مرا بگرفتند و بکشتی بنهادند چون نظاره کردم پسر خود را در
کشتی یافتم گفتم ای قوم این پسر منست چگونه بدینجا آمده گفتند ما
بدریا اندر همی رفتیم که کشتی ما بایستاد ناگاه جانوری بزرگی شهری
پدید شد و این کودک در پشت آنجانور انگشتان خود همی مکید پس ما
این کودک بگرفتیم آن زن گفت چون من این سخن از ایشان شنیدم
ماجرای خود بایشان بیان کردم و شکر پروردگار بجا آوردم و با خدایتعالی
عهد کردم که هرگز از خانه او دور نشوم و از خدمت او تخلف نکنم پس
از آن من از خدا هیچ چیز نخواستم مگر اینکه او را بمن عطا فرموده
پس من دست بهمیان بردم و خواستم که چیزی باو عطا کنم آن زن بامن
گفت ای بطل از من دور شو که چگونه من حدیث فضل و کرم خدایتعالی
بگویم و نعمت از دست دیگران بگیرم پس من از نزد او باز گشتم و این
بیت همی خواندم

یارب از فضل و رحمت این دل و جان محرم رازهای خود گردان

حکایت بنده مقرب

و از جمله حکایتها اینست که مالک بن دینار گفته است سالی در
بصره خشک سالی شد و باران نبارید و بارها بجهت طلب باران بیرون
رفتیم و اثر اجابت ندیدیم پس روزی من و ثابت بنانی و نجی بکارو محمد بن
واسع و ایوب سجستانی و حبیب پارسى و حسان بن ابی سنان و عتبّه
غلام و صالح مزنی بیرون رفتیم و کودکان از دبستانها بیرون آمدند چون
بمصلار رسیدیم طلب باران کرده اثر اجابت ندیدیم تا اینکه نیمی از روز
بگذشت و مردمان باز گشتند من و ثابت بنانی در مصلی بماندیم چون



تیرگی شب جهانرا فرو گرفت یکی غلامك سیاه خوش روی و باریك
ساق و بزرگ شکم را دیدیم که بسوی مصلی آمد و پیراهنی از پشم دربر
داشت پس وضو بگرفت و دو رکعت نماز بجا آورد چون از نماز فارغ
شد سر بسوی آسمان برداشت و دعائی بخواند و مناجات کرد هنوز او را
مناجات بانجام نرسیده بود که ابرها پدیدشد و باران مانند سیلاب بیارید
ما هنوز از مصلی بدر نشده بودیم که آب باران مانند برکه جمع آمد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و شصت و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مالک گفت آب باران مانند برکه جمع آمد ما از کار
آن سیاه شکفت ماندیم مالک بن دینار گفته است که من پیش آن سیاه
رفته باو گفتم ای سیاهك شرم نکره ای که با خدای خود گفتی بجهت
دوستی که ترا بامن است و حال آنکه تو نمیدانی که او ترا دوست میدارد
یا نه غلام گفت از من دور شو که تو بخویشتن مشغولی در آنوقت که
خدایتعالی مرا بتوحید تأیید کرد و معرفت خود را مخصوص من گردانید
تو در کجا بودی و این کارها بامن نکرد مگر بجهت محبتی که بامن داشت

من باو گفتم اندکی بخاطر من توقف کن گفتم من محکوم و طاعت مالک مرا فرض است توقف نتوانم کرد پس ما دورتر ازو از بی او روان شدیم تا اینکه غلام بخانه بنده فروش رفت در آنوقت شب از نیمه گذشته بود ما نیمه دیگر را بر در خانه بنده فروش بسر بردیم چون بامداد شد بنده فروش از در خانه بدر آمد باو گفتم که در نزد تو غلامی هست که بما بفروشی گفت آری در نزد من صد تن غلام بیش است که همه از برای فروش میباشد مالک بن دینار گفته است بنده فروش تا یکصد بنده بما بنمود و یار دوشینه را در آنمیان ندیدیم پس ما قصد بیرون آمدن کردیم گاه در حجره خرابه که در پشت خانه بنده فروش بود غلامی را دیدیم که استاده من گفتم به خدای کعبه سوگند که این همان غلامست پس من سوی بنده فروش باز گشتم و گفتم که این غلام بمن بفروش گفت یا ابا یحیی این غلامی است شوم که شبها جز گریستن و روز جز حزن و اندوه کاری ندارد من گفتم در هر حال او را همی خواهم بنده فروش را بخواند چون او در آمد بنده فروش بمن گفت این غلام را بگیر و در عوض هر چه خواهی بده بشرط اینکه همه عیبهای او را قبول کنی مالک بن دینار گفته است من آن غلام را به بیست دینار بخریدم و باو گفتم نام تو چیست گفت نام من میمونست من دست او را بگیرم و بسوی منزل خود روان گشتم آنگاه غلام روی بمن آورده گفت ای مولای صغیر مرا از هر چه خریدی بخدا سوگند که من شایسته خدمت مخلوق نیستم من باو گفتم ترا خریدم که خود خدمت ترا بجای آورم غلام بمن گفت این مهربانی را سبب چیست من گفتم تو نه یار دوشینه که در مصلی بودی غلام گفت مگر تو از سر من آگاه شدی گفتم من بودم که دوش بسختی تو اعتراض کردم مالک بن دینار گفته است که او با من همی آمد تا اینکه بمسجد

رسیدیم غلام بمسجد اندر شد و دو رکعت نماز کرد پس از آن گفت الهی و سیدی میانه من و تو رازی بود که مردم را بآن راز با خبر کردی و مرا در میانه ایشان رسوا نمودی دیگر زندگی مرا نشاید بعظمت و جلال خوشت سوگند میدهم که همین ساعت روح مرا قبض کن این بگفت و بمسجد ما قنای با انتظار بودم کسر بر نداشت چون او را بجنبانیدم دیدم که بر حمت ایزدی پیوسته پس من دست و پای او را بکشیدم و او را نظاره کردم دیدم که خندانست و سیاهی او بسفیدی مبدل شده و روی او مانند بدر میدرخشد من در کار او حیران ایستاده بودم که جوانی از در آمد و گفت السلام علیکم خدای تعالی مارا و شما را در مصیبت برادریم میمون صبر و شکیبائی دهد این کفن بگیر و او را کفن کن آنگاه دوحله بمن بداد که من هرگز مانند آن دو حله ندیده بودم پس من او را غسل داده در آن دو حله کفن کردم و بخاکش سپردم و اکنون قبر آن غلام معروف و مشهور است و در نزد قبر او طلب باران میکنند و حاجتها از خدای تعالی میخواهند و در این معنی شاعران گفته اند
بر در میکند رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک نه گردون پای دست همت نگر و منصب صاحب جاهی
حکایت مرد پا کا اه

و از جمله حکایتها اینست که در بنی اسرائیل مردی بود که در پرستش پروردگار بسی میکوشید و مشقتها می برد و ترك دنیا گفته محبت آن را از دل بدر کرده بود و زنی داشت که طاعت شوهر واجب میشمرد وزن و شوهر چو سته روزه میداشتند و از لیف خرما بادبیزن و سفره می بافتند و قیمت او را صرف معیشت میکردند روزی از روزها آمر دبادبیزن و سفره برداشته بعبادت معهود بیرون آمد که آنها را بفروشد در آن حال



از در خانه محشمی بگذشت زن خداوند خانه را چشم بروی افتاد چون
آنمرد خوش روی و نیکو شمایل بود زن خداوند خانه بدو مایل شد چون
او را شوهر غایب بود خادمه خود را بخواست و باو گفت همی خواهم
که باین مرد حیلتی کنی و او را بنزد من آوری خادمه بیرون رفت و
آنمرد را آواز داد و باو گفت خاتون من همی خواهد که از این بادیزن و
سفره بخرد آنمرد از راه خود باز گردید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و شصت و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آنمرد گمان کرد که کنیزك راست همی گوید
پس بخانه در آمد و کنیز در خانه بیست آنگاه خاتون از غره بیرون
شد و کمر آنمرد را گرفته بکشید و بخانه بیاورد و باو گفت باتو طالب
خلوت بودم که از بهر تو شکیبائی من رفته بود اینك من آماده و خانه
خلوت و طعام حاضر است و خداوند خانه غایب من نفس خود را بتو
بخشودم بسا ملوک روزگار که طالب من بودند بهیچیک از ایشان التفات
نکردم پس از آن سخنان بیهوده بسیار گفت ولی آنمرد از شرم خدایتعالی

سر برنمیداشت چنانکه شاعر گفته است

چویدبر سرایمان خوش می لرزید که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش
پس آنمرد هرچه کوشید که خوشتن را از دست او برهاند نتوانست آنگاه
گفت آبی پاک همی خواهم که بفراز خانه رفته قضای حاجت کنم و دنی
را که بتو توانم نمود بشویم آزن گفت اینخانه خانه ایست وسیع و در
اینجا گوشها و زاویه هاست و آب خانه مهیاست آنمرد گفت قصد من
اینست که در بلندی باشم آزن با خادمه گفت اینرا بمنظره بلندتر از همه
غرفها ببر پس کنیز او را بمکانی که بلندتر از همه جا بود بیاورد و
ظرفی از آب بدو داده خود بازگشت آنمرد وضو بگرفت و دو رکعت نماز
کرد و بزمین نظاره کرد که خود را بزیر اندازد دید که زمین دوراست
بهراس اندر شد پس از آن در عصیان خدایتعالی و عقاب او فکر نموده مردنرا
بخوشتن هموار کرد آنگاه گفت الهی وسیدی می بینی آنچه بر من رسیده
و حال من پوشیده نیست و زبان حال او این ابیات همی سرود

ای بار خدای کردگارم من فضل ترا سپاس دارم
توفیق دهم از آنکه در دل جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی دانی که چگونه دل فکارم

پس آنمرد خود را از فراز منظره خانه بینداخت در حال خدایتعالی

فرشته بسوی او فرستاد که او را بر سر بال خود بگرفت و بسوی زمین
فرود آورد چون آنمرد در زمین قرار گرفت حمد خدایتعالی بجای آورد
و با دست تهنی بسوی زن خویش باز آمدن سبب دیر آمدن او پیرسید
و از چیزهای فروختنی که برده بود جوینان شد و سبب تهنی دست آمدن
را باز پیرسید آنمرد تمامت ماجری با زن بیان کرد و انداختن خود را از
فراز منظره و عافیت دادن خدایتعالی او را باز گفت پس از آن زن آن

مرد گفت حمد خدا را که فتنه از تو باز داشته و محنت از تو دور ساخته پس از آن با شوهر گفت ای مرد ما را عادت این بود که هر شب تنور روشن میکردیم اگر امشب همسایگان به بینند که ما آتش نیفروخته ایم خواهند دانست که ما را چیزی نیست و از جمله شکر های خداست که است که این پریشانی را از مردم بیوشیم و روزه امشب را بروزه روز بیوند کنیم پس از آن زن برخاسته هیزم بتنور افکند تا همسایگان ندانند که ایشان از خوردنی چیزی ندارند و این بیت بر خواند

گر بخوارد پشت من انگشت من خم شود از بار منت پشت من
همتی کوتا بخارم پشت خوش وارهم از منت انگشت خوش
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و شصت و هفتم برآمد

گفت ایلک جوانبخت آتزن چون به تنور آتش افکند با شوهر خود بر خاسته وضو گرفت و نماز همیکردند که ناگاه زنی از همسایگان پیامد و اجازت خواست از تنور آتشی بگیرد ایشان او را اجازت دادند چون زن همسایه به تنور نزدیک شد ندا در داد که ای فلان نانهای خود را دریاب که اینک میسوزد زن بشوهر خود گفت شنیدی که زن همسایه چه گفت آنمرد گفت برخیز و بتنور نظاره کن زن برخاسته بسوی تنور پیامد دید که پر از نانهای سپید و پخته است پس آتزن نانها را بگرفته شکر گویان و شادان بنزد شوهر در آمد از آن نان بخوردند و آب بنوشیدند و شکر خدا را بجا آوردند پس از آن زن بشوهر خود گفت بیا تا بدرگاه خدا بیتالعالی تضرع و زاری کنیم شاید که دعوت ما را اجابت کند و ما را از تنگنای معیشت برهاند و از رنج و مشقت کار کردن خلاص کند تا بفرغت بطاعت و عبادت قیام کنیم شوهر آتزن سخن او را بپذیرفت خدا بیتالعالی را بانامهای

بزرگ بخواند و دعا کرد وزن آمین گفت ناگاه سقف شکافته شد و یاقوتی بیفتاد که خانه از پرتو آن روشن گشت و زن و شوهر بآن یاقوت شادمان شدند و شکر و ثنای پروردگار بجا آوردند و بنماز مشغول شدند و نماز همی کردند تا شب پیاپی رسید آنگاه بنخفتند زن در خواب دید که بیهشت داخل شد و در آنجا تختها و کرسیها دید پرسید که خداوندان این تختها و کرسیها کیستند گفتند این تختها از یغمبران و این کرسیها از صالحانند پرسید که کرسی شوهر من کدام است یکی از کرسیها باو نمودند و گفتند کرسی شوهر تو اینست بسوی آن کرسی نظر کرد در یکسوی آن سوراخی بدید پرسید که این سوراخ از بهر چیست گفتند او جای یاقوتیست که از سقف خانه از برای شما بیفتاد پس زن از نقصان کرسی شوهر گریان و محزون از خواب بیدار شده با شوهر خود گفت پروردگار خود را بخوان که این یاقوت را بجای خود باز گرداند از آنکه روزی چند رنج کرسنگی بردن آسانتر است از اینکه کرسی تو در میان خداوندان فضایل منقصت داشته باشد پس آنمرد دعا میکرد و زن آمین میگفت که یاقوت از سقف خانه بالا پرید و بسوی آسمان رفت و ایشان پیوسته بفقر و فاقه و عبادت پروردگار مشغول بودند تا اینکه خدا بیتالعالی را بپاکی ملاقات کردند

حکایت لطف حق

و از جمله حکایتها اینست که حجاج بن یوسف ثقفی یکی از بزرگان را طلب کرد چون او را حاضر آوردند حجاج گفت او را بزندان ببرید و قید گران برونید و کس نگذارید که در زندان بنزد او رود خادمین آهنگر حاضر آوردند آهنگر قید در پای او نهاد و میخ آهنین بر او بکوبید آنمرد سر بسوی آسمان کرد و گفت الاله الخلق والامر چون آهنگر قید در پای او محکم کرد زندان بان او را در جایی تنها بگذاشت آنمرد بزبان

حال این دو بیت بخواند

خدایا کر بخوانی و بررانی جز انعامت در دیگر نداریم
مباد آتروز کر درگاه لطف بدست نا امیدی سر بخاریم
چون شب در آمد زندانبان نگه بانان بر او بگماشت و بخانه خود رفت
بامدادان که زندانبان بازگشت قید را گشوده دید و از آن مرد اثری نیافت
زندان بهراس اندر شد و مرگ را آماده گشت و از بهر وداع عیال
بخانه بازگشت و کفن و کافور حاضر کرد و بنزد حجاج در آمد چون در
پیش حجاج بایستاد حجاج را رایحه کافور بدهماغ رسید گفت این رایحه
از کجاست زندانبان گفت یاسیدی او را من آوردم حجاج گفت از بهر چه
آورده زندانبان حکایت آن مرد باز گفت

چون قه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادب از داستان فروست

چون شب چهارصد و شصت و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون زندانبان حکایت آن مرد باز گفت حجاج از
زندانان پرسید که از آن مرد چیزی شنیدی یانه زندانبان گفت آری وقتی
که آنکر میخواست میخ آهنین بقید اندر بگوید آن مرد سربسوی آسمان
برداشت و گفت *لا اله الا الله* و الامر حجاج گفت مگر ندانستی آنکسی را
که در حضور تو بخواند در غیاب تو حاضر میگشت
بلوست باش اگر همه آفاق داشتند کو مرهم است اگر دگران یش میزنند

حکایت دعای مجرب

و حکایت کرده اند که مردی از صالحان شنید که در فلان شهر
آنکرست که دست باتش فرو برده آهن نافته را بدست از آتش بگیرد
و او را آسیبی نمیرسد پس آن مرد صالح قصد آن شهر کرد و از آنکر جوانان
شد او را با آنکر دلالت کردند چون او را نظر کرد دید که آهن نافته را



از آتش همبگیرد پس در آنجا بانتظار بنشست تا اینکه آهنگر از کار خود
فارغ شد آن مرد پیش او آمده او را سلام داد و باو گفت همی خواهم که
امشب مهمان تو شوم آهنگر گفت حب و کرامت پس او را بسوی منزل
خوش برد و با او تعشی کرد و با هم بخفتند در آنشب ازو عبادتی مشاهده
نکرد و با خود گفت شاید عبادت خود از من پوشیده داشت شب دوم
و سیم نیز در آنجا بخت دید که مرد آهنگر جز فرایض بچیزی نمی پردازد
و شب را زنده نمیدارد آنگاه با آهنگر گفت ای برادر من کرامتی را که
خدا بتمالی مخصوص تو گردانیده است شنیده بودم و اکنون بعیان بدیدم ولی چون
پرستش ترا چندان نیافتم که شایسته کرامت باشی اکنون باز گو که
سبب این کرامت که تو داری چیست مرد آهنگر گفت سبب این را از
برای تو حدیث کنم و آن اینست که چون بزرگی مفتون و حریص بودم او را
بسی بخوشتن دعوت کردم بجهت پیا کد امنی او برو دستم نیافتم سالی
قحطی پیش آمده بود خوردنی بدست نمی افتاد و در میان مردم گرسنگی
بزرگ پدید شد روزی من در خانه خود ایستاده بودم که در بکوفتند
بیرون آمده آن زن را دیدم که بر در ایستاده بمن گفت ای برادر از گرسنگی

طاقتم رفته اکنون پناه بتو آوردم از برای خدا مرا طعام ده من باو
گفتم عشقی که بتو داشتم و رنجی که از تو بردم مگر ترا بخاطر اندر
نیست که امروز طعام از من همی خواهی بخدا سوگند تا کام بر می
نبخشی ترا طعام ندهم آزن گفتم مرا مرگ از معصیت خدایتعالی بهتر
است این بگفت و باز گشت روز دیگر نزد من آمد همان سخن نخستین
بگفتم پس بخانه درآمد و بنشست از گرسنگی همی لرزید من طعام در پیش
او حاضر کردم سرشك از دیدگان بریخت و گفت مرا از بهر خدایتعالی
طعام ده من گفتم لا والله جز اینکه مرا بخوشتن نمکین دهی چاره نیست
آنگاه برخاست و طعام بر جای گذاشته برفت و گفت مرگ از برای من
از عذاب خدایتعالی خوشتر است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و شصت و نهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آزن برخاسته و طعام ناخورده از خانه بدر شد و

این دو بیت همی خواند

یا رب بقناعتم توانگر گردان وز نور یقین دلم منور گردان

اوضاع من سوخته سر گردان بی منت مخلوق میسر گردان

پس آزن دو روز از من غایب بود پس از دو روز باز آمد و در

بکوفت من بیرون رفتم او را دیدم که از غایت گرسنگی بهلاکت نزدیکست

و طاقت سخن گفتن ندارد بمن گفت ای برادر مرا گرسنگی هلاک کرد

و جز تو بکسی روی نتوانم آورد تو مرا از برای خدایتعالی سیر کن گفتم

ترا طعام ندهم مگر اینکه کام من بدهی او ناچار بخانه آمده بنشست در

آنساعت نور عنایت بر دلم پرتو انداخت و با خود گفتم وای بر تو این

زنیست که عقل و دین او ناقص است و از گرسنگی طاقت سخن گفتنش

فغانده باز امروز بفردا همی افکند و بمعصیت اقدام نمیکند و لکن ای نفس
شوم تو از معصیت خدا باز نمیگردی پس توبه کردم و برخاسته طعام بنزد
او آوردم و باو گفتم بخور که من این طعام از بهر خدا بتو دادم در حال
آزن سر بر آسمان برداشت و گفت خداوند اگر این راست میگوید آتش
دنیا و آخرت بروی حرام گردان آنمرد گفته است که من آزن را بطعام
خوردن بگذاشتم و خود برخاستم که آتش از کوره بیرون کنم شرری از
آن آتش بر من بیفتاد از قدرت خدایتعالی الی ازو نیافتم با خود گفتم
شاید دعوت این زن باجابت رسید پس اخگری بکف بگرفتم او نیز مرا
نوزانید آنکاه بنزد زن درآمد و باو گفتم بشارت باد ترا که خدایتعالی
دعوت ترا اجابت کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هفتادم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آزن چون این سخن بشنید لقمه از دست بیفکند

و گفت بار خدایا چنانکه دعوت مرا در حق این مرد اجابت کردی روح

مرا نیز قبض کن که تو بهر چه خواهی قادری خدایتعالی همانساعت روح

اورا قبض کرد و زبان دل او باینمعنی گویا بود

من غلام آنکه نفروشد وجود جز بدانسلطان باافضال و جود

چون بگرد آسمان گریان شود چون بزارد عرش یارب خوان شود

حکایت شاه عابد

و حکایت کرده اند که مردی در بنی اسرائیل به پرستش پروردگار

معروف و مشهور و بزه و درع موصوف و مذکور بود و آنمرد از

پروردگار خویش هر چه میخواست دعوت او باجابت میرسید و حاجت او

روا میشد و مکان آنمرد در کوهها بود و پیوسته شبها را زنده میداشت و

خدایتعالی ابری بدو مسخر کرده بود بهرسوی که آنمرد میرفت ابر نیز با او میرفت و از برای او آبی خوشگوار همیربخت تا اینکه وقتی از اوقات در پرستش سستی پدید شد خدایتعالی ابر را از او بگرفت و دعوت او را اجابت نمیکرد مرد عابد را ملالت و حزن بسیار شد و بروز های گذشته حسرت و افسوس میخورد که شبی از شبها بخت در خوابش بگفتند اگر خواهی که خدایتعالی ابر را بتو کرامت کند فلان پادشاه را در فلان شهر زیارت کن و ازو بخواه که ترا دعائی کند تا خدایتعالی ابر را بتو باز گرداند و در خواب این آیات بآنمرد عابد بخواندند

هر کرا دل یاک باشد ز اعتدال آن دعایش میرود تا ذوالجلال
این دعای شیخ نه چون هر دعاست فانی است و دست او دست خداست
این دعای بیخودان خود دیگر است این دعا زو نیست گفت داو را است
پس آنمرد عابد بسوی آنشهری که در خواب دیده بود روان شد و از ملک جویان گشت او را بقصر ملک دلالت کردند تا گاه بر در قصر غلامی دید که بر کرسی بزرگ بر نشسته آن مرد عابد بایستاد و سلام داد غلام رد سلام کرد و گفت چه حاجت داری عابد گفت مردی ام مظلوم بنزد ملک آمده ام که قصه خود باو بیان کنم آنغلام گفت امروز ترا بملک راهی نخواهد بود از آنکه ملک از برای ارباب سؤال در هفته یکروز قرار داده که در آنروز خداوندان حاجت بنزد او در آیند و آنروز فلان روز است صبر کن تا آنروز برسد عابد را کار ملک پسند نیفتاد که چرا باید خوشتن از مردم پوشیده دارد و با خود گفت چگونه چنین کسی از اولیا باشد پس عابد از در خانه ملک باز گشت و بانتظار روزی که غلام گفته بود بنشست چون آنروز در آمد مرد عابد بسوی قصر ملک رفت جمعی را دید که بر در قصر ملک بانتظار اجازت ملک نشسته اند عابد نیز بایستاد

تا اینکه وزیر ملک بدر آمد و مرد مرا جواز رفتن پیش ملک بداد عابد گفته است چون مردم بار یافتند من نیز با ایشان بودم ملک را دیدم نشسته و بزرگان دولت در پیش او هر يك در مرتبه خوش ایستاده اند آنگاه وزیر پیش رفته خداوندان حاجت را يك يك پیش میبرد تا اینکه نوبت بمن افتاد ملک نظاره کرده بمن گفت ای خداوند ابر بنشین تا من فارغ شوم من از سخن او بحیرت اندر ماندم و بفضل رتبت او اعتراف کردم و هشتم تا ملک حکمرانی بانجام رسانید بزرگان مملکت باز گشتند پس ملک دست مرا گرفته بقصر درآمد و در قصر مرا همیبرد تا بدر دیگر برسیدیم ملک آندر بگشود و بخرابه داخل شد در آنجا بصومعه رفت که در آنجا جز سجاده و کاسه سفالین از بهر وضو و حصیری کهنه چیزی نبود پس جامهای ملوگانه که در تن داشت بر کند و جبهه یشمین درشت پوشیده بنشست و مرا بنشانند وزن خود را ندا در داد که یا فلان زن ملک گفت لبیک ملک گفت آیا میدانی که امروز مهمان ما کیست زن ملک گفت آری میدانم او خداوند ابر است ملک گفت بیرون آی که ازو بر تو یا کی نیست در حال زن ملک بیرون آمد روی او مانند هلال ولی تنش تزار بود و جبهه و مقنعه یشمین در سر و بر داشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت زن ملک مقنعه یشمین در سر داشت آنگاه ملک بمن گفت ای برادر آیا میخواهی که از کار ما آگاه شوی یا قصد تو اینست که ترا دعا کنیم و بمنزل خود باز گردی من بگفتم قصد من اینست که از کار شما آگاه شوم که او از برای من سودمند تر است ملک گفت پدران من پادشاه بودند و از یکدیگر پادشاهی میراث می بردند چون ایشان

بمردند و کار سلطنت بمن رسید خدایتعالی این کار را مبنفوض من گردانید من خواستم که در روی زمین سیاحت کنم و کار مردم را بخودشان واگذارم ولی ترسیدم که فتنه و فساد شود و شریعت ضایع گردد و مجمع دین پراکنده شود بدین سبب سلطنت را ترك نکردم و جامه سلطنت بپوشیدم و غلامان و خادمان از برای ترساندن خداوندان شر و اقامه حدود بر در قصر بگذاشتم و خود در هفته یکروز بیرون رفته سائلان را جواب گویم پس از آن درینمکان خراب بیایم و این جامه پشمین را که می بینی در برکنم و این زن دختر عم من است در زهد و عبادت با من موافقت کرده روزها روزه میگیریم و از این لیفهای خرما چیزی بافته بفروشیم و قیمت آنها در افطار خوشتن صرف کنیم نزدیک بچهل سال است که حال ما بدین منوال میگذرد تو نیز امشب در نزد ما بمان تا متاع خود را بفروشیم و خوردنی بخوریم تو نیز افطار کن و شب را با ما بروز آور پس از آن از پی کار خوش باز گرد عابد گفته است چون آخر روز شد پیری دوازده ساله درآمد و متاعی را که ایشان از لیف خرما ساخته بودند بگرفت و بسوی بازار برد آنها را بفروخت نان و سرکه خریده بیاورد من با ایشان نشسته افطار کردیم و شب در نزد ایشان بخفتیم چون نیمه شب شد زن و شوهر از بهر نماز برخاسته و تا بامداد نماز میکردند و همی گریستند چون بامداد شد ملك گفت خداوند این بنده تست ازتومی خواهد که ابر او را باورد کنی خداوند! تو دعوت او را اجابت کن و ابر او را باو باز گردان عابد گفته است که ملك دعا کرد و زن ملك آمین گفت ناگاه ابر را دیدم که در آسمان پدید شد ملك مرا بیدید شدن ابر بشارت داد پس من ایشانرا وداع کرده باز گشتم و ابر با من همی گشت بدانسان که پیشتر میکردید پس از آن ساعت من

از خدا هیچ مسئلت نخواستم و ایشان را شفیع خود نکردم مگر اینکه خدایتعالی دعوت مرا اجابت کرد و حاجت من برآورد و من این ابیات همی خواندم

سایه یزدان بود بنده خدای مرده این عالم و زنده خدای
در پناه پیر صاحب رای باش سرخواهی که رود تو یای باش
سایه او جو که سایه ایزد است سایه چه خورشید برج سرمد است

حکایت شجاع پرهیزگار



و نیز حکایت کرده اند که عمر بن خطاب لشکری از مسلمانان در مقابل دشمنان آماده ساخت و در قلعه از قلعه های محکم قومیرا محاصره کردند و در میان مسلمانان در برادر بودند که خدایتعالی ایشانرا از شجاعت و جرأت بهره مند کرده بود و امیران قلعه شجاعان خود را میگفتند اگر این دو مسلمان دلیر با شما مقاتله کنند شما را کافی است حاجت بمسلمانان دیگر نیست پس همیشه کفار از برای آن دو برادر دامها گسترده و حیلتها میکردند و در کمینها می نشستند تا اینکه یکی از ایشان اسیر شد و دیگری شهید گردید آن اسیر را بسوی امیر قلعه بردند چون

امیر قلعه او را نظر کرد گفت کشتن این جوان دشوار و زها کردن او دشوارتر است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و هفتاد و دوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت امیر قلعه گفت من دوست میدارم که او به دین نصاری در آید تا ما را معین و یار شود یکی از سرهنگان گفت ایها الامیر من او را فریب دهم و از دین خود باز گردانم از آنکه طایفه عرب بزرگان بسیار عشق ورزند و چون عاشق شوند اختیار ندارند مرا دختر است خداوند جمال اگر این جوان او را ببیند بدو مقتون شود امیر گفت چون چنین است من او را بتو سپردم آن سرهنگ مسلمان اسیر را بمکان خود برد و دختر خود را جامه های نیکو در بر کرد چون مسلمان اسیر در منزل بنشست و طعام حاضر کردند دختر نصرانی از برای آن مسلمان چون خدمتکاران بایستاد چون مسلمان او را بدید طلب پاکدامنی از خدایتعالی کرد و چشم از او در پوشیده بعبادت پروردگار و تلاوت قرآن مشغول شد و او را آوازی بود خوش دختر نصرانی چون آواز تلاوت بشنید بدو مایل گشت و محبتی سخت در دل او پدید شد تا هفت روز بدینسان بگذشت دخترک را عشق بسرحدی رسید که با خود میگفت کاش که این مسلمان مرا بدین اسلام دلالت کند و زبان حالش این ابیات میسرود

آن سرو که گویند بیالای تو ماند هرگز قدمی پیش تو رفتن تواند
دنبال تو بودن گنه از جانب مانیست با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
هر کس سرپیوند تو دارد بحقیقت دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
چون دخترک را شکیبائی برفت و طاقت نماند خویشتن بیای او افکند
و باو گفت ترا بدین اسلام سوگند میدهم که سخن مرا گوش دار مسلمان

پرسید سخن تو چیست دخترک جواب داد دین اسلام بمن بیاموز پس مسلمان دین اسلام باو بیاموخت و آداب نماز باو یاد داد پس از آن دخترک گفت ای جوان ماهروی قصد من از قبول اسلام نزدیکی تو بود جوان باو گفت در اسلام نکاح صورت نگیرد مگر با دوشاهد عادل و ولی و مهر من اکنون نه دوشاهد عادل توانم یافت و نه ولی و مهر را نیز قادر نیستم اگر تو حیلتی کنی که ازین مکان بیرون شویم و به بلاد خویش برسیم من باتو عهد میکنم که جز تو زنی نگیرم دخترک گفت من در این کار حیلتی توانم کرد پس از آن دخترک نزد پدر و مادر رفت و بایشان گفت که این مسلمان را بمن دل نرم گشته و بدین ما راغب شده ولی میگوید این کار در شهریکه برادر من در آنجا کشته شده از برای من دشوار است اگر از این شهر بیرون روم و خاطر من تسلی یابد آنچه مراد شماست بجای آورم اکنون اگر شما مرا باو بشهر دیگر فرستید من از برای شما و ملک ضامن هستم که مقصود شما حاصل شود آنگاه پدر دختر بنزد امیر قلعه رفت و ماجری بدو بیان کرد امیر از شنیدن اینسخن فرحناک شد و گفت دختر را با آنجوان بسوی دهکده که در آن نزدیکی بود برند چون بدانجا رسیدند و روز را در آنجا بسر بردند چون تاریکی شب پرده فرو آویخت ایشان قصد رحیل کرده براه افتادند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و هفتاد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت مسلمان اسیر با دخترک براه افتادند آنجوان با دخترک باسبی بنشستند و آتش را تا نزدیک صبح همیرفتند چون صبح رسید از راه بکنار رفته از اسب فرود آمدند و وضو گرفته فریضه صبح بجا آوردند و در آهنگام آواز مردان و صدای سم اسبان بشنیدند آنجوان با دخترک

گفت اینک لشکر نصاری که بما رسیدند اکنون ترا حیلست چیست دخترک
گفت وای بر تو مگر هراس میکنی جوان گفت آری بهراس اندرم دخترک
جوابداد چه شد آنکه از قدرت پروردگار و یاری او بمن میگفتی
بیا تا بسوی پروردگار تضرع کنیم و او را بیاری بخوانیم شاید که ما را
یاری کند و بلطف خود ما را دریابد پس هر دو دست بتضرع آوردند و این
ابیات همی خواندند

چون دعایمان امر کردی بی حجاب این دعای خویش را کن مسجاب
پس در آنحالت که آنجوان دعا میکرد دخترک آمین میگفت جوان آواز برادر
شهید خود بشنید که او میگفت ای برادر بیم مدار و محزون مباش که این
جماعت لشکر خدا هستند و ایشان ملائکه اند که خدای تعالی بسوی شما
فرستاده که تزویج شما را گواه باشند و خدایتعالی باشما ملائکه را
مباهات میکند و شما را اجر شهیدان عطا کرد و زمین را از برای شما
فرو پیچید شما تا هنگام برآمدن روز در کوههای مدینه خواهید بود چون
بنزد عمر بن خطاب بررسی از من اورا سلام برسان در آنحال آواز ملائکه
بلند شد و بن جوان و دخترک سلام دادند و گفتند که خدایتعالی هزار
سال پیش از آنکه آدمرا بیافرید این دخترک را بتو تزویج کرده پس
ایشان را فرح و سرور و ایمنی از شر کفار دست داد و یقین شان بیفزود
و شب را بشادی بروز رساندند چون صبح بدمید نماز کردند و عمر را
عادت این بود که جهان روشن نگشته نماز صبح بجای آورد و بسا بود که
بمحراب اندر میشد و با او دو مرد پیش نبود آنگاه بسوره انعام یا سوره
نسا شروع میکرد تا خفتگان بیدار میشدند و وضو گیرندگان وضو میکردند
و آنها که دور بودند میرسیدند هنوز رکعت نخستین تمام نمیشد که مسجد از نماز
کنندگان مملو میگشت آنگاه رکعت دوم مرا با سوره مختصر بجای میآوردند و لکن

در آنروز عمر بن خطاب چون بنماز مشغول شد در رکعت نخستین سوره مختصری
و در رکعت دوم سوره مختصرتر از آن بخواند و نماز را تمام کرده با اصحاب
گفت برخیزید تا بملاقات داماد و عروس فایز شویم اصحاب از سخن او
تعجب کردند و سخن او را ندانستند پس عمر از پیش و صحابه از دنبال
از دروازه مدینه بیرون رفتند در حال جوان با زن خود در پیش دروازه
حاضر شدند و عمر را با مسلمانان ملاقات کردند چون بمدینه داخل شدند
عمر امر کرد که ولیمه بسازند آنگاه مسلمانان حاضر گشته ولیمه بخوردند
پس از آن جوان با عروس درآمد و خدایتعالی از آن دخترک فرزندان
از برای او عطا فرمود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فروبت

چون شب چهارصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خدای تعالی او را از آن دخترک فرزندان عطا فرمود
که در راه خدا جهاد میکردند و نسب خویشان را نگاه میداشتند و
درینمعنی شاعر گفته است

چون بهشت کی شود بر نور دل	تا درو ناید بحکمت حورعین
دل بحورالعین حکمت کی رسد	تا نگردد خالی از دیولعین
دل خزینه علم و دین آمد ترا	نیست بر تر گوهری از علم دین
مگر دیوان هوسا را نه	در خزینه علم رب العالمین

و پیوسته ایشان در طاعت و عبادت و عیبه و سرور بسر می بردند تا اینکه مرگ
ایشان را دریافت

حکایت دهر را قوی

و از جمله حکایتها اینست که ابرهیم ابن خواس گفته است وقتی
از اوقات نفس من میل بیرون رفتن بلاد کفار کرد من نفس را از آن
میل منع میکردم منع من سود نداد و نفس بر من غالب گشته تاگزیر



بیرون رفتم و در دیار کفار میگشتم و بهیچ نصرانی نمیرسیدم مگر اینکه چشم از من میپوشید و از من دوری میکرد تا اینکه بشپری در آمدم و نزدیک دروازه شهر جماعتی از غلامان دیدم که اسلحه بخوشتن راست کرده و گرزهای آهنین در دست داشتند چون مرا دیدند برپای خاستند و با من گفتند آیا طیبی گفتم آری گفتند دعوت ملک را اجابت کن پس مرا بسوی ملک بردند ملت نظاره کرد و پرسید تو طیب هستی گفتم آری طیب هستم گفت این طیب را نزد دخترک برید و پیش از آنکه او برود او را از شرط آگاه کنید در حال غلامان مرا بیرون آوردند و با من گفتند ملک را دختری است که علت های سخت باو روی داده و طیبیان از علاج آن عاجز مانده اند و هر طیبی که او را معالجت کرده و علاجش سودمند نینتاده ملک او را آشته است اکنون ترا رای چیست من رای ملک را پذیرفتم و بایشان گفتم مرا بنزد دخترک برید پس مرا در پیش شرفه که دخترک در آنجا بود گذاشتند و در بکوفتند در حال از آن دختر آواز برآمد که این طیب را که خداوند رازهای عجیب است بنزد من آورید و این اشعار بخواند

مژده ای دل که میجا قسی می آید که زاقاس خوشش بوی کسی می آید
ازغم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده ام قالی و فریاد رسی می آید
دوست را کمر رسیدن بیارغم است گویا خوش که هنوزش قسی می آید

ابراهیم گفته است در حال شیخی سالخورده سرعت در بگشود و بمن گفت بیرون آی من درون راقم خانه دیدم که گونه گونه ریاحین در آنجا فروچیده اند و در یکسوی آنخانه پرده آویخته اند و از پشت پرده آواز ناله ضعیفی شنیدم در برابر پرده بنشستم خواستم که سلام دهم سخن پیغمبر علیه السلام بخاطر آوردم که فرموده است بیهود و نصاری در سلام ابتدا مکنید من از سلام دادن خود را باز داشتم ناگاه از پشت پرده آواز دخترک بلند شد ای پسر خواص وای برگزیده اسلام چرا سلام ندادی من از این کار در عجب ماندم و بامرد گفتم این دختر مرا از کجا شناخت آنگاه دخترک گفت چون دلها باهم صاف شوند زبان رازهای دلها آشکار بکند که من دوش از خدا تعالی سؤال کردم که یکی از اولیاء خود بسوی من بفرست که خلاص من در دست او باشد از گوشهای خانه ندا بمن در رسید که محزون مباش ابراهیم خواص را بسوی تو بفرستم آنگاه من بدخترک گفتم مرا از کار خود آگاه کن گفت چهار سال است که حق بمن آشکار گشته و او مرا انیس و جلیس است ولی قوم من در حق من گمانها برده اند و مرا بدیوانگی نسبت داده اند و هیچ طیبی بنزد من نمی آید مگر اینکه وحشت بینزاید من باو گفتم ترا که بسوی الحق دلالت کرد گفت برهانها و نشانهای آشکار او ابراهیم گفته است که من باو در سخن بوده که شخصی که باو برگماشته بودند پیامد و باو گفت طیب بیا تو چه کرد دخترک گفت طیب علت بشناخت و دارو بدانت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دخترک گفت طیب عت بشنخت و دارو بدانت
پس آن شیخ با جبین گشاده برابر من بایستاد و مرا بشادی بشارت داد
و بسوی ملک رفت و او را آگاه کرد ملک او را بمیزبانی و اکرام من
مخصوص داشت من هفت روز نزد آندخترک آمد و شد میکردم آنگاه
با من گفت یا ابا اسحق چه وقت بیلا داسلام سفر خواهیم کرد من باو
گفتم تو چگونه توانی بدر رفت و باین کار که جرأت تواند کرد گفت
آنکسی که ترا بسوی من آورد من باو گفتم خوب میگوئی پس چون
بامداد شد از دروازه حصار بیرون رفتم بقدرت خدایتعالی از چشمهای
مردم پوشیده و نا پدید بودیم ابراهیم گفته است من از آندخترک مایلتر
بروزه و نماز کسی ندیده‌ام او هفت سال در بیت الله الحرام مجاور بود پس
از آن برحمت ایزدی پیوسته در خاک مدفون شد و در وقت مردن این
ابیات بر خواند

وقت آن آمد که من عریان شوم	جسم بگذارم سراسر جان شوم
مردن این ساعت مرا شیرین شده است	بل هم اجاء بی این آمده است
من گدا بودم درین خانه جو چاه	شاه گشتم قصر باید بهر شاه

حکایت مکافات اعمال

و نیز حکایت کرده اند که پیغمبری از پیغمبران در کوهی بلند عبادت
میکرد و در پای آن کوه چشمه بود روان آن پیغمبر روزها در فراز کوه
بجائی می نشست که مردم او را نمی دیدند و او خدایتعالی را یاد
میکرد و بکسانی که بچشمه آب فرود میآمدند مینگریست روزی از روزها
آن پیغمبر نشسته بسوی چشمه نظری کرد دید که سواری بدانچشمه فرود آمد



و همین زری را که باخود داشت در کنار چشمه بنهاد و خود راحت
یافته آب بنوشید پس از آن سوار گشته برفت و همین برجای گذاشت
تا گاه مردی بکنار چشمه در آمد همین زر برداشته آب بنوشید و سلامت
باز گشت پس از آن هیزم کنی پشته گرانی در دوش برسید و بر سر چشمه
بنشست و آب بنوشید در حال سوار نخستین با تشویش واضطراب باز گشت
و با هیزم کن گفت همیانی که از من در جای مانده بود کجاست خار کن
گفت مرا از همین خبر نیست در حال سوار تیغ بر کشیده خار کن را
بکشت و جامه او را جستجو کرده چیزی نیافت و کشته را در آنجا
گذاشته برفت آنگاه پیغمبر گفت * خدایا راست گویم فتنه از تو است * ولی
از ترس نتوانم چغیدن * درین چه حکمت است که یکی هزار دینار زر میبرد
و یکی دیگر بستم گشته می شود از جانب خدایتعالی وحی رسید که تو
بعبادت خود مشغول شو که تدبیر مملکت کار تو نیست و بدانکه پدر این
سوار هزار دینار از مال پدر آنمرد دزدیده بود من آنرا بمال برسانیدم و اما
خار کن پدر این سوار را کشته بود من پسر او را بقصاص پدر تمکین دادم
آنگاه پیغمبر گفت لا اله الا انت سبحانک انت علام الغیوب

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب چهار صد و هفتاد و ششم برآمد
گفت ای ملک جوان بخت پیغمبر گفت لاله الا انت سبحانک انت علام الغیوب
و در آن معنی شاعر گفته
کندم از کندم بروید جوزجو از مکافات عمل غافل مشو

حکایت ترکه پیر



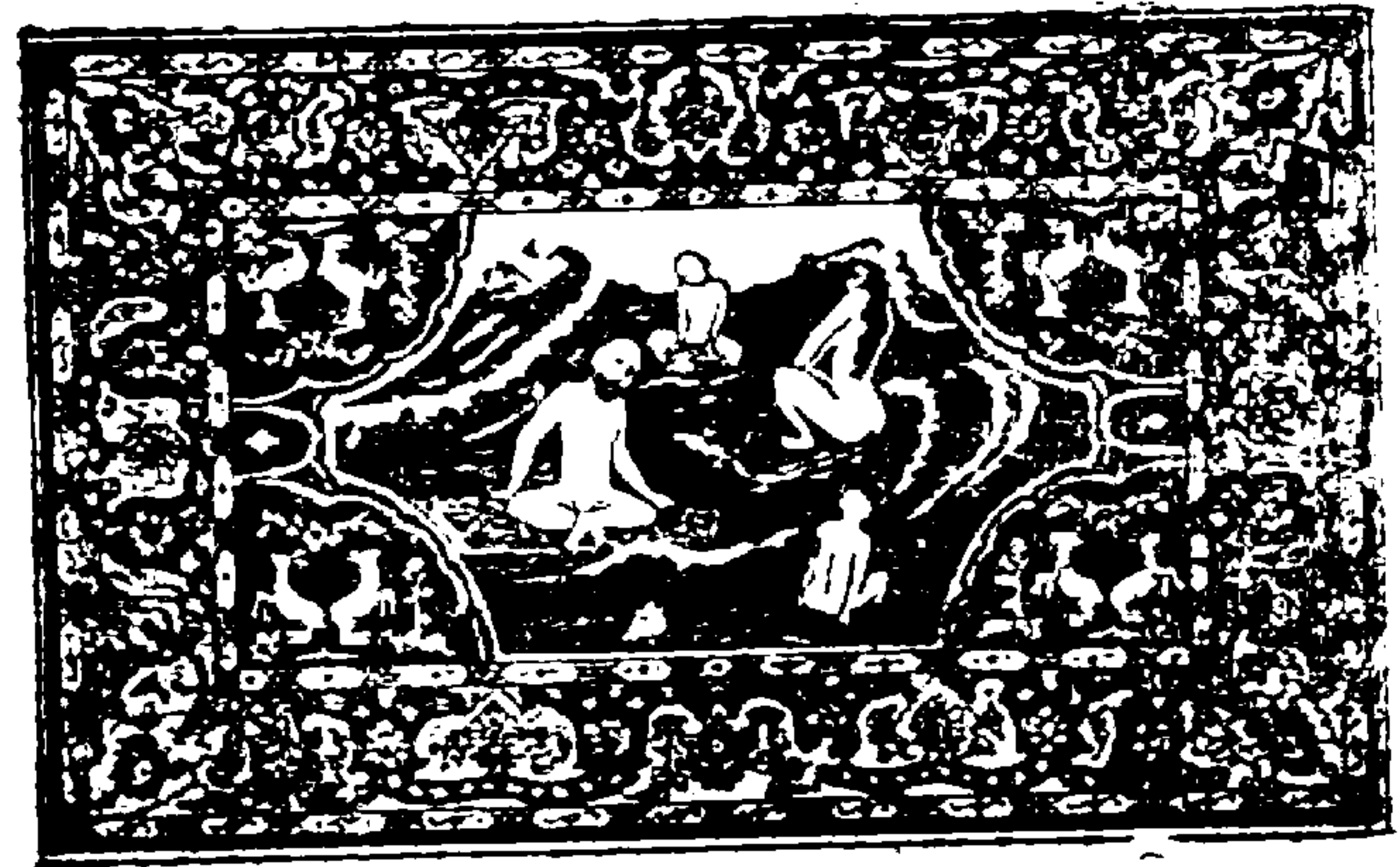
و از جمله حکایتها اینست مردی نکوکار گفته است که من در
فیل مصر ملاح بودم و کشتی از جانب شرقی بسوی غربی میکردم روزی
از روزها در زورق نشسته بودم که شیخی باروی درخشنده تر از ماه
بیامد و مرا سلام داد و بمن گفت مرا از بهر خدا بکشتی میگذاری گفتم
آری آنگاه بکشتی آمدم و او را بجانب شرق بگذاشتم و او را خرقه و
انبانی بود چون خواست که از کشتی بدر آید بمن گفت چون فردا بنزد من
آئی مرا در زیر این درخت مرده بآبی آنگاه مرا غسل ده و با کفنی که در
زیر سر من خواهد بود مرا کفن کن و بمن نماز کرده درین ریگستان
بخاکم بسیار و این خرقه و انبان و عصا با خود ببر هر وقت کسی بیاید

اینها را از تو بخواهد تو اینها باو برسان آنمرد گفته است که من از
سخن او در عجب شدم و آتش را بخفتم چون بامداد شد بانتظار بنشستم
چون هنگام ظهر برآمد وصیت او را فراموش کردم نزدیک عصر ملهم شدم سرعت
بسوی او رفته او را در زیر همان درخت مرده یافتم و در زیر سر او کفنی تازه دیدم که
رایحه مشک از آن همی آمد پس من او را غسل داده کفن کردم و برو نماز گذارده
بخاک سپردم پس از آن از نیل بگشتم و هنگام شام بود که بجانب غربی
بیامدم و خرقه و عصا و انبان بامن بود چون بامداد شد و دروازه را بگشودم
جوانی را که از جمله مفتیان بود دیدم که جامهای لطیف پوشیده و اثر
حنا دارد و همی گرید چون نزدیک رسیدم بمن گفت تو فلانی گفتم آری
گفت امانت بیاور گفتم امانت کدام است جواب داد خرقه و انبان امانتی است
که بتو سپرده اند گفتم ترا با آنها چه کار است گفت چیزی نمیدانم بجز
اینکه دوش در برم عیش فلان سر بردم و تا سحرگاهان تغنی میکردم
چون هنگام سحر برآمد از بهر راحت بخفتم ناگاه شخصی بامن گفت که
خدایتعالی روح فلان ولی را قبض کرد و ترا بجای او بنشانند اکنون نزد فلان
ملاح شو و خرقه و انبان و عصا ازو بگیر که آن ولی آنها را از برای
تو سپرده ملاح گفته است که من آنها را بیرون آوردم و باو دادم در
حال او جامهای خود بکند و آن خرقه بپوشید و مرا در آنجا گذاشته
برفت من بسبب اینکه از این مکرمت محروم ماندم همی گریستم تا اینکه
شب درآمد من بخفتم خدایتعالی را در خواب دیدم که بمن گفت ای بنده
من آبا بر تو نا هموار است که او را بسوی خود باز گردانم بدانکه این نعمتها
از فضل من است بهر کس که خواهم عطا کنم و من بیمه چیز توانا
هستم در آنحال من این ابیات بر خواندم

ای کمینه بخششت ملک جهان من چگونه چون تو میدانی نهان

ای بداده را یگان صد چشم و گوش نی زرشوت بخش کرده عقل و هوش
بی طلب مان این طلب تو داده کنج احسان بر همه بگشاده
کم نخواهد گشت دریا زین کرم ار کرم دریا نگرده هیچ کم

حکایت گمشدگان



و نیز حکایت کرده اند که مردی از نیکان بنی اسرائیل مالی بسیار داشت و او را پسری بود نیکوکار آن مرد را اجل رسید پدرش در نزد سر او بنشست و باو گفت ای پدر وصیت بمن بگو آن مرد گفت ای فرزند هیچ کس را بخدای تعالی سوگند مده چه نیکوکار باشد چه بدکار پس آن مرد بمرد و فرزند بجای او بنشست بدکاران بنی اسرائیل مردن آن مرد شنیدند يك يك بسوی آن پسر آمده میگفتند که مرا در دست پدر تو چندین مال است اگر تو میدانی و ام پدر ادا کن و گرنه مرا سوگند بده پسر وصیت بخاطر آورده سوگند نمود هر چه میخواستند ادا میکرد و پیوسته بدکاران را کار همین بود تا اینکه آن پسر را مال برفت و حالتش دگرگون شد و آن پسر را زنی بود نیکوکار و از آن زن دو کودک داشت باو گفت مردمان بسی وام طلب کردند و من همه مال بایشان بدم اکنون ما

را چیزی نمانده اگر کسی پس ازین وامی طلب کند من و تو بمحنت اندر خواهیم شد بهتر اینست که خویشان را ازین بلیت خلاص دهیم و بمکانی رویم که کسی ما را نشناسد تا در آنجا زندگانی کنیم پس آن پسر زن خود را با کودکان خود بکشتی بنشانید و نمیدانست که بکدام سوی رود از قضا کشتی ایشان بشکست مرد بتخته و زن بتخته دیگر و هر یکی از کودکان بتخته دیگر افتادند و موج ایشان را از هم جدا کرد زن بشهری درآمد و یکی از کودکان بشهری دیگر درآمد و یکی از کودکان را ساکنان کشتی دیگر بچستند و بگرفتند و اما مرد را موج بجزیره دور از همه جا بینداخت آن مرد از دریای بیرون آمد و وضو گرفت و اذان گفته نماز بجای آورد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت ایلک جوانبخت آن مرد چون بجزیره برآمد و از دریا وضو گرفته اذان گفت و نماز بجای آورد ناگاه از دریا اشخاصی بشکلهای مختلف بیرون آمدند و با او نماز کردند چون آن مرد نماز بانجام رسانید بسوی درختی که در جزیره بود برفت و از میوه آن درخت بخورد چندانکه گرسنگیش برفت پس از آن چشمه آبی یافته از آن بنوشید و حمد خدا بآب تعالی بجا آورده سه روز در آنجا ماند و هر وقت که نماز میکرد اشخاص مختلف بیرون آمده باو نماز میکردند چون سه روز بگذشت منادیرا بشنید که میگفت ای مرد نیکوکار و شنونده وصیت پدر و ای بزرگ شمارنده پروردگار محزون مباش که خدایتعالی مالی که از تو رفته بتو خواهد رسانید که درین جزیره گنجها و مالاها و سودهاست که خدایتعالی از بهر تو آنها را نگاه داشته و آن گنجها و مالاها در فلان مکانست تو بآن مکان رفته مال بیرون آور که ما کشتیها بسوی تو روان سازیم تو با مردم احسان کن

و ایشان را بسوی خود بخوان که خدایتعالی دلپای ایشان بسوی تو مایل کند پس آنمرد در جزیره بدانمکان رفت و خدایتعالی آن گنجها را باو بنمود و ساکنان کشتیها بسوی او میآمدند و او بایشان احسان میکرد و بایشان میگفت شما دیگران را بسوی من دلالت کنید که من بایشان چنین و چنان مال دهم و بایشان نکوئیها بکنم پس مردمان از دور و نزدیک بسوی او میآمدند ده سال نگذشت که آنجزیره شهری شد آباد و آنمرد پادشاه آنشهر گردید و هیچکس بسوی آنشهر نمیآمد مگر اینکه از احسان آنمرد بی نیاز میشد تا اینکه نام او همه روی زمین بگرفت و پسر بزرگ او را کسی برده تعلیم و آدابش کرده بود و پسر دیگرش را مردی دیگر تربیت داده بازرگانش آموخته بود وزن او بمردی از بازرگانان دچار گردیده آنمرد او را امین مال خود کرده و با او پیمان بسته بود که باو خیانت نکنند و او را در کشتی که بهر جای میرفت با خود میبرد پسر بزرگ آنمرد آوازه آنشهر بشنیده قصد سوی آن کرد ولی نمیدانست که آنملک کیست چون بنزد ملک درآمد ملک او را کاتب خود گردانید و پسر دیگرش نیز عدل و داد آنملک شنیده او را قصد کرده بشهر او روان گشت ملک او را وکیل و ناظر خود گردانید و دیگرگاهی آن دو برادر در خدمت ملک بسر بردند هیچیک از ایشان آن دیگری را نمیشناخت و آنمرد بازرگان که زن ملک با او بود نکوکاری و احسان ملک بشنید بضاعتهای فاخر و تحفهای ظریف از شهرها گرفته بکشتی بنشست و زن با او بود و همی آمدند تا بکنار جزیره برسیدند آنگاه از کشتی بدر آمده بنزد ملک رفت و هدیهها پیش برد ملک چون هدیهها بدید بسی شادمان گشت و جایزه بزرگ از برای آنمرد بفرمود و در میان هدیهها داروها بود ملک خواست که بازرگان نامهای آن را باملك بازگوید و منفعت آنها را بملك بشناساند بیازارگان گفت امشب در

نزد ما بمان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون ملک بیازارگان گفت امشب در نزد ما بمان بازرگان گفت مرا در کشتی و دیق نیست که با او عهد کرده ام که کار او را جز خود بکسی نسپارم و آرنی است نیکوکار که من از دعای او برکت یافته ام ملک جواب داد امینی بفرستم که در آنجا خفته و مال او را پاسبانی کنند بازرگان راضی گشته در نزد ملک بماند ملک کاتب و وکیل خود را بسوی آرن فرستاد و بایشان گفت بروید کشتی این مرد را پاسبانی کنید آن دو برادر بکشتی در آمدند یکی از ایشان مقدم کشتی و دیگری در مؤخر آن بنشست و بذکر خدایتعالی مشغول شدند آنگاه یکی از ایشان بادیگری گفت ای فلان ملک ما را بیاسبانی کشتی فرمان داده بیم آن داریم که خواب بر ما چیره شود بیا تا خبرهای زوزگار باهم حدیث کنیم و آنچه از محتنها و بلیتها که بمارسیده بازگوئیم آن یکی گفت ای برادر از جمله محتنها من اینست که روزگار میانه من و پدر و مادرو برادر جدائی افکنده و برادری داشتم که با تو هم نام بود و حکایت من اینست که پدر من از فلان شهر بکشتی بنشست باد های مخالف بمارسید و کشتی ما بشکست خدایتعالی ما را پراکنده ساخت آن دیگری چون این سخن بشنید گفت ای برادر نام مادر تو چه بود گفت نام مادر من فلانه بود پرسید نام پدر تو چه بود جواب داد نام پدر من فلان بود در حال برادر خود را در آغوش برادر انداخت و باو گفت بخدا سوگند تو برادر منی پس هر یکی از آن دو برادر هر چه بایشان رفته بود بیکدیگر حدیث میکردند و مادر سخنان ایشان همی شنود ولیکن خودداری کرده کار خویشان پوشیده میداشت پس چون صبح

بدید یکی از آن دو برادر بادیگری گفت ای برادر بیا تا بمنزل من برویم و در آنجا حدیث گوئیم آنگاه ایشان برفتند و مرد بازرگان بازآمده زنی را محزون یافت باو گفت ترا چه روی داده زن گفت امشب کسانی که نزد من فرستاده بودی همی خواستند که بمن خیانت کنند و من از ایشان در محنتی بزرگ بودم بازرگان خشمگین شد و رو بملك آورده او را از کردار امانیهاییا گاهانید ملك سرعت ایشان را حاضر آورد و از بسیاری امانت که از ایشان مشاهده کرده بود ایشان را بسی دوست میداشت پس از آن بحاضر آوردن آن زن بفرمود تا آنچه از آن مرد و امین خواهد گفت رو برو بگوید در حال آتزن را حاضر آوردند ملك باو گفت ای زن از این دو امین چه دیدی زن گفت ای ملك ترا بخداوند بزرگ سوگند میدهم که ایشان را بفرما تا سخن دوشین را اعادت کنند ملك گفت آنچه دوش گفته بودید باز گوئید و هیچ چیز پوشیده مدارید ایشان سخنان دوشین را اعادت کردند تا گاه ملك از فراز تخت برخاسته فریادی بلند زد و خویشتن را بسوی فرزندان بینداخت و ایشان را در آغوش کشید و گفت بخدا سوگند شما پسران من هستید آنگاه زن نقاب از رخ برکشید و گفت بخدا سوگند من نیز مادر ایشانم پس همگی در یکجا جمع آمدند و بعیش و نوش بسر بردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت فسیحان من لایموت و شاعر نیکو گفته هر که آمد در جهان پر ز شور عاقبت میبایدش رفتن بگور در ره عقبی است دنیا چون پل بی بقا جائی و ویران منزلی دل منه بر این پل پرترس و بیم بر گده ساز و مشو اینجا مقیم

حکایت ابوالحسن دراج

وا از جمله حکایتها اینست که ابوالحسن دراج گفته است که من هر سال بمکه میرفتم و میآمدم سالی قصد طواف بیت الله الحرام و زیارت قبر پیغمبر



علیه السلام کرده با خود گفتم که من بهمه راهها شناسائی دارم این بار تنها سفر کنم در حال روان گشته همی رفتم تا بقادسیه رسیدم و بمسجد درآمدم در آنجا مردی که ناخوشی جذام داشت دیدم که بمحراب اندر نشسته چون مرا بدید بمن گفت ای ابوالحسن همی خواهم که با تو بمکه شوم من با خود گفتم که من این بار از رفیق بگریختم چگونه با جذام داران یار شوم پس باو گفتم من با کسی یار نخواهم شد آنمرد خاموش شد بامدادان من تنها روان شدم و همی رفتم تا بعقبه رسیدم و بمسجد درآمدم همانمرد مجنون را بمحراب اندر دیدم با خود گفتم سبحان الله چگونه این مرد پیش از من بدینجا رسید پس آنمرد سر برداشته تبسم کرد من آنشب را بحیرت بروز آوردم چون بامداد شد تنها بر رفتم چون بعرفات رسیدم بمسجد درآمدم همانمرد را بمحراب اندر دیدم خویشتن را براو افکندم و گفتم ایخواجه همی خواهم که با تو یار شوم گفت من این کار نخواهم کرد پس من از محرومی صحبت او بگریستم و بنالیدم آنگاه بمن گفت گریه مکن که گریستن بتو سودی ندهد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانیغت آنرد گفت گریستن بتوسودی نمد پس از آن این ابیات

بر خواند

دیده میباید که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس
حق پدید است از میان دیگران همچو ماه اندر میان اختران
چونکه دید دوست نبود کور به گر سلیمانست از وی موربه
پس از آن نزد او باز گشتم و بهر منزل که میرسیدم او را پیش از خود
میباختم چون بشهر میرسیدم اثری از او ندیدم بایزید بیطامی و ابوبکر شعبی
و طایفه از مشایخ را ملاقات کرده قصه خود بایشان بیان کردم و شکایت
باز گفتم ایشان گفتند که تو پس از این صحبت او را دریابی او ابوجعفر
مجنوم است که از برکت او دعاها مستجاب شود و بحرمت او بارانها
بیارد چون این سخن بشنیدم شوق من بلاقای او افزون گشت و از خدای
تعالی سؤال کردم که مرا با او جمع آورد روزی از روزها در عرفات
ایستاده بودم که ناگاه مردی را دیدم که از پشت خرقة من گرفته همی
کشید چون نگاه کردم دیدم که همان درد مجنوم است صیحه بزرگ بزد
و بیخود بیفتادم چون بخود آمدم او را ندیدم بدین سبب شوق من افزون
شد و از خدایتعالی لقای او را در خواست کردم روزی چند نگذشته بود
که دیدم او خرقة مرا گرفته همی کشد بسوی او نگاه کردم بمن گفت ترا
بخدا سوگند میدهم بیا و حاجت خود از من بخواه من ازو سؤال کردم
که سه دعا از برای من بکن نخست از برای من بخواهد که خدایتعالی
مرا دوستار فقر و فاقه کند دوم اینکه باروزی معین شب را بروز نیاورم
سیم آنکه وجه کریم خود بدن بنماید پس این حاجتها از برای من

بخواست و از من غایب شدو خدایتعالی دعوت او را در حق من اجابت
کرد اما نخست مرا دوستار فقر کرد بخدا سوگند در دنیا هیچ چیز در نزد
من محبوب تر از فقر نیست و امداعای دوم یکسال است که برزق معلوم
شب بروز نیاوردم و باوجود این خدایتعالی مرا چیزی محتاج نفرموده
و امیدوارم که دعوت سیم نیز مستجاب شود

گر اجابت کرد آنرا بس نکوست و رکند موقوف آنهم مهر اوست
حکایت حاسب کریم الدین



و از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته حکیمی بود از
حکمای یونان او را دانیال میگفتند و حکمای یونان بدانش او اعتماد داشتند
و فرمان او همی بردند و لکن فرزندی نداشت شبی از شبها در کار خود
بفکرت و حیرت اندوخت و از نبودن پسری که وارث علوم او شود همی
گریست که بخاطرش بگنشت که هر کس خدایتعالی را با تضرع بخواند
دعوتش را اجابت کند و حاجتش را بر آورد آنگاه بتضرع و زاری از خدایتعالی
سؤال کرد که او را پسری کرامت فرماید که وارث علوم او شود پس از
آن بخانه باز گشته بازن خود نزدیکی کرد زن همانشب آبستن شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لباز داستان فرویست

چون شب چهار صد و هشتادم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت زن حکیم هاشب آبتن گشت پس از چند روز حکیم بکشتی نشسته بجائی سفر کرد کشتی او بشکست و کتابهای او بدریا فرو ریخت و خود بتخته از تخته های کشتی برآمد و پنج ورق از ورقهای کتابهای باقی مانده بود چون حکیم بساحل رسید و بخانه بازگشت آن ورقها در صندوق نهاده قفل بر آن زد و زنی را حمل آشکار بود باو گفت ای زن بدانکه مرا مرگ نزدیک شده و بزودی ازین خانه فانی سیری خواهم شد و تو اکنون آبتنی شاید پس از من فرزند نرینه از تو بوجود آید تو او را حاسب کریم الدین نام بگذار و نیکو تربیتش کن و هر وقت بزرگ شود و با تو بگوید که پدر من چه گذاشته تو این پنج ورق کتاب باو ده چون این پنج ورق بخواند و معنی آن بداند دانا ترین اهل روزگار شود حکیم این بگفت و بیمار شد پس از چند روز بمرد پیوندان و یاران او برو بگریستند پس از آن او را غسل داده بخاک سپردند چون روزی چند بگذشت زن او پسری نیکو روی بزاد او را چنانچه وصیت پدر بود حاسب کریم الدین نام نهادند آنگاه ستاره شناسان حاضر آورده طالع او بدیدند و گفتند این فرزند را زندگانی دیر خواهد کشید و در آغاز جوانی او را سختی بزرگ روی خواهد داد چون از آن سختی نجات یابد علوم حکمت بدو عطا خواهد شد پس مادر بتربیت او پرداخت و دو سال تمام او را شیر داد چون پنج ساله شد او را بدبستان فرستاد که چیزی بیاموزد او چیزی نیاموخت از دبستانش بدر آورده بنزد خداوندان صنعت فرستاد از صنعت نیز چیزی یاد نگرفت بدین سبب مادرش بگریست مردم بآن زن گفتند برای او زنی بگیر شاید که اندوه زن بار دوش او شود و بدین سبب صنعتی بیاموزد آنگاه مادرش

زنی باو تزویج کرد و دیرگاهی با آترن بسر برد و هیچ صنعت از برای خود نگرفت پس از آن در همسایگی ایشان هیزم کشان بودند بنزد مادر او آمده گفتند از برای پسر خود خری و ریسمانی و تیشه بخر که با ما بکوه رفته هیزم کشیم و قیمت هیزم را بخش کرده نصیب او را بتو دهیم چون مادرش از هیزم کشان اینسخن بشنید فرحناک شد و از برای پسر خری و ریسمانی و تیشه بخرید و او را برداشته بنزد هیزم کشان برد و او را بدیشان سپرد و هیزم کشان او را برداشته بسوی کوه بردند و هیزم بریده بخرها بار کردند و بشهر بیاوردند و هیزم فروخته قیمت آن بخش نمودند روز دوم و سیم نیز بهیزم کشان بازگشتند و پیوسته با اینحال بودند تا دیرگاهی بگذشت اتفاقاً روزی از روزها هیزم کشان بجمع آوردن هیزم بیرون رفتند بارانی سخت بر ایشان برآمد ایشان بغاری بزرگ بگریختند که از آن باران دریغ نداشتند آنگاه حاسب کریم الدین از نزد ایشان برخاسته در مکانی از آن غار تنهانشست و تیشه بدست گرفته نرم نرم بزمین همیزد تا اینکه از صدای تیشه چنین دانست که زیر آترمین خالیست چون اینرا بدانست ساعتی آترمین را بکند تخته چوبین بدید شد که حلقه آهنین بروی استوار بود چون اینرا بدید فرحناک شد و هیزم کشان را ندا در داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرویست

چون شب چهار صد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت هیزم کشان را ندا در داد هیزم کشان حاضر آمدند و آن تخته چوبین بدیدند سرعت او را از جای خود برکنند و در زیر آن دری یافتند آن در بگشودند چاهی دیدند پر از عسل بایکدیگر گفتند که این چاهیست پر از عسل ما را باید که بشهر بازگشته مشکها بیاوریم و این عسل بر آن مشکها کرده آن را بفروشیم و قیمت او را بخش کنیم

یکی از ما از بهر پاس این عسل در اینجا بنشیند حاسب گفت من نشینم و پاس همیدارم پس ایشان حاسب کریم الدین را بیاسبانی چاه عسل گذاشته بسوی شهر برقتند و از شهر ظرفها آورده از آن عسل پر کردند و بخرهای خوشتن بار کرده بسوی شهر باز آمدند و عسل بفروختند و دوباره بسوی چاه باز گشتند و پیوسته در اینحال بودند و عسل از آنچاه بشهر برده همی فروختند ولی حاسب کریم الدین بیاسبانی چاه نشسته بود روزی از روزها پاره از هیزم کشان گفتند نخستین کسی که چاه عسل پدید آورد حاسب کریم الدین بود مبادا فردا باما دعوی کند و تمامت قیمت عسل از ما بستاند و بگوید نخستین کسی که چاه عسل پدید آورد من بودم آنکاه ما را خلاصی ازو محالست اکنون صلاح در آنست که او را بسبب جمع آوردن بقیت عسل بچاه فرو آوریم و بچاه اندرش بگذاریم تا برنجوری بمیرد و هیچکس برو آگاه نشود پس همه هیزم کشان براین کار اتفاق کردند و همی رفتند تا بچاه برسیدند و حاسب کریم الدین در چاه فرو رفت و بقیت عسل جمع آورد و بایشان گفت مرا بالا کشید که دیگر عسل باقی نماند کس جواب باز پس نداد جلگی خرهای خویش را بار بسته بسوی شهر باز گشتند و او را تنها در چاه بگذاشتند و او همی گریست و استغاثه همیکرد حاسب کریم الدین را کار بدینجا رسید و اما هیزم فروشان چون بشهر برسیدند عسل فروخته قیمت بگرفتند و گریان گریان بنزد مادر حاسب کریم الدین رفتند و باو گفتند خدایتعالی در مصیبت پسر ت حاسب کریم الدین تو را صبر دهد مادر حاسب گفت سبب مرگ او چه شد گفتند که ما بفراز کوهی آمدیم باران سختی ما را بگرفت بغاری چناب بردیم ناگاه دراز گوش حاسب بگریخت حاسب از بی او بشتافت که او را از بادیه باز گرداند از قضا در آن بادیه کرکی بزرگ حاسب را بدید و دراز گوش

او را بخورد مادر حاسب چون سخن هیزم کشان بشنید طیانچه بر روی خود زد و خاك بر سر کرد و عزای پسر برپای نمود مادر حاسب را کار بدینجا رسید و اما هیزم کشان از قیمت عسل دکانها گشوده بازرگانی میکردند و پیوسته در اکل و شرب و لهو و لعب بودند و اما حاسب کریم الدین در این چاه میگریست و مینالید و در کار خود بحیرت اندر بود ناگاه عقربی بزرگ ییقتاد و حاسب برخاسته عقرب را بکشت و باخود گفت اینچاه که پر از عسل بود این عقرب از کجا بدینجا راه یافت پس برخاسته بمکانی که عقرب از آنجا افتاده بود نگاه کرد روشنائی از آنجا بدید کار دیرا که باخود داشت بدر آورد و آنمکانرا با کارد همیکند تا اینکه او را بقدر دریچه کرد و از آن دریچه درون رفته دهلیزی دید بزرگ و در آن دهلیز همی رفت که دری یافت از آهن سیاه که قلی سیمین بر آن در بود و آن قفل کلیدی داشت زرین آنکاه پیش رفته از شکاف در نگرست روشنائی دید بزرگ در حال در گشوده بدرون شد و ساعتی در آنجا همی رفت تا بدریاچه رسید در آن دریاچه چیزی دید که مانند آب موج همی زد پس بسوی دریاچه رفته تلی بلند از زیر جسدش در آنجا یافت که تخت زرین مرصع با گونه گونه گوهرها بر آن تل نصب کرده بودند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتاد و دوم برآمد

گفت ایلک جوان بخت چون حاسب کریم الدین تختی زرین و مرصع بانواع گوهرها بر آن تل بدید که بگرد آن تخت کرسیهای زرین و سیمین و زمردین برزده بودند بسوی آن کرسیها آمد آنها را بشمرده دوازده هزار کرسی در آنجا بدید آنکاه بفراز تختی که در میان کرسیها بود رفت و بر آن تخت بنشست از آن کرسیها و از آن تل زیر جسد در عجب بود و فکر ت همی کرد تا اینکه خواب برو

چیره شد و ساعتی بغفت ناگاه آواز صغیر و های و هوی بزرگی شنید چشم گشوده بنشست در فراز کرسیها مارهایی دید بزرگ که درازی هرمار صد ذراع بود آنگاه از برای او هراسی بزرگ روی داد و از غایت بیم آب اندر گلوی او بخشکید و از زندگانی نومید گشت و چشم هرمار را دید که مانند ستاره میدرخشید پس بسوی دریاچه نگاه کرده در آنجا مارهای خورد بسیار دید که شماره آنها جز خدایتعالی کسی نمیدانست. چون ساعتی برفت ماری بزرگ مانند استر روی بدو آورد و در پشت آن مار طبقی بود زرین و در میان آن طبق ماری بود که مانند بلور میدرخشید و روی او چون روی آدمیزاد بود و با زبان فصیح سخن میگفت چون بحاسب کریم الدین نزدیک شد او را سلام کرد آنگاه ماری از آنمارها که در فراز کرسیها بودند بسوی آن طبق پیامد و ماری را که در آنطبق بود بکرسی از آن کرسیها بگذاشت آنگاه آنمار سفید بزبان خودشان با مارها سخنی گفت در حال همه مارها از فراز کرسیها بیفتادند و آنمار را دعا کردند پس از آن مار سفید آنها را جواز نشستن داد ماران بنشستند آنگاه آنمار با حاسب کریم الدین گفت ایجوان از من هر اس مکن که من ملکه مارانم چون حاسب کریم الدین این سخن از مار سپید بشنید دلش آرام یافت پس ملکه ماران پاره از مارانرا باوردن ماکولی اشارت فرمود آنها برخاسته سب و انگور و پسته و جوز و بادام بیاوردند و در برابر حاسب کریم الدین بگذاشتند ملکه ماران بحاسب گفت ایجوان چه نام داری گفت مرا نام حاسب کریم الدینست ملکه گفت ایحاسب ازین میوهها بخور که در نزد ما جز اینها خوردنی نیست و از ما بیم مدار چون حاسب این سخن از مار بشنید آرام گرفت و بخورد و حمد خدایتعالی بجای آورد. آنگاه سفره از برابر او برداشتند و ملکه ماران باو گفت ایحاسب مرا

خبر ده که از کجا بدینمکان آمدی و ماجرای تو چیست حاسب نخست ماجرای پدریاز گفت پس از آن حکایت مادر که چگونه او را درینجسالگی بدبستان فرستاد و او چیزی نیاموخت پس از آن پیش صنعت گران فرستاد باز چیزی نیاموخت آنگاه از برای او خری شری کرد و بهیزم کشی فرستاد و بملکه ماران بیان کرد که در غار چگرنه بچاه عمل رسید و هیزم کشان که یاران او بودند چگونه او را در چاه گذاشته برقتند و چگونه عقرب بر زمین بیفتاد و او عقرب را کشته مکانی که عقرب از آنجا آمده بود بشکافت و از چاه بدر آمده در آهنین را بگشود و در آنمکان بغفت تا بملکه ماران برسید پس از آن بملکه گفت حکایت من از آغاز تا انجام همین بود و آنچه که مرا پس از این روی خواهد داد خدایتعالی برو دانایتر است چون ملکه ماران حکایت حاسب کریم الدین از آغاز تا انجام بشنید باو گفت از برای تو جز خیر و خوبی چیزی روی نخواهد داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب چهارصد و هشتاد و سیم بر آمد

گفت ایلک جوانخت ملکه ماران بحاسب گفت از تو میخواهم که حیر گاهی در نزد من بمانی تا حکایت خود با تو باز گویم و آنچه از عجایب دیدم ام ترا خبر دهم حاسب کریم الدین گفت سمعا و طاعة
حکایت بلوقیا

ملکه گفت ای حاسب بدانکه در شهر مصر ملکی بود از بنی اسرائیل پسری داشت بلوقیا نام و آنملک دانا و پرهیزکار و بخواندن کتب حرصی بود چون آنملک رنجور گشت و بمرگ نزدیک شد بزرگان دولت نزد او آمده او را سلام دادند و بنشستند ملک بایشان گفت ای قوم بدانید که مرا هنگام رحیل نزدیک شده و من در نزد شما چیزی ندارم که اورا بشما

بسیار مکر پسر خود بلوقیا که او را بشما میسپارم پس از آن شهادت
بر زبان رانده فریادی بزد و از دنیا مفارقت کرد بزرگان دولت او را غسل
داده بخاکس سپردند و مالی بسیار برو صرف کردند و پسر او بلوقیا را
بسلطنت بگزیدند و بلوقیا با رعیت عدالت میکرد مردمان در زمان او
راحت یافتند اتفاقاً در پاره از روزها بلوقیا درهای خزاین پدر باز کرده
بتفرج خزینها بگرائید و در آنجا صورت دری یافت آندر گشوده درون
رفت خلوتی یافت اندر كوچك كه در آنجا ستونی بود از رخام سفید و
در فراز آن ستون صندوقی بود از آبنوس بلوقیا صندوق گشوده صندوقی
ورین در میان آن صندوق دید او را نیز بگشود کتابی در آن صندوق
دید آن کتاب گشوده بر خواند در آن کتاب صفت محمد علیه السلام را
دید که در آخر الزمان مبعوث خواهد شد و او سید اولین و آخرینست
چون بلوقیا آن کتاب بخواند و صفت خواجه دوسرا علیه السلام را
بدانست دلش بمحبت او مفتون شد پس از آن بزرگان بنی اسرائیل را از
کاهنان و رهبانان جمع کرده ایشانرا بر آن کتاب آگاه کرد و کتاببرایشان
بازخواند و بایشان باز گفت ای قوم بدانید سزاوار است که من پدر خود
را از کور بدر آورم و او را بسوزانم قوم سبب این مقالت سؤال کردند
بلوقیا گفت سبب اینست که او این کتاب را از من پوشیده داشته و کس
را بر این کتاب آگاهی نداده بزرگان بنی اسرائیل گفتند ای ملک اکنون
پدر تو مرده و کار او با پرورگار است تو او را بیرون میاور بلوقیا چون
این سخن از بزرگان بنی اسرائیل بشنید دانست که ایشان نخواهند گذاشت
که او پدر از خاک بدر آورد پس ایشانرا در همانجا گذاشته بنزد مادر شد
و باو گفت ای مادر من در خزاین پدر کتابی یاقم و صفت محمد علیه السلام
در آن کتاب دیدم که او پیغمبر است که در آخر الزمان مبعوث خواهد شد

مرا دل بسته محبت او شد و همی خواهم که در بلاد بگردم تا اورا پدید
آورم اگر من او را نیبم در عشق او خواهم مرد پس جامه ازخوشتن
برکنند و جبه پشمن در بر کرده بمادر گفت ای مادر مرا از دعا فراموش
مکن مادر براو بگریست و باو گفت پس از تو حالت ما چگونه خواهد
شد بلوقیا گفت دیگر طاقت صبر ندارم کار خود و کار ترابخدا یتعالی
سپردم آنگاه بیرون آمده بسوی شام روان شد و از قوم او کسی برین
کار آگاهی نداشت و او همی رفت تا بساحل دریا رسید کشتی در آنجا
دیده بنشست با ساکنان کشتی همی رفتند تا بجزیره رسیدند ساکنان
کشتی از کشتی بدرآمده بسوی آن جزیره رفتند و بلوقیا نیز از کشتی
بدرآمده از ایشان جدا گشته در جزیره همی گشت تا اینکه در زیر درختی
نشسته خواب براو غلبه کرد ساعتی بخفت چون از خواب بیدار شد بسوی
کشتی رفته از کشتی اثری نیافت در آنجزیره مارها دیدمانند اشتهر و بیدرازی
فخل که ایشان ذکر خدا یتعالی میکردند و صلوات بر محمد علیه السلام
میفرستادند و آواز ایشان بتهلیل و تسبیح بلند بود چون بلوقیا اینحالت
دید او را غایت عجب روی داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فروبت

چون شب چهارصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا را غایت شکفت روی داد پس چون مارها
لورا بدیدند برو گریه آمدند یکی ازماران باو گفت تو کیستی و از کجائی
و نام تو چیست و بکدام سوی خواهی رفت بلوقیا گفت مرا نام بلوقیاست
واژ بنی اسرائیل هستم در محبت محمد علیه السلام و در طلب او حیران بیرون
آمدم باز گوئید که شما کیستید ماران گفتند ما از ساکنان دوزخ هستیم
که خدا یتعالی ما را از بهر عذاب کافران آفریده بلوقیا پرسید سبب آمدن

شما بدینمکان چیست گفتند ای بلوقیا بدانکه دوزخ در سالی دو کثرت
نفس همیکشد نفسی که از بیرون میآید ما را از درون خود بیرون اندازد
و چون نفس فرو میکشد ما را بدرون خود باز بر بلوقیا گفت آیا در دوزخ
بزرگتر از شما هست ماران گفتند ما از نفس کشیدن جهنم بیرون آمده ایم
بسبب اینکه ما خورد هستیم و مارانی در دوزخ اند که اگر ماری بزرگتر از
ما در بینی آنها فرو رود احساسش نکنند بلوقیا بایشان گفت شما راهمی
بینم که بخدای تعالی تسبیح میگوئید و بمحمد صلوات میفرستید بمن
بگوئید که شما محمد را از کجای می شناسید ماران گفتند ای بلوقیا
نام محمد علیه السلام بر در بهشت نوشته اند اگر محمد نمی بود خدا تعالی
هیچ آفریده را نمی آفرید و بهشت و دوزخ و زمین و آسمان نمی آفرید
از آنکه آفریدن خدا تعالی موجودات را از برای محمد علیه السلام است و
خدا تعالی نام او را بنام خود در همه جا نزدیک گردانیده و بدین سبب
ما او را دوست میداریم چون بلوقیا این سخن از ماران بشنید دوستی او
بمحمد علیه السلام افزون شد و اشتیاق او بمحمد علیه السلام بزرگ گردید
پس بلوقیا ایشانرا وداع کرده همیرفت تا بکنار دریا برسد یکی کشتی
در آنجا دید که در کنار جزیره نگاه داشته اند بکشتی بنشست و همیرفتند
تا بجزیره دیگر برسیدند بلوقیا بر آن جزیره در آمده میگشت که در آنجا
ماران بزرگ بسیار دید که شماره آنها را جز خدا تعالی کسی نمیدانست
و در میان آنها ماری بود از بلور سفیدتر که در طبق زرین نشسته و آن
طبق بدوش ماری بود مانند پیل و آن مار ملکه ماران بود (ای حاسب
آمار منم حاسب کریم الدین از ملکه ماران سؤال کرد که ترا با بلوقیا
در میان چه گذشت ملکه گفت ای حاسب) چون من بلوقیا نظر کردم او
را سلام دادم او سلام بمن رد کرد من باو گفتم تو کیستی و کار تو چیست

و از کجائی و بکجا خواهی رفت و چه نام داری گفت من از بنی اسرائیل ام
و نام من بلوقیا و در طلب محمد علیه السلام همی کردم که من صفات او
را در کتابهای آسمانی دیده ام پس از آن بلوقیا بمن گفت تو کیستی و کار
تو چیست و این ماران بگرد تو از بهر چیستند من باو گفتم ای بلوقیا
من ملکه مارانم چون تو بخدمت محمد علیه السلام برسی سلام مرا
باو برسان پس از آن بلوقیا از من وداع کرده بکشتی بنشست و همیرفت
تا به بیت المقدس برسد و مردی بود عفان نام که علم هندسه و حساب
و علم ستاره نیک میدانست و توریة و انجیل و صحف خوانده و در کتابی
دیده بود که هر کس خاتم سلیمان علیه السلام در انگشت کند انسیان و
و جنیان و وحشیان و پرندگان فرمان او ببرند و در یاره کتابها دیده
بود که چون سلیمان علیه السلام بمرد او را در تابوت گذاشته از دریا
های هفتگانه بگذرانند و خاتم در انگشت او بود کسی از جنیان و انسیان
قدرت ندارند که آنخاتم بدست آرد و هیچ کشتی نتواند راه بدانجای برد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانخت و نیز عفان در کتابها یافته بود که در میان
گیاهان گیاهی است که هر کس او را پدید آورد و بفشارد و آب او را
گرفته بزیر پای خود مالد از روی هر گیائی که خدا تعالی آفریده بگذرد
پای او تر نمیشود و هیچ کس آن گیاه نتواند پدید آورد مگر کسی که
ملکه ماران با او باشد پس از آن بلوقیا به بیت المقدس آمد در مکانی
نشسته پرستش خدا تعالی همیکرد که عفان بنزد او آمده نظر کرده او را
دید که توریة میخواند و خدا تعالی را پرستش میکند آنگاه بسوی او
رفت و باو گفت نام تو چیست و از کجائی و بکجا خواهی رفت گفت نام

من بلوقیا و از شهر مصرم و در طلب محمد علیه السلام همی کردم غغان
 او را بمهمانی دعوت کرد بلوقیا دعوت او را اجابت نمود آنگاه غغان دست
 بلوقیا بگرفت و بسوی منزل خود برد و غایت اکرام بجای آورد پس از آن باو
 گفت ای برادر تو از کجا محمد علیه السلام را شناختی و چگونه ترا
 بروی محبت بجوشید که در طلب او همی گردی و باز گوی که ترا بدینجا
 دلالت کرده بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام فرو خواند چون غغان
 سخن بلوقیا بشنید نزدیک شد که عقلش برود و در عجب ماند پس از آن
 غغان بلوقیا گفت تو مرا با ملکه ماران جمع آور که من ترا با محمد علیه السلام جمع
 آورم از آنکه زمان بعثت محمد علیه السلام دور است اگر ملکه ماران ظفر یابیم اور
 ابقفس اندر کنیم و اورا بسوی گیاهانی که در کوههاست ببریم و از هر گیاهی که بکنیم
 آن گیاه با ما سخن گوید و سود و زیان خود را بما بشناساند که من در
 کتابها چنین یافته ام که در میان گیاهان گیاهیست که هر که او را بگیرد
 و بگوید و آب او بفشارد و آن آب بزیر پایهای خود بمالد بهر دریائی
 که بگذرد قدم او تر نشود اگر ما ملکه ماران را بگیریم ما را بآن گیاه
 دلالت کند چون گیاه دریابیم ملکه ماران را رها کنیم و آب آن گیاه
 فشرده بزیر قدمها بمالیم و از دریاهای هفتگانه بگذریم و بمدفن سلیمان
 علیه السلام رسیده خاتم از انگشت او بگیریم و مانند سلیمان علیه السلام
 حکمرانی کنیم و بمقصود خویش برسیم پس از آن بدریای ظلمت اندر
 شویم و از آب حیات بنوشیم و خدایتعالی ما را تا آخر الزمان زندگانی
 دهد و با محمد علیه السلام جمع آئیم چون بلوقیا این سخن از غغان بشنید
 باو گفت ای غغان من ترا با ملکه ماران جمع آورم و مکان او بتو بنمایم
 دو حال غغان برخاسته و قفس آهنین ساخته با خود برداشت و دو قدح
 یکی پر از شراب و یکی پر از شیر با خود برداشت و با بلوقیا چند شبانه

روز بر قنطاریا جزیره که ملکه ماران در آنجا بود برسیدند و در آن
 جزیره بگشتند پس از آن غغان قفس در جایی بگذاشت و آندو قدحی را
 که پر از شراب بود در آن قفس بنهاد و از قفس دور شدند و ساعتی
 پنهان گشتند آنگاه ملکه ماران بسوی قفس بیامد و بر آن دو قدح نزدیک
 شد ساعتی بر آنها نگرست چون بوی شیر بمشامش رسید از دوش ماری
 که او را بدوش گرفته بود بزیر آمد و بقفس اندر شد قدحی را که شراب
 درو بود برداشته بنوشید سرش بگردید در حال بنسبید چون غغان او را
 بدید بسوی قفس برآمد و در آنرا محکم بیست آنگاه قفس برداشته بر قنطاریا
 چون ملکه ماران بخود آمد خویشان در قفس آهنین دید که قفس بر
 سر مردی بود و بلوقیا در پهلوی آن مرد همی رفت چون ملکه ماران بلوقیا
 را بدید باو گفت هر که بنی آدم را اذیت نکند پاداش او همین است بلوقیا
 بیاسخ گفت ای ملکه ماران از ما هراس مکن که ما هرگز ترا نیاز داریم و لکن
 از تو همیخواهیم که ما را در میان گیاهان بگیاهی دلالت کنی که هر
 کس او را بگیرد و آب او بفشارد و زیر قدمهای خود از آن آب تر کند
 از روی هر دریائی که خدا آفریده بگذرد قدمهای او تر نشود چون ما
 آن گیاه دریابیم ترا بمکان خود برگردانیده رها کنیم پس غغان و بلوقیا
 ملکه ماران را بسوی کوهها که گیاهی بسیار در آنجا بود بردند و او را
 در همه گیاهان برگردانیدند هر گیاهی باو سخن میگفت و باذن خدایتعالی
 سود و زیان خود را بگویند باز مینمود در آن میان گیاهی سخن درآمد
 و گفت من آن گیاهم که هر که مرا بفشارد و از آب من بزیر قدمهای
 خود بمالد و از دریاهائی که خدایتعالی آفریده بگذرد قدمهای او تر
 نشود چون غغان سخن گیاه بشنید قفس بر زمین گذاشت و از آن گیاه
 بقدر کفایت بگرفت و او را بکوفت و بفشرد و آب او را بظرف اندر برد

پس از آن بلوقیا و عفان ملکه مارانرا برداشته باز گشتند و بجزیره که ملکه در آنجا بود رسیدند عفان قفس بگشود ملکه از وی بیرون آمد و بایشان گفت این آب را چه خواهید کرد گفتند قصد ما اینست که از این آب بزیر قدمهای خود بمالیم و از دریای هفتگانه بگذریم و بمدفن سلیمان رسیده خاتم از انکشت او بدر آوریم ملکه ماران بایشان گفت شما به آن خاتم نتوانید رسید ایشان گفتند از بهر چه بخاتم دست نتوانیم یافت ملکه گفت از آنکه خدایتعالی بسلیمان علیه السلام منت گذاشته و این خاتم برو عطا کرده و او را بدین خاتم مخصوص گردانید و بعد از او بدیگری عطا نخواهد فرمود شما را بآن خاتم چکار است اگر شما از آن گیاه میکرفتید که هر کس ازو بخورد تا نفخه صور نمیرد از برای شما از این گیاه سودمندتر بود و شمارا از آب این گیاه مقصود حاصل نخواهد شد چون ایشان این سخن بشنیدند پشیمانی بزرگ بدیشان روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و هشتاد و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا و عفان را پشیمانی بزرگ روی داد ایشانرا کار بدینگونه شد و اما ملکه ماران بسوی لشکر خود آمده ایشانرا دید که مصالح ایشان تلف شده و قوی ایشان ضعیف گشته و ضعیف ایشان مرده است چون ماران ملکه خویشتن بدیدند فرحناک شدند و برگرد او آمدند و باو گفتند ترا چه روی داده بود و در کجا بودی ملکه حکایت خود بایشان باز گفت پس از آن لشکر خود جمع آورده ایشانرا بسوی کوه قاف برد از آنکه زمستان در کوه قاف بسر میبردند و تابستان در مکانی که حاسب کریم الدین در آنجا دیده بود بسر میبردند آنگاه ملکه گفت ای حاسب مرا حکایت و سر گذشت همین بود حاسب از سخن مار در عجب

شد و باو گفت از احسان تو همی خواهم که با یکی از اعوان خود بفرمائی که مرا بروی زمین بیرون برد تا بسوی پیوندان خود شوم ملکه ماران گفت ای حاسب تو از ترد ما مرو تا اینکه زمستان در رسد و بکوه قاف روی در آنجا بتلها و ریگها و درختان و پرنندگان تفرج کنی که چگونه خدایتعالی را تسبیح میگویند و غفرتان و جنیان در آنجا چندان مینمی که شماره ایشان جز خدایتعالی کس نداند چون حاسب کریم الدین سخن مارا بشنید محزون گشت و باو گفت مرا از عفان و بلوقیا آگاه کن که آیا ایشان از دریا های هفتگانه گذشتند و بمدفن سلیمان علیه السلام رسیدند یا نه ملکه ماران گفت ای حاسب بدان که چون عفان و بلوقیا از من جدا گشتند از آن آب بر قدمهای خویشتن بمالیدند و بر روی دریا میرفتند و عجایب دریا را تفرج میکردند و از دریائی بدریائی همیرفتند تا اینکه از دریا های هفتگانه بگذشتند و کوهی بلند از زمرد سبز آنجا بدیدند که همه خاک آنکوه از مشک بود چون بدانمکان رسیدند از دور غاری دیدند و بر آنغار قبه دیدند بزرگ که آتقبه پرتو همیداد چون آنغار بدیدند قصد او کردند و بآنغار اندر شدند در آنجا تختی زرین مرصع با انواع گوهرها دیدند بگرد آن تخت کرسیها بود که شماره آنها را جز خدایتعالی کس نمیدانست و سلیمان علیه السلام را در آن تخت خفته یافتند که حله حریری سبزرنگ که طراز زرین داشت و بدو گوهر های گران قیمت مرصع بود برو انداخته بودند و دست او را بر سینه او یافتند که خاتم در انکشت داشت و پرتو آنخاتم پیر تو آن گوهر هائی که در آنمکان بود غلبه میکرد پس از آن عفان بلوقیا را عزایم چند پیاموخت و باو گفت این عزایم بخوان و خواندن ترك مکن تا من خاتم را بگیرم پس عفان پیش رفت و بتخت نزدیک شد ناگاه ماری بزرگ از زیر تخت بدر آمد و فریادی بلند

برکشید که آنمکان از آواز او بلرزش آمد و شرر از دهان او همی ریخت پس از آن مار بغان گفت اگر باز نگردي هلاك شوي غان بخواندن عزایم بپرداخته از آنمار هراس نکرد در حال مار نفسی سخت برآورد که نزدیک شد آنمکان بسوزد و گفت ای غان وای بر تو اگر باز نگردي مرا بسوزانم چون بلوقیا این سخن از مار بشنید از غار بدر آمد و اما غان از آنمار هراس نکرده بسوی سلیمان علیه السلام رفته دست بخاتم دراز کرد و همی خواست که آنرا از انگشت سلیمان علیه السلام بر آورد که ناگه مار نفحه بر غان بزد که او را بسوزانید و خاکستر نمود و غانرا کار بدینجا رسید و اما بلوقیا ازین کار بیخود بیفتاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا چون غانرا سوخته و خاکستر گشته دید بخود بیفتاد آنگاه خدایتعالی جبرئیل را فرمود که پیش از آنکه مار نفسی بلوقیا زند بلوقیا را دریابد پس جبرئیل علیه السلام بسرعت بزمین فرود آمد و بلوقیا را بیخود یافت و غانرا دید که از نفس مار سوخته است آنگاه جبرئیل بلوقیا را بخود آورد و باو گفت بدینمکان از کجا آمدید - بلوقیا حکایت از آغاز تا انجام باز گفت و یاد بنمود که من بدینمکان نیامده ام مگر بسبب محمد علیه السلام که غان مرا خبر داده بود که محمد علیه السلام مبعوث نخواهد شد مگر در آخر الزمان و کسی باو نتواند رسید مگر تا آخر الزمان زند بماند و کسی تا آنوقت زند نماند مگر آب زندگانی خورده باشد و آب زندگانی بدست نیاید مگر اینکه خاتم سلیمان علیه السلام بدست آرد بدین سبب من با او یار گشته بدین مکان آمدم و از برای او روی داد آنچه روی داد و قصد من اینست که تو مرا از محمد علیه السلام خبر دهی که او در کجاست جبرئیل

گفت ای بلوقیا از پی کار خود شو که زمان محمد علیه السلام دور است پس از آن جبرئیل بآسمان فراز رفت و اما بلوقیا سخت همیگریست و از سخن ملکه ماران بفکرت اندر شد که او گفته بود هیئات کسی خاتم سلیمان بدست تواند آورد پس بلوقیا حیران مانده گریان گریان از کوه بزیر آمد و همی رفت تا بکنار دریا برسد و ساعتی در آنجا بنشست و از آن دریا و کوهها و جزیرهها در عجب بود پس آن شب را در همان مکان برون آورد چون بامداد شد از آبی که از آنکیاه گرفته بود بزیر قدمهای خود بمالد و ویای در دریا گذاشته برفت و چند شبانه روز روی دریا بود و از عجایب دریا شکفتی تمام داشت و بر روی آب همی رفت تا بجزیره برسید که خاک آنجزیره زعفران و ریکهای آن یاقوت و گوهرهای آن گران قیمت و درختان آن از بهترین درختان و ریاحین آن بهترین ریاحین بود و در آن جزیره چشمه های روان یافت و چوبهای جزیره عود قماری و عود قاقلی و در دور آنجزیره گل و ترکس و قرنفل و سوسن و بنفشه بود بلوقیا را از آنجزیره عجب آمد و دانست که راهی را که از آنجا آمده بود کم کرده است پس تا هنگام شام در آنجا تفرج کرد چون شب در آمد بدرختی بلند فراز رفت که بر آن درخت بخوابد تا گاه از دریا حیوان بزرگی بدر آمده و بانگی بلند زد بدانسان که جانور پان آنجزیره از آواز او هراس کردند بلوقیا بفراز آن درخت نشسته بود بشوی آنجانور نظر کرد دید که جانور بزرگ بتعجب باو همی نگرست که وحشیان مختلف از پی او بیرون آمدند و در دست هریکی از وحشیان کوهری بود که مانند چراغ بر تو می داد و جزیره از پرتو آن گوهرها چون روز بود پس از ساعتی از آن جزیره وحشیان بسیار که عدد آنها را جز خدایتعالی کس نداند و بسوی آن وحشیان کردند بلوقیا بآنها نظاره کرده دید که وحشیان بری از

سباع پلنگ و غیره است و آنها همیرفتند تا با وحشیان دریا در کنار جزیره جمع آمدند و تا دمیدن صبح بایکدیگر در حدیث بودند چون بامداد شد از یکدیگر جدا گشته هر گروهی از ایشان براه خود رفتند چون بلوقیا ایشانرا بدید بترسید و از فراز درخت بزیر آمده بکنار دریا شد و قدمهای خود را از آن آب تر کرده بدریای دوم فرود آمد و بر روی آب شبانروز همیرفت تا اینکه بکوهی بزرگ رسید که در پای آنکومبادیه بود بی پایان و سنگهای آن بادیه مقناطیس بود و وحشیان آنجا سباع و خرگوش و پلنگ بودند پس بلوقیا بسوی آنکوه رفت و در آنکوه از مکانی بمکانی می گشت تا هنگام شام برآمد در مکانی از آنکوه بنشست که ناگاه پلنگی بزرگ روی بلوقیا بیاورد و خواست که او را از هم بدرد بلوقیا در حال از آن آب بقدمهای خود بمالید و بدریای سیم اندر شد و در آن تاریکی بر روی آب برفت و آنشب شبی بود تاریک و با صیقل همی وزید و بلوقیا روان بود تا اینکه بجزیره رسید که در آنجا درختان بسیار بود بلوقیا از میوه آن درختان بخورد و حمد خدا تعالی بجای آورد و در آنجزیره تا هنگام شام تفرج میکرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب چهارصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانخت بلوقیا در آنجزیره میگشت تا هنگام شام در رسید پس در آن جزیره بنحفت چون بامداد بر آمد در آنجا بتفرج مشغول شد و تا ده روز در آن جزیره تفرج کرده پس از آن بکنار دریای چهارم رسید از آن آب بقدمهای خود مالیده بدریا فرود آمد و در روی آب شبانروز همیرفت تا بجزیره رسید که زمین آنجزیره از ریگ نرم و سپید بود و در آنجا از درخت و گیاه چیزی نبود ساعتی در آنجا تفرج کرد و وحشیان

آنجا را دید که شاهین و باز است که در آن ریگ آشیانه گرفته اند آنکاه آب بر قدمهای خود مالیده بدریای پنجم فرود آمد و پیوسته شبانروز بر روی آب همیرفت تا بجزیره رسید که زمین و کوههای آن جزیره مانند بلور بود و در آنجا درختانی دید که در تمامت سیاحت خود ندیده بود و شکوفهای آنجزیره چون طلا زرد بود بلوقیا در آنجزیره تا هنگام شام تفرج کرد چون شب تاریک شد دید که شکوفهای آنجزیره مانند ستارگان می درخشید بلوقیا از آنجزیره شکفت ماند و گفته اند که شکوفهای آنجزیره از آفتاب خشک شوند و بزمین بیفتد باد آنها را در زیر سنگها جمع آورد و او اکبر میکرد سیاحان آن را گرفته زر همی سازند الغرض بلوقیا در آنجزیره تا هنگام بامداد بنحفت چون آفتاب برآمد از آن آب بر قدمهای خود مالید و بدریای ششم فرود آمد و شبانروز همیرفت تا بجزیره برآمد و ساعتی در آنجا بگشت و در آنجا دو کوه دید در آن کوهها درختان بسیار یافت که میوه های آن درختان مرغان سبز بودند که از پای خود آویخته بودند و در آنجزیره درختانی بود میوه های آنها مانند سر های آدمیان که از گیسوان خود آویخته باشند و در آنجزیره درختان دیگر دید که مانند آتش شعله ور بود و آن درختان را میوه تلخ بود مانند صبر و از آب آن میوه ها قطره که بدرخت می افتاد درخت از آن قطره همی سوخت و در آنجزیره میوه هایی دید که میگریستند و میوه هایی دید که میخندیدند بلوقیا در آن جزیره عجایب بسیار دید پس از آن بکنار دریا در آمده در زیر درختی بنشست چون تاریکی شب جهانرا فرو گرفت بفراز آن درخت رفته در مصنوعات پروردگار فکرت همیکرد که ناگاه از دریا دختران دریائی بدر آمدند که در دست هریکی از ایشان کوهری مانند آفتاب درخشان بود و ایشان همی آمدند تا بیای آن درخت بنشستند و در آنجا رقص کردند و طرب

نمودند بلوقیا بحالت ایشان تفرج میکرد چون بامداد برآمد دختران بدریا
اندر شدند بلوقیا را از ایشان عجب آمد از فراز درخت بزیر آمده آب بر
قدمهای خود بمالید و بدریای هفتم فرود آمد و تا دو ماه در آن دریا
همیرفت نه کوهی میدید و نه جزیره و نه بساحل میرسید تا اینکه از



گرسنگی بی طاقت شد و از غایت گرسنگی ماهیان از دریا ربوده همی
خورد و همیرفت تا بجزیره برسید که درختان بسیار و نهرهای روان
داشت بر آن جزیره در آمد و در آنجا تفرج میکرد و آنوقت وقت ظهر بود
بدرخت سیبی رسید دست دراز کرد که از آن سیب بخورد تا گاه شخصی
از آن درخت بانگ بر او زد و باو گفت اگر باین درخت نزدیک شوی و
از او چیزی خوری ترا دو نیمه کنم بلوقیا بر آن شخص نظر کرده درازی او
را چهل ذرع بنداع اهل آن روزگار یافت بلوقیا را از او بیمی سخت پدید
آمد و دست از آن درخت باز داشت و با آن شخص گفت از بهر چه مرا از میوه
این درخت منع کردی آن شخص گفت از آنکه تو آدمیزادی و پدر تو آدم
عهد خدا بآسمانی را فراموش کرد و او را عصیان نمود و از شجره که منع
کرده بود بخورد بلوقیا باو گفت تو کیستی و این درختان و جزیره از
کیستند و نام تو چیست آن شخص گفت نام من شراحیا و این جزیره از
ملك صخر است و من از اعوان او هستم که مرا باین جزیره گماشته پس
از آن شراحیا از بلوقیا سؤال کرد که تو کیستی و از کجا بدین مکان آمده
بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام باو بیان کرد شراحیا گفت هراس مکن
و بیم از خود دور گردان پس از آن از برای او خوردنی بیاورد بلوقیا
بقدر کفایت خورد و او را وداع کرده روان گشت و تا ده روز در کوهها
و ریهها همیرفت تا بیادیه برسید بزرگی که طول او دو ماه راه بود و در
آنجا جمعی را دید که سوارند و بایکدیگر مقاتله میکنند و خون در میان
ایشان مانند نهر همیرود ایشانرا آوازاها مانند رعد است و در دست ایشان
تیرها و عمودهای آهنین و شمشیرها و کمانها است بلوقیا را هراسی
سخت بگرفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب چهارصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا را هر اسی سخت روی داد و در کار خود حیران بود که تا گاه آندو گروه او را بدیدند در حال از یکدیگر باز ایستادند و مجادله ترك کردند و طایفه از ایشان بسوی او آمدند چون بدو نزدیک شدند ایشانرا از خلقت او عجب آمد پس سواری از ایشان پیش آمده بلوقیا گفت تو کیستی و از کجائی و بکجا خواهی رفت بلوقیا گفت من آدمیزادم و از دوستی محمد حیران همی کردم و لکن راه کم کرده ام سوار گفت ما هرگز آدمیزاد ندیده ایم و بدین سر زمین آدمیزاد نیامده پس ایشان از بلوقیا و سخن گفتن او در عجب شدند پس از آن بلوقیا از ایشان سؤال نمود که شما کیستید سوار جواب داد ما از جان هستیم بلوقیا باو گفت ای سوار سبب جنگ در میان شما چه بود و مسکن شما کجاست و نام این بادیه چیست سوار گفت مسکن ما ارض بیضاست در هر سال خدایتعالی ما را بفرماید که باین سر زمین بیائیم و با طایفه جان که از کافرانند جهاد کنیم بلوقیا باو گفت ارض بیضا کجاست سوار گفت در پس کوه قاف که از اینجا تا آنجا هفتاد و پنج ساله راه است و این زمین شداد بن عاد است ما از بهر جهاد بدین مکان آمده ایم و مارا جز تسبیح و تقدیس کاری نیست و پادشاهی داریم که او را ملک صخر گویند تا گزیر است از اینکه تو با ما بسوی او روی تا او ترا نظاره کند پس ایشان روان شدند و بلوقیا نیز با ایشان روان شد تا بمنزل ایشان بیامدند بلوقیا خیمه های بزرگ از حریر سبز در آنجا بدید که شماره آنها جز خدایتعالی کس نمیدانست و در میان آنخیمه ها خیمه دید از حریر سرخ که بزرگی او هزار ذراع بود طنابها از حریر ازرق و میخهای زرین و سیمین داشت بلوقیا از آنخیمه

در عجب شد پس ایشان بلوقیا را همی بردند تا بدانخیمه رسیدند و آنخیمه خیمه ملک صخر بود پس از آن بلوقیا را بنخیمه اندر آوردند و در پیش ملک صخر نش بداشتند بلوقیا ملک را دید که بتختی بزرگ از زر سرخ مرصع بنشیند و گویا در زمین او بزرگان جان در یسار او حکیمان و امیران بنشیند بودند در حال بلوقیا پیش رفته ملک را سلام داد و زمین ببوسید ملک صخر سلام باورد کرد و باو گفت ای مرد بمن نزدیک شو بلوقیا بدو نزدیک شد آنگاه ملک فرمود از برای او کرسی نصب کردند ملک او را اجازت نشستن داد بلوقیا بر کرسی بنشست آنگاه ملک صخر ازو سؤال کرد که تو چیستی بلوقیا جواب داد من آدمیزادم و از طایفه بنی اسرائیل هستم پس از آن ملک صخر باو گفت حکایت خود با من حدیث کن و مرا از حاجرای خود خبر ده و بگو که چگونه باین سرزمین آمدی بلوقیا تمامت حاجرای خود از آغاز تا انجام باو حدیث کرد ملک صخر از سخن او شگفت ماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نودم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک صخر را از کار بلوقیا عجب آمد آنگاه فرمود که سفره بگسترند و ظروفهای زرین و سیمین فرو چینند که در یکی از آن ظرفها پنجاه شتر و در یاره بیست شتر ریخته و در بعضی پنجاه گوسفند بود و شماره ظرفها هزار و پانصد بود بلوقیا از دیدن این حالت خیره ماند آنگاه ایشان طعام بخوردند و بلوقیا نیز با ایشان بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد پس از آن طعام برداشته میوه بیاوردند چون از خوردن میوه ها فارغ شدند بخدایتعالی تسبیح گفتند و بمحمد علیه السلام صلوات فرستادند چون بلوقیا نام محمد بشنید بملک صخر گفت همی خواهم که از تو مسئلتی کنم ملک صخر گفت هر چه خواهی سؤال کن بلوقیا گفت ای ملک شما چه

چیزید و اصل شما از کجاست محمد علیه السلام را از کجا شناخته اید که بروصلوات میفرستید ملك صخر گفت ای بلوقیا خدایتعالی دوزخ را هفت طبقه آفریده بعضی در بالای بعضی و مسافت میان او و میان طبقه دیگر هزار ساله راهست نام طبقه اول جهنم است که از برای عاصیان پرستندگانت که بی توبه بمیرند و نام طبقه ثانیه لظى و از بهر کافرانست و نام طبقه سیم جحیم است که از برای یاجوج و ماجوج مهیا است و نام طبقه چهارمین سعیر که از برای فرزندان ابلیس است و نام طبقه پنجمین سقر است که از برای ترك کنندگان نماز است و نام طبقه ششمین حطمه است که از برای یهود و نصاری است نام طبقه هفتمین هاویه که از برای منافقین است بلوقیا گفت ای ملک شاید که عذاب جهنم از طبقات دیگر سهلتر باشد از اینکه او بالاتر از دیگر طبقاتست ملك صخر گفت آری عذاب او از همه طبقات سهلتر است و لکن باوجود این در آنجا هزار کوهست از آتش و در هر کوه هفتاد هزار بادیه آتشین است و در هر بادیه هفتاد هزار شهر است از آتش و در هر شهر هفتاد هزار قلعه است از آتش و در هر قلعه هفتاد هزار خانه است از آتش و در هر خانه هفتاد هزار تخت است از آتش و در هر تخت هفتاد هزار گونه عذابست ای بلوقیا عذاب این طبقه سهلتر از عذاب طبقات دیگر است که آنچه عذاب در طبقات دیگر میباشد شماره آنها و عدد آنها را جز خدایتعالی کس نداند بلوقیا چون این سخن بشنید بیخود بیفتاد چون بخود آمد بگریست و گفت ای ملک حالت ما چگونه خواهد بود ملك گفت ای بلوقیا هر اس مکن و بدانکه هر کس محمد علیه السلام را دوست دارد آتش او را سوزاند و او آزاد است از جهنم بسبب محمد علیه السلام و هر کس که در ملت او باشد آتش از او بگریزد و ما را خدایتعالی از آتش آفریده و نخستین چیزی که خدایتعالی در جهنم

آفریده دو چیز بوده اند یکی خلیت و دیگری ملیت نام داشت خلیت را بصورت شیر آفریده ملیت را بصورت کرک و دم ملیت بصورت زنان بود و رنگش ابلق و دم خلیت بصورت مردان بود که بیمار همی مانست و دم ملیت بهیئت سنگ پشت بود و درازی دم خلیت بیست ساله راه بود پس از آن خدایتعالی دمهای خلیت و ملیت را فرمود که با هم دیگر جمع آیند آنها با هم در آمیختند از ایشان مارها و عقربها زائیده شد که مسکن آنها دوزخ است و از برای عذاب دوزخیان مهیا هستند پس از آن عقربها و مارها با هم در آمیخته نسل ایشان افزون شد و خدایتعالی باز خلیت و ملیت را فرمود که دوباره با هم در آمیزند چون در آمیختند ملیت آبستن شد در وقت زادن هفت پسر و هفت دختر بزائید آنها را تربیت کردند تا بزرگ شدند چون بزرگ شدند دختران آنها پسران تزویج کردند آنها پدران خود را طاعت کردند مگر یکی که پیدر عصیان کرد در حال یکی کرم شد و آن کرم ابلیس لعین است و از جمله مقربین بود از آنکه خدایتعالی را عبادت همی کرد تا اینکه باسماں بر شد و بخدایتعالی نزدیک گشت و رئیس مقربان گردید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب چهارصد و نود و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ابلیس رئیس مقربان شد چون خدایتعالی آدم علیه السلام را آفرید ابلیس را بسجده او فرمود ابلیس فرمان نبرد خدایتعالی او را براند و نفرینش گفت چون ازو نسل بوجود آمدند شیاطین بودند و اما آن شش پسر که اطاعت پدر کردند آنها جان هستند که ایمان آورده اند و ما از نسل آنها هستیم بلوقیا از سخن ملك صخر تعجب کرد و بلوق گفت ای ملک همی خواهم که یکی از اعوان خرد فرمان دهی تا

مرا بیلااد خود برساند ملك صخر جوابداد ما این کار نتوانیم کرد مگر اینکه خدایتعالی ما را باین کار بفرماید و لکن ای بلوقیا اگر قصدتو اینست که از نزد ما بروی من از اسبان خود ترا اسبی دهم و ترا بر آن اسب سوار کنم و اورا بفرمایم که ترا بمکانی که فرمان من است ببرد چون بدانمکان برسی جماعتی ترا ملاقات کنند که نام ملك آنها براخیاست چون باسب نظاره کنند اسبرا بشناسند و ترا از اسب فرود آورند و اسبرا بسوی ما باز گردانند کاریرا که ما قدرت داریم همینست چون بلوقیا این سخن بشنید گریستن آغاز کرد و بملك گفت هر چه خواهی بكن ملك فرمود اسبی از برای او آوردند و او را باسب سوار کردند و باو گفتند حذر كن كه از این اسب فرود آئی و یا اینکه اورا بزنی و یا اینکه برو صیحه بکشی که اگر این کارها بکنی ترا هلاك کند تو بر این اسب سوار شو و در پشت او آرام گیر و همیرو تا اسب خود بایستد آنگاه از پشت او فرود آی و از پی کار خوشتن شو بلوقیا باسب سوار شد و روان گشت و دیرگاهی در میان خیمه ها همیرفت ولی در آنمدت جز بمطبخ ملك بجائی نمیگذشت بلوقیا در آنمطبخ ديك هادید که در هر يك پنجاه شتر بود و آتش در زیر آنها زیانه میکشید چون بلوقیا آن ديكها بدید و بزرگی آنها را نظاره کرد خیره خیره بسوی آنها نگریست ملك چون نگریستن او را بدید گمان کرد که او گرسنه است فرمود که دو شتر بریان از برای او بیاوردند مطبخیان دو شتر بریان بیاوردند و آنها را پشت اسب بیستند پس از آن بلوقیا ایشانرا وداع گفته همیرفت تا بدانمکان رسید که ملك صخر گفته بود اسب در آنجا بایستاد بلوقیا از اسب فرود آمد و کرد سفر از خود يك همی کرد که ناگاه مردانی بسوی او بیامدند و آن اسب را دیده شناختند در حال اسبرا گرفته روان گشتند و بلوقیا

نیز با ایشان همیرفت تا بملك براخیا برسیدند بلوقیا ملك را سلام داد ملك رد سلام کرد آنگاه بلوقیا بحالت ملك براخیا نظر کرده حالت اورا چون حالت ملك صخر دید چون طعام حاضر آمد ایشان بخوردند و بلوقیا نیز با ایشان بقدر کفایت بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد آنگاه طعام برداشتند و میوه بیاوردند میوه نیز بخوردند پس از آن ملك براخیا از بلوقیا سؤال کرد که چه وقت از ملك صخر جدا گشتی بلوقیا گفت دو روز است ملك براخیا گفت ای بلوقیا میدانی که درین دو روز چه قدر مسافت طی کرده بلوقیا گفت لا والله نمیدانم ملك براخیا گفت درین دو روز هفتاد ماهه راه طی کرده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فروبت

چون شب چهارصد و نود و دویم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن ملك براخیا ببلوقیا گفت مرا از ما برای خود خبر ده که چگونه بدین بلاد آمدی بلوقیا حکایت خود باو فرو خواند چون ملك براخیا سخن بلوقیا بشنید از کار او در عجب شد و دوماه بلوقیا در نزد ملك براخیا بسربرد ملکه ماران چون حکایت بدینجا رسانید حاسب کریم الدین را تعجب زیاده شد و بملکه گفت از فضل و احسان تو همی خواهم که یکی از اعوان خود را بفرمائی که مرا بروی زمین بیرون برد تا بسوی پیوندان خود شوم ملکه ماران گفت ای حاسب کریم الدین بدان که چون تو ازینخانه بیرون شوی و بسوی پیوندان روی بگرما به اندر خواهی شد و غسل خواهی کرد و چون از غسل فارغ شوی من در حال بمیرم که سبب مرگ من همین است حاسب کریم الدین گفت من سوختن یاد کنم تا زنده ام بگرما به اندر نشوم و اگر غسل بمن واجب شود در خانه خود غسل کنم ملکه ماران باو گفت اگر تراز برای من صد سو کند

یاد کنی من هر گز باور نکنم که این کار نخواهد شد و بدانکه تو آدمی را می ترا
 عهد پابنده نباشد که پدر تو آدم با خدا تعالی عهد کرد و عهد را بشکست حاسب
 کریم الدین چون این سخن بشنید خاموش شد و بگریست و تا ده روز هر
 نزد ملکه ماران بسر برده همی گریست پس از آن بملکه گفت مرا خبر
 ده که بلوقیا را بر سر چه گذشت ملکه ماران گفت ای حاسب بدان
 که چون دو ماه نزد ملک براخیا بسر برد آنگاه او را وداع گفته شبانروز
 در بیابانها همی رفت تا بکوهی بلند برسد بفراز آنکوه بر شد و در آنجا
 فرشته دید بزرگ که در آنکوه نشسته خدا تعالی را پرستش میکرد و بمحمد
 علیه السلام صلوات میفرستاد و در پیش آن فرشته لوحی بود و در آن لوح
 چیزی بود سفید و چیزی بود سیاه در لوح نظر میکرد و او را دو بال
 بود یکی بمشرق کشیده و دیگری بمغرب بلوقیا پیش رفته او را سلام داد
 و او رد سلام کرده از بلوقیا پرسید که کیستی و از کجا بکجا خواهی
 رفت و نام تو چیست بلوقیا گفت من آدمی را دم و نامم بلوقیاست و در دوستی
 محمد علیه السلام همی گردم آن فرشته پرسید تا آمدن بدین مکان چه بر
 تو گذشته بلوقیا تمامت ماجری باو حکایت کرد و آنچه که در سیاحت
 خود دیده بود باو باز گفت چون فرشته از بلوقیا این سخنان بشنید در
 عجب شد پس از آن بلوقیا از فرشته پرسید تو کیستی و این لوح چیست
 و درو چه نوشته اند فرشته گفت نام من مخایل است و من بگردانیدن
 روز و شب گماشته شده ام و تا روز رستخیز کار من همینست بلوقیا از صورت آن فرشته
 و بزرگی آن در عجب شد پس از آن بلوقیا فرشته را وداع کرده شبانروز
 همی رفت تا بمرغزاری وسیع رسید و در آن مرغزار تفرج میکرد و در آنجا
 هفت نهر روان دید و درختان بسیار در آنجا دید و در اطراف جزیره
 میگشت که درختی دید بزرگ و چهار فرشته در زیر آن درخت بودند



ایسوی ایشان رفته بخلفت ایشان نظر کرد یکی از ایشان را بصورت بنی آدم
 یافت و دومین را بصورت وحشیان دید و شمیم را بصورت پرند و چهارمین
 شیری دید که جمبگی یاد خدا تعالی بهمی کردند و می گفتند الهی و
 سیدی و مولای بخت و بجاه نبیک محمد علیه السلام ان تفر لکل مخلوق
 خلقت علی صورتی و تسامحه انک علی کل شیء قدیر چون بلوقیا این سخن
 را از ایشان بشنید اشتیاقش بمحمد علیه السلام افزون گشت و از نزد ایشان
 حروان شد و شبانه روز همی رفت تا بکوه قاف رسید بفراز کوه رفته در آنجا

فرشته دید بزرگ که بخدایتعالی تسبیح و تقدیس می کرد و بمحمد علیه السلام صلوات میفرستاد و آن فرشته را دید که می پیچد و می کشاید بلوقیا اورا سلام داد و فرشته رد سلام کرد و باو گفت تو چیستی و از کجائی و بکجا خواهی رفت و نام تو چیست بلوقیا گفت من از بنی اسرائیل و آدمیزاد هستم و نام من بلوقیاست و در جستجوی محمد علیه السلام می کردم ولی راه کم کرده ام پس تمامت حکایت خود را از برای فرشته باز گفت چون حکایت بانجام رسانید از فرشته سؤال کرد که تو کیستی و این کوه کجاست و این مشغلت که تو داری چیست فرشته گفت ای بلوقیا این کوه قافست که دنیا را احاطت کرده است و هرزمینی که خدایتعالی اورا آفریده در قبضه منست هرگاه خدایتعالی از بهر زمینی چیزی از زلزله و گرانی و فراوانی و جنگ و صلح اراده کند مرا بیدید آوردن آن چیز بفرماید من در حال آنچه پدید آورم بنی آنکه از جای خود جنبشی کنم و بدانکه رگهای زمین در دست منست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب چهارصد ونود و سیم بر آمد

گفت ایلک جوانخت فرشته گفت رگهای زمین در دست من است بلوقیا گفت آیا خدایتعالی زمینی بجز این زمین معهود آفریده فرشته گفت آری خدایتعالی را زمین نیست که ارض بیضا نام دارد و ساکنان آتزمین همه فرشتگانند و اکل و شرب ایشان تسبیح و تقدیس پروردگار و صلوات بر محمد علیه السلام است و در هر شب جمعه بدینکوه بیایند و تا صبح گاهان پرستش پروردگار کنند و ثواب آن تسبیح و تقدیس بگناهکاران امت محمد علیه السلام هدیت نمایند خاصه بکسی که غسل جمعه بجا آورد و آن فرشتگان را تا روز رستخیز کار همینست آنگاه بلوقیا از آن

فرشته سؤال کرد که آیا خدای تعالی در پشت کوه قاف نیز کوهی آفریده است یا نه فرشته گفت آری در پشت کوه قاف کوهی است که بلندی او پانصد ساله راهست و او را از برف و تگرگ آفرید همان کوه گرمی دوزخ از دنیا باز داشته و گرنه دنیا از گرمی دوزخ بسوزد و در پشت کوه قاف هزار زمینست که هر يك از آنها چهل برابر این زمینست و پاره از آنها از سیم است و پاره از یاقوت است و هر یکی از آتزمین هارنگی جدا گانه دارد و خدایتعالی را در آن زمین فرشتگانند که ایشانرا کاری جز تسبیح و تقدیس و تهلیل و تکبیر نیست و پیوسته پروردگار را بآمرزیدن امت محمد علیه السلام می خوانند و آن فرشتگان نه حرا شناسند و نه آدم و نه روز شناسند و نه شب و ای بلوقیا بدانکه زمینها هفت طبقه اند در روی هم و خدایتعالی فرشته آفریده که صفت او و بزرگی او را جز خدایتعالی کسی نمیداند و آن فرشته هفت زمین را بدوش برداشته و در زیر آن فرشته سنگی آفریده و در زیر آسنگ گاو و ماهی آفریده و در زیر آن ماهی دریائست بزرگ و خدایتعالی عیسی علیه السلام را بر آن ماهی آگاه کرده در وقتی که عیسی علیه السلام گفت پروردگارا آن ماهی را بمن بنمای تا او را نظاره کنم آنگاه خدایتعالی فرشته فرمود که عیسی را بسوی آن ماهی برد تا او را نظاره کند پس فرشته عیسی علیه السلام را برداشته برد و باو گفت ای عیسی ماهی نظر کن عیسی ب ماهی نظر کرد سر آن ماهی مانند برق بعیسی علیه السلام بگذشت عیسی از وحشت بیخود افتاد چون بنخود آمد و حی از خدایتعالی در رسید یا عیسی آیا ماهی را دیدی و طول و عرض او را دانستی یانه عیسی علیه السلام جواب داد خداوند ابعزت و جلال تو سو کند که من ماهی ندیدم و لکن پرتوی بزرگ چون برق بر من بگذشت که بزرگی او سه روزه مسافت بود و ندانستم که آن نور

چيست خدايتعالی فرمود ای عیسی آنچه بر تو گذشت آن سر يك ماهی بود که من هر روز چهل ماهی بدانسان بیافزینم و همه آنها میان درچاشت آنهاهی که زمین بر دوش اوست صرف کنم بلوقیا چون این سخن بشنید از قدرت خدای تعالی در عجب شد پس از آن بلوقیا از فرشته سؤال کرد که خدايتعالی زیر آن دریاچه آفریده فرشته گفت خدايتعالی در زیر آن دریا هوا آفریده و در زیر هوا آتش آفریده و در زیر آتش ماری بزرگ آفریده که نام او قلق است و اگر مار از پروردگار هراس نکند همه آنچه را که در روی اوست بیکدفعه فروبرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لباز داستان فروست

چون شب چهار صد ونود و چهارم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت چون خدايتعالی آنها را بیافرید بسوی او وحی فرستاد که همی خواهم در نزد تو امانتی بودیعت بگذارم که تو او را نگاهداری مار عرض کردای پروردگار من هر آنچه خواهی بکن خدايتعالی بمار گفت دهان بکشای چون مار دهن بگشود خدايتعالی دوزخ را در شکم او جای داد و باو گفت این را تا روز رستخیز نگاه دار پس چون رستخیز بر آید خدايتعالی فرشتگان را بفرماید که بازنجیر ها دوزخ را بسوی محشر بیاورند آنکاه بگشودن در های دوزخ بفرماید چون در های دوزخ گشوده شود شرر های بزرگتر از کوه از دوزخ همیپروند چون بلوقیا اینسخن از فرشته بشنید سخت بگریست و فرشته را وداع کرده بسوی مغرب روان شد و همیرفت تا اینکه دو شخص دید که در نزد دری بزرگ نشسته بودند چون بایشان نزدیک شد یکی از ایشان بصورت شیر یافت و دیگر را بصورت گاوی دید ایشانرا سلام داد ایشان رد سلام کردند و از بلوقیا پرسیدند که تو چستی و از کجائی و بکجا خواهی رفت

بلوقیا بایشان گفت من آدمیزادم و در دوستی محمد علیه السلام میگردم و لکن راه کم کرده ام پس از آن بلوقیا از ایشان پرسید که شما کیستید و این در چیست ایشان گفتند ما یاسبان این دریم و ما را کاری جز تسبیح و تقدیس و صلوات بر محمد علیه السلام نیست بلوقیا گفت بدرون این در چیست گفتند نمیدانیم بلوقیا گفت شما را بخدای بزرگ سوگند میدهم که این در از برای من بکشاید تا نظاره کنم گفتند هیچکس از آفرینش نتواند این در بکشاید مگر جبرئیل بلوقیا چون این سخن بشنید بدرگاه پروردگار بنالید و گفت ای پروردگار من جبرئیل امین را برسان که این در از برای من بکشاید تا بینم درون در چیست خدايتعالی دعوت او را اجابت کرد و جبرئیل را فرمود که بزمین فرود آید و در مجمع البحرین را از بهر او بکشاید در حال جبرئیل بسوی بلوقیا باز آمد او را سلام داد و در بگشود و ببلوقیا گفت درون شو که خدای تعالی مرا فرمود که در از برای تو بکشایم پس بلوقیا درون شد و جبرئیل در را بسته بآسمان رفت و بلوقیا در آنجا دریائی دید بزرگ که نیمه آن شور و نیمه آن شیرین بود و در کنار آن دریا دو کوه از یاقوت سرخ بودند بلوقیا بر آن کوه برآمد و در آنجا فرشتگان دید که بتسبیح و تقدیس مشغول بودند بلوقیا بر ایشان سلام کرد ایشان رد جواب نمودند بلوقیا از آن دریا و از آن دو کوه باز پرسید فرشتگان گفتند این دریا همه دریاهای روی زمین را مدد کند و ما ازین آب بهر سر زمین بفرستیم و این دو کوه را خدايتعالی از برای آن آفریده که این آب را نگاه دارد و کار ما تا روز رستخیز همین است آنکاه ایشان از بلوقیا سؤال کردند که از کجائی و بکجا خواهی رفت بلوقیا قصه خود از آغاز تا انجام برایشان فرو خواند و راه باز پرسید ایشان گفتند از روی از این دریا همیرو و بلوقیا از آب آن گیاهی که با

خود داشت بزیر قدمهای خود بمالید و فرشتگان را وداع کرده بروی دریا روان شد و شبانروز همی رفت که چهار تن فرشتگان دید که بر روی آب روان بودند و رقتن ایشان مانند برق جهنده بود بلوقیا پیش رفته در سر راه ایشان بایستاد چون فرشتگان پرسیدند بلوقیا ایشان را سلام داد و بایشان گفت شما را بخداوند عزیز و بزرگ سوگند میدهم که نام شما چیست و از کجائید و بکجا خواهید رفت یکی از ایشان گفت نام من جبرئیل و دیگری اسرافیل و سیمین میکائیل و چهارمین عزرائیل است در بلاد مشرق از دهائی بزرگ پدید گشته که هزار شهر ویران کرده و اهل آن شهرها را خورده است و بدان سبب خدایتعالی ما را فرمود که بسوی ازدها رویم و او را گرفته بدوزخ افکنیم بلوقیا از بزرگی جثه ایشان در عجب شد و ایشان را وداع کرده شبانروز همی رفت تا بجزیره رسید و ساعتی در جزیره بگشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانخت بلوقیا جزیره در آمد و ساعتی در آنجا بگشت جوانی دید نکوروی بدان جوان نزدیک شد دید که در کنار دو قبر نشسته نوحه میکند بلوقیا او را سلام داد آن جوان رد سلام کرد بلوقیا از کار او و نام او باز پرسید گفت این دو قبر چیستند که در میان آنها نشسته و گریستن این از بهر کیست جوان بسوی بلوقیا نگاه کرده چنان بگریست که جامه‌ایش از آب دیدم تر شد و ببلوقیا گفت بدان ای برادر که حکایت من طرفه حکایت و حدیث من خوش حدیث است و همی خواهم که در نزد من بنشینم و آنچه که در تمامت عمر خود دیده‌ام من حدیث کنی و سبب آمدن بدینمکان باز گوئی تا من نیز حکایت خود بر تو فرو خوانم بلوقیا در ترد

آن جوان بنشست و تمامت آنچه از برای او روی داده بود بیان کرد و گفت که در دوستی محمد علیه السلام همی کردم و تا کنون مرا حکایت همین بود و نمیدانم پس از این بر من چه خواهد رفت جوان چون سخن او را بشنید آهی برکشید و گفت ای مسکین تو در عمر خود چیزی ندیده‌ای بلوقیا بدانکه من سلیمان علیه السلام را دیده‌ام و چیز هائی که بشمار اندر نیاید دیده‌ام من حکایتی عجب دارم و قصه من غریب است و از تو همی خواهم که در نزد من چندان بمانی که حکایت خود با تو باز گویم و ترا از سبب نشستم درینمکان آگاه گردانم چون ملکه ماران حکایت بدینجای رسانید حاسب کریم الدین ازین سخنان در عجب شد و گفت ای ملکه ماران ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آزاد کن و بیکی از خادمان خود بفرمای که مرا بروی زمین بیرون برد و من سوگند یاد میکنم که تا زنده‌ام بگرمابه اندر نشوم ملکه ماران گفت این کاریست که نخواهد شد و من سوگند تو باور نمیکنم حاسب چون این سخن شنید بادل اندوهگین بگریست و ماران نیز همگی از بهر او بگریستند و از ملکه ماران التماس کردند و باو گفتند همی خواهیم که یکی از ما را بفرمائی تا این آدمی را بروی زمین بیرون بریم که او سوگند یاد میکند که هرگز در تمامت عمر بگرمابه اندر نشود ملکه ماران را نام یملیخا بود چون یملیخا از ماران این سخن بشنید روی بحاسب کریم الدین کرده او را سوگند داد پس از آن مار را فرمود که او را بروی زمین بیرون برد مار نزدیک حاسب آمده همی خواست که او را بیرون برد حاسب بملکه ماران گفت از تو همی خواهم که حکایت آن جوان که بلوقیا در نزد او نشسته بود بمن باز گوئی ملکه ماران گفت ای حاسب بدانکه بلوقیا در نزد آن جوان بنشست و حکایت خود از آغاز تا انجام باو حدیث کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بلوقیا چون حکایت خود با جوان باز گفت جوان باو گفت

حکایت جان شاه و شمسه

ای برادر بدانکه پدر من پادشاهی بود که او را ملک طیقموس میگفتند و بیلا د کابل و بنی شهلان حکمرانی میکرد و بنی شهلان ده هزار سرهنگ داشتند که سرهنگی از ایشان صد قلعه حکمرانی میکردند و پدر من به پادشاهان هفت اقلیم بزرگ بود و از برای او از مشرق و مغرب خراج همی فرستادند و او در حکمرانی خود عدالت میکرد و خدایتعالی همه این چیزها باو عطا کرده و باین سلطنت و مملکت باو منت نهاده بود و لکن پسری نداشت و تمنا همیکرد که خدایتعالی فرزندی باو عطا کند که پس از مرگ بجای او بنشیند و مملکت نگاه دارد روزی از روزها حکیمان و دانشمندان و ستاره شناسان را حاضر آورده بایشان گفت بطالع من نظر کنید که آیا مرا بهره از پسر هست که در مملکت بجای من بنشیند ستاره شناسان کتابها بگشودند و طالع ملک را حساب کرده باو گفتند ای ملک ترا بهره از پسر هست و لکن این پسر را ترا بد دختر پادشاه خراسان چون ملک طیقموس این بشارت از ایشان بشنید فرحناک شد و ستاره شناسان را خواسته بی شمار داد و ملک را وزیر بود دانشمند و دلیر که با هزار سوار برابری میکرد و عین زار نام داشت ملک او را حاضر آورده آنچه از ستاره شناسان شنیده بود باو باز گفت و او را بیسیجین سفر خراسان و خواستکاری دختر ملک بهروان فرمود وزیر در حال بسیج سفر دیده با دلیران و لشکریان در خارج شهر نزول کرده و ملک طیقموس هزار و پانصد بار دیبا و پرنیان و گوهر و لؤلؤ و یاقوت و زرو

سیم به استران و اشتران بار کرده بوزیر خود عین زار بداد و کتابی بدینمضمون نوشت که نخست سلام از من بملک بهروان باد پس از آن ای ملک بدانکه دانشمندان و ستاره شناسان مرا خبر داده اند که خدای تعالی فرزندی نرینه بمن عطا خواهد فرمود و لکن آنفرزند را نخواهد زاد مگر دختر تو اینک من وزیر خود عین زار را بسوی تو روانه کردم و مالی بسیار از بهر صرف عروس فرستادم و وزیر من در قبول عقد من وکیل است و همیخواهم که حاجت وزیر روا کنی که حاجت او حاجت منست و درین کار سستی مکن و از مخالفت بر حذر باش که خدایتعالی سلطنت کابل بمن داده و مرا به بنی شهلان امیر کرده و پادشاهی بزرگ بمن عطا فرموده اگر تو دختر بمن دهی من و تو در مملکت انباز شویم و هر ساله ترا چندان مال فرستم که در شمار نیاید و قصد من همین است و بس ملک طیقموس کتاب فرو پیچیده بوزیر خود عین زار بداد در حال وزیر روان گشت و شبانروز همیرفت تا بتزیدک شهر ملک بهروان رسید ملک را از قدم وزیر ملک طیقموس آگاه کردند ملک بزرگان دولت را باستقبال وزیر فرمود فرستادگان برفتند و با وزیر ملاقات کردند و در آنمکان فرود آمدند و ده روز در آنجا بسر بردند و همه روزها گونه گونه خوردنی و نوشیدنی و سایر تحفه ها از ملک بهروان بوزیر ملک طیقموس و خادمان و تابعان او میرسید چون ده روز تمام شد روی بشهر آوردند و ملک بهروان از بهر ملاقات وزیر بخارج شهر برآمد چون با او ملاقات کرد او را در آغوش گرفت و نواختن از حد برد و او را بشهر آورد پس از آن وزیر تمامت هدیه ها پیش ملک بهروان برده کتاب ملک طیقموس بدو داد ملک بهروان کتاب گرفته بخواند و مضمون بدانست بی اندازه فرحناک شد و بوزیر گفت شاد باش که هر چه خواهی بجای

آورم و اگر ملك طيقموس جان از من بخواهد دريغ نكنم پس در حال ملك بهروان برخاسته بنزد دختر و مادر او شد و پيوندان و نزديكان را بخواست و ايشانرا از ماجري بياگاهانيد و ايشان گفتند راي راي تست چون قصه بد ينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و هفتم برآمد

گفت ايلك جوانبخت آنكاه ملك بهروان نزد وزير بازگشت و او را زحصول مقصود آگاه كرد پس عين زار وزير دوماه در نزد ملك بهروان بسر برد پس از آن بملك بهروان گفت تمنای من اينست كه حاجت من برآوري تابشهر خود باز كردم ملك فرمود كه عيش بريا دارند و جهيز مهيا كنند آنكاه وزرا و تمامت بزرگان دولت را حاضر آورده كشيها و وهبانان نيز بخواست دختر ملك را بملك طيقموس عقد كردند پس از آن ملك بهروان تحف و هدايا و گوهرها چندانكه در وصف نيابد در شمار نكته مهيا كرد و بآراستن شهر فرمود و وزير عين زار ملك بهروان را وداع كرده عروس را بمحلى زرّين و مرصع بنشاند و سواران از چپ و راست محمل ترتيب داده روان گشتند چون خبر بملك طيقموس رسيد عيش بريا كرده بآراستن شهر فرمود دختر ملك بهروان را بشهر درآوردند اهل شهر فرح و شادي كردند و ملك طيقموس نزد عروس شده و بكار و از او برداشت همانشب دختر ملك بهروان آستن گشت چون مدت حمل بسر رفت پسري قمر منظر بزاد بشارت بملك طيقموس دادند ملك فرحناك شد و زر و سيم بمژدگاني داده در حال حكيمان و ستاره شناسان را حاضر آورد و بايشان گفت بطالع اين پسر نظر كنيد و آنچه در تمامت عمر بوي روي خواهد داد بمن باز گوئيد ايشان طالع بديدند آن پسر را نيك بخت يافتند و لكن چنان دانستند كه در آغاز جواني رنجي فراوان

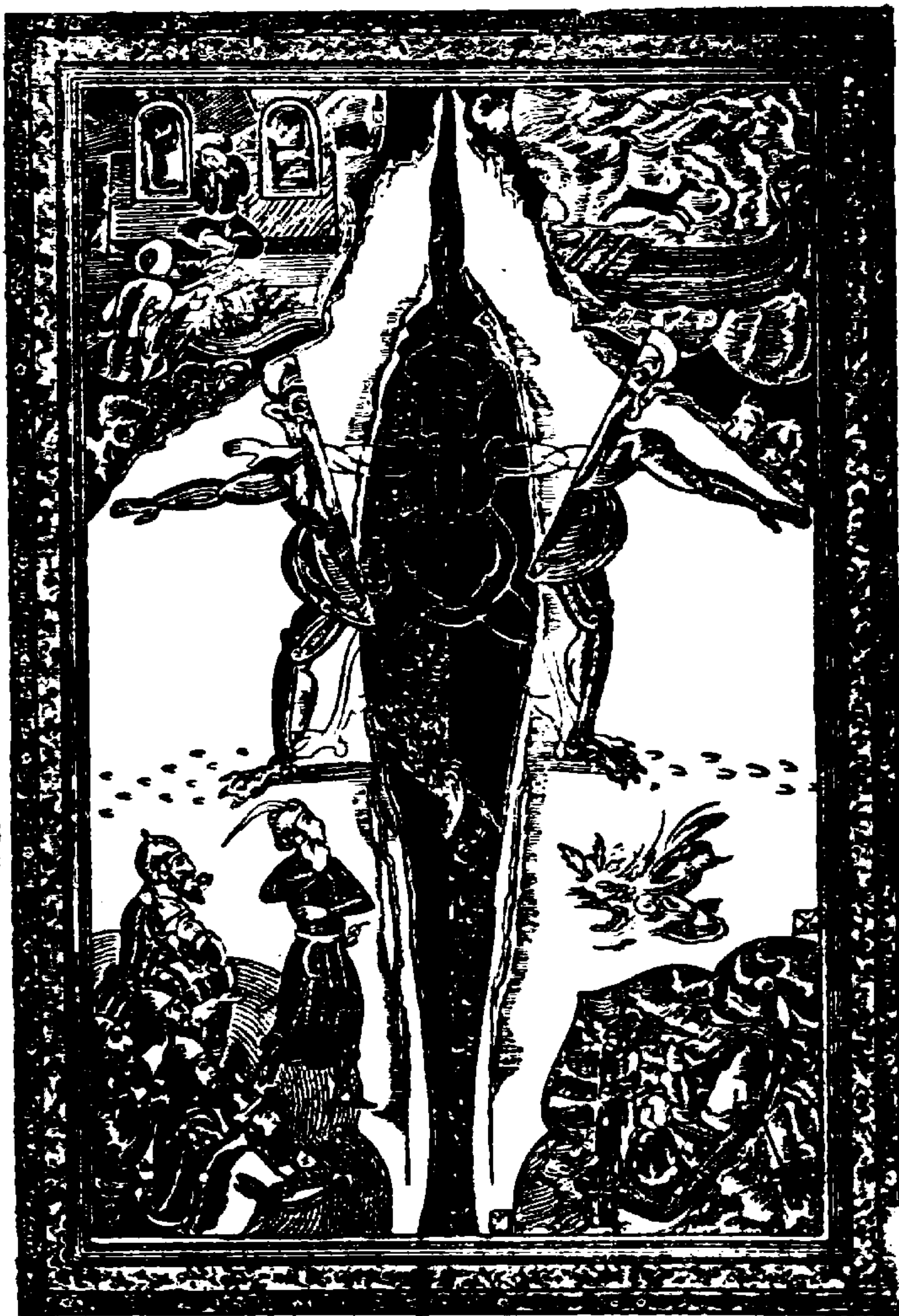
و اندوهي آنبوه بروي روي دهد كه اگر از آن رنج برهد پادشاهي كردد برتر از پدر و او را نيك بختي بزرگ روي دهد و دشمنان او هلاك شوند چون ملك اين سخنان بشنيد شادمان گشت و او را جانشاه نام نهاده او را بدايگان سپرد نيكو تربيتش كردند تا پنج ساله گشت آنكاه بآموزگارش سپرد توريه بياموخت پس از آن فنون سواري و جنگ ياد گرفت دليري شد نامدار و همه روز بنخجيرگاه مي شد ملك را از او انبساط افزون در حل بود اتفاقاً روزي از روزها ملك طيقموس لشكريان را فرمود كه از بهرنخجير سوار شوند و خود نيز باپسرش جانشاه سوار گشته بسوي كوه و هامون روان گشتند در آن هنگام غزالي طرفه پديد گشت و از پيش ملكزاده جانشاه بگريخت جانشاه از بي او روان شد و هفت تن از مملوكان ملك طيقموس از ميان لشكر بدر آمده بر اثر جانشاه روان شدند و سرعت همي تاختند تا به دريا رسيدند همكي بغزال گرد آمدند كه او را بگيرند غزال از هول جان خود را بدريا اندر افكند

چون قصه بد ينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و هشتم برآمد

گفت ايلك جوانبخت غزال خوشتن بدريا در افكند و در دريا صيادانرا يكي گشتي بود غزال بآن گشتي بيفتاد جانشاه با مملوكان خود از اسب بزير آمده بگشتي اندر شدند و غزال را جستگير كردند و همي خواستند كه از دريا بدر آيند جانشاه را چشم بجزيره افتاد بمملوكان گفت همي خواهم كه بسوي اين جزيره رويم مملوكان فرمان ملكزاده پذيرفتند و گشتي بسوي آنجزيره برانندند چون بجزيره برسيدند از گشتي بجزيره در آمدند و در جزيره تفرج كردند پس از آن بسوي گشتي بازگشته گشتي برانندند و غزال نيز با ايشان بود و گشتي هميرانندند تا هنگام شام برآمد

و هوا تاريك گشت و نمیدانستند كه كشتی بكدام سوی میرود و حیران
 باین سوی و آنسوی همیرقند كه ناگاه بادی برایشان بوزید كشتی را بمیان
 دریا برد آتش را در میان دریا بروز آوردند چون بامداد شد ایشان راهی
 ندانستند و در دریا حیران مانده بودند ایشانرا كار بدینگونه شد و اما
 ملك طيقموس پدر جانشاه چون پسر خود را جستجوی کرده اورا نیافت
 لشكریانرا فرمود كه هر جماعتی از ایشان برای روند پس لشكریان بچهار
 جهت پراكنده گشتند و جماعتی از ایشان بسوی دریا رفت مملوكی را
 كه جانشاه در نزد اسبان گذاشته بود بدیدند از جانشاه و ارزش مملوك
 دیگر باز پرسیدند مملوك ماجرای یاران بیان كرد آنگاه مملوك را با اسبان
 برداشته بسوی ملك باز گشتند و او را از واقعه آگاه كردند ملك چون
 سخن ایشان بشنید گریان شد و تاج از سر بینداخت و انگشت ندامت
 بندگان گرفت در حال كتابها نوشت و بسوی جزیره هائی كه در دریا بود
 بفرستاد و كشتی جمع آورده بهر كشتی صد تن دلیر از سپاهیان بنشانند و
 فرمود كه در دریا بگردند و پسر او جانشاه را جستجو كنند و خود با
 بقیت لشكریان بسوی شهر باز گشت و اندوهی بزرگ داشت چون مادر
 جانشاه از حادثه آگاه شد طیانچه بر روی و سر خود زد و عزای پسر
 برپا كرد ایشانرا كار بدینجا رسید و اما گماشتگان ملك تا ده روز در
 دریا بگشتند چون ایشانرا نیافتند بسوی ملك باز گشتند و اما جانشاه
 و مملوكان را بادی شد بوزید و كشتی را كه ایشان در آنجا بودند براند
 و بجزیره برسانید در حال جانشاه باشش تن مملوك از كشتی بدر آمده
 بجزیره اندر شدند و در آنجا همیگشتند كه در میان جزیره بچشمه روان
 برسیدند مردی را دیدند كه در سر چشمه نشسته بدو نزدیک شدند و
 او اورا سلام دادند آنشخص رد سلام كرد و با ایشان سخن گفتن آغازید



و سخن گفتنش چنانند صغیر پرندگان بود جانشاه از سخن گفتن او در
 عجب شد آنگاه آنمرد بچپ و راست نگاه کرده دویمه شد نیمی بطرفی
 و نیمی دیگر بطرف دیگر رفت ساعتی نگذشت كه گروه مردمان از
 كوهها بزیر آمدند و بر آن چشمه رسیدند هریكی از ایشان دویمه شد و
 روی بجانشاه و مملوكان آوردند كه ایشانرا بخورند چون جانشاه دید كه

ایشان قصد خوردن او دارند از ایشان بگریخت و مملوکان نیز از پی او بگریختند و آن مردم که دو نیمه شده بودند بر اثر ایشان بشتافتند و سه تن از مملوکان را گرفته بخوردند و سه تن دیگر با جانشاه خود را بدریارسانیده در کشتی بنشستند و کشتی بر دریا راندند و شبانروز میرفتند ولی نمی دانستند که کشتی بکدام سوی می رود تا اینکه گرسنگی بر ایشان چیره شد پس غزال را کشته از گوشت او می خوردند و همی رفتند که بجزیره دیگر رسیدند و در آنجزیره درختان و نهرها و باغها دیدند و آنجزیره از غایت خوبی به بهشت همی مانست جانشاه را آنجزیره پسند افتاد با مملوکان گفت کیست از شما که بدین جزیره رود و خبر او از برای من باز آورد یکی از مملوکان گفت من خواهم رفت جانشاه گفت شما هر سه تن بجزیره شوید و خبر آن از برای من باز آورید و من در کشتی با انتظار شما می نشینم تا شما باز گردید آنگاه مملوکان از کشتی بدر شدند و بجزیره آمدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب چهارصد و نود و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت مملوکان بجزیره در آمدند و در شرق و غرب جزیره بگشتند کسی را در آنجا نیافتند آنگاه بمیان جزیره رفتند قلعه دیدند از رخام سفید که خانهای آن قلعه از بلور بود و در میان آن قلعه باغی بود که زبان سخن ران از وصف آن باغ عاجز میشد و در آن قلعه درختان و میوه های بسیار دیدند و در آنجا دریاچه دیدند بزرگ در کنار دریاچه ابوانی بود و در میان ابوان کرسیها برنشانده بودند و در میان کرسیها تختی دیدند از زر سرخ مرصع بانواع گورها چون مملوکان در آن قلعه درختان و میوه های بسیار دیدند بقلعه اندر شدند بچپ و بر راست بگشتند در آنجا نیز کسی نیافتند آنگاه از قلعه بیرون آمده بسوی جانشاه بازگشتند و او را از آنچه دیده بودند آگاه کردند جانشاه چون خبر از

ایشان بشنید بتفرج آنقلعه شوقمند شد و از کشتی بدر آمد و با مملوکان همی رفتند تا بقلعه شدند جانشاه از خوبی آنقلعه در عجب شد و بتفرج باغ مشغول گشت و از میوه های آنجا بخورد و تا هنگام شام با مملوکان می گشتند آنگاه بسوی کرسیها بر آمدند جانشاه بفراز تختی که در میان کرسیها بود بر شد و بر آن تخت بنشست او را از تخت بدر یاد آمد و بدوری بدر و پیوندان بگریست آن سه تن مملوکان هم با او همی گریستند که صبحه بزرگ از دریا بلند شد ایشان بسوی آنصیحه نظر افکندند دیدند که آنها بوزینگانند که مانند ملخ پراکنده گشته اند و این قلعه و جزیره از بوزینگان بوده است که شبها بدانمکان میامدند در آنشب چون خواستند که بجزیره در آیند کشتی را که جانشاه در آن کشتی آمده بود در کنار دریابدیدند آن کشتی را بشکستند و بسوی جانشاه و مملوکان میامدند جانشاه و مملوکان بهراس سخت افتادند آنگاه جمعی از بوزینگان پیش آمده بتختی که جانشاه برنشسته بود نزدیک شدند و در پیش او زمین پیوسیدند و دستها بر سینه گذاشته ساعتی در پیش او بایستادند پس از آن جماعتی از بوزینگان میامدند و غزالی چند با خود بیاوردند و آنغزالها ذبح کرده پوست از آنها برداشتند و گوشت آنها بریده بریان کردند و بطرفهای زرین و سیمین بگذاشتند آنگاه سفره گسترده جانشاه را با مملوکان بخوردن اشارت کردند جانشاه از تخت بریزر آمد و بخوردن بنشست بوزینگان نیز با او همی خوردند تا اینکه سیر شدند پس از آن بوزینگان سفره برداشتند و طبقات میوه فرو چینند از او بقدیر کفایت بخوردند پس از آن جانشاه بوزینگان اشارت کرد و با ایشان گفت کار شما چیست و این مکان از چه کیست باو گفتند بدانکه اینمکان از سلیمان داود است و در سالی یکدفعه باین مکان آمده تفرج کند و از نزد ما برود

چون قصه بدینجاریسد بامداد شدو شهرزاد لباز داستان فروست

چون شب پانصدم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پس از آن بوزینگان با جانشاه گفتند ایملک بدانکه تو پادشاه ماهستی و ما در خدمت تو خواهیم بود بخور و بنوش و هر چه گوئی بجا آوریم آنکاه بوزینگان برخاسته در پیش اوزمین بوسیده هر یکی از ایشان از پی کار خویش رفت و جانشاه در فراز تخت بنخستو مملوکان در کرد تخت بکرسیها بخشیدند چون بامداد شد وزرا ورؤسای بوزینگان بنزد جانشاه آمدند و لشکریان ایشان نیز از پی بزرگان درآمدند تا اینکه آنمکان پرگشت و در پیش جانشاه صفها برکشیدند آنکاه وزرا پیش آمده بجانشاه اشارت کردند که در میان ایشان بحکمرانی بنشیند پس از آن بوزینگان بانک بریکدیگر زدند و باز گشتند و جمعی از ایشان در پیش تخت از بهر خدمت برجای ماندند پس از آن بوزینگانی چند بیامدند و سگانی بزرگی اسب با خود داشتند و در کردن هر سک زنجیری بود جانشاه از بزرگی خلقت آنمکان در عجب شد آنکاه وزرای بوزینگان بجانشاه اشارت کردند که سوار گشته با بوزینگان روان شود در حال جانشاه با سه تن مملوک سوار گشت و لشکر بوزینگان با ایشان سوار گشته مانند ملخ پراکنده شدند پاره از ایشان سواره و پاره پیاده بودند جانشاه در کار ایشان بفکرت اندر بود و همیرفتند تا بکنار دریا رسیدند جانشاه کشتی را در کنار دریا شکسته دید و بوزرای بوزینگان کرده بایشان گفت کشتی از بهر چه شکسته اید گفتند ایملک بدانکه چون تو بجزیره درآمدی ما دانستیم که تو پادشاه ما خواهی بود و لکن بیم از آن داشتیم که تو از ما بگریزی و یاران خود بکشتی نشانده بروی بدین سبب ما کشتی را بشکستیم جانشاه چون اینسخن بشنید روی بمملوکان کرده بایشان

گفت در رقتن از برای ما حیلتی باقی نماند و هر گر از نزد بوزینگان نتوانیم بدر شد و لکن ما را بتقدیر خدا بتعالی شکیبائی باید پس از آن با لشکر بوزینگان روان شدند و در کنار آن نهر کوهی بلند دیدند جانشاه بسوی آنکوه نظر کرده غولان بسیار در آنکوه دید آنکاه بوزینگان گفتند بدان ایملک که این غولان دشمنان ما هستند و ما اکنون از برای مقاتله ایشان بیرون آمده ایم جانشاه از غولان و بزرگی جثه ایشان هراس کرد و ایشانرا دید که پاره سر مانند گاو و پاره سر مانند اشتر است چون غولان لشکر بوزینگان بدیدند بسوی ایشان بیامدند و در کنار ایستاده سنگهایی بزرگی ستونها بسوی بوزینگان میانداختند و در میان ایشان جنگی بزرگ پدیدشد چون جانشاه دید که غولان ببوزینگان چیره شدند فریاد بمملوکان زد و بایشان گفت کمانها و تیرها بدر آورید و این غولانرا از ماباز گردانید مملوکان چنان کردند لشکر غولرا محنتی بزرگ روی داد جمعی بسیار از ایشان کشته شده و بقیه ایشان بگریختند بوزینگان در آن نهر فرود آمده از آن نهر بگشتند و جانشاه بمملوکان نیز از نهر بگشتند و از پی لشکر غول همی تاختند تا اینکه غولان از دیده ایشان پنهان شدند و بسیاری از ایشان کشته شدند و جانشاه ببوزینگان همی رفتند تا بکوهی بلندتر از آن کوه برسیدند جانشاه نظر کرده در آنکوه لوحی از مرمر و بر آن لوح نوشته دید ای آنکسی که بدینمکان آئی بدانکه تو پادشاه این بوزینگان خواهی شد و ترا رقتن از نزد ایشان میسر نمی شود مگر اینکه از راه شرقی که در ناحیه این کوهست بروی و آنرا را مساحت سه ماهست و تو در میان وحشیان و غولان و غفرتان خواهی رفت پس از آن بدربائی که دنیا را احاطت کرده خواهی رسید و اگر از راه غربی روی طول آن چهار ماهست و در سر آنرا وادی

نمل است پس از آن بکوهی بلند برسی و آنکوه چون آتش افروخته است
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبت
چون شب پانصد و یکم برآمد

گفت ایملک جوانبخت جان شاه چون آن لوح بدید و آنچه را که در آن
نشته بودند بخواند در آخر آن لوح دید که پس از آن بنهری بزرگ برسی
که آن نهر مانند برق تند همی رود و در هر روز شنبه آب آن نهر خشک
و در کنار آن نهر شهر است که مردمان آن شهر یهودند و در آن
سرزمین جز آن شهر شهری دیگر نیست و تا تو در نزد بوزینگان هستی
بوزینگان بغولان ظفر خواهند یافت و بدانکه این لوح را سلیمان بن داود
علیه السلام نوشته است چون جان شاه لوح را بخواند سخت بگریست و
مضمون لوح را با مملوکان خود باز گفت پس از آن سوار گشت و لشکر
بوزینگان با او سوار گشتند و از ظفر یافتن بردشمنان فرحناک و شادمان
باز گشتند و همی آمدند تا بقصر خویشان رسیدند جان شاه تا یکسال و نیم
پادشاه بوزینگان بود پس از یکسال و نیم جان شاه لشکر بوزینگان را فرمود که
از بهر نخجیر سوار شوند و خود نیز با مملوکان سوار گشتند و از مکانی
بمکانی همی رفتند تا بوادی نمل رسیدند جان شاه آن مکان را بشناخت و
نشانی که در لوح دیده بود در آن مکان یافت لشکریان را بفرود آمدن بفرمود
لشکر بوزینگان در آن مکان فرود آمدند و تا ده روز در آنجا براحث و اکل
و شرب مشغول بودند پس از آن جان شاه با مملوکان خود خلوت کرد
بایشان گفت همی خواهم که از این مکان گریخته بوادی نمل شوم و از
آنجا بشهر یهودان روم شاید که خدایتعالی ما را از این بوزینگان خلاصی
بخشد مملوکان گفتند اینخواجهرای تو صوابست پس صبر کردند تا پاسی از

شب برفت آنگاه جان شاه با مملوکان خود برخاسته سلاح پیوشیدند و از میان
لشکر بیرون آمده روان گشتند و تا بامداد همی رفتند چون بوزینگان
از خواب بیدار شدند جان شاه و مملوکان را ندیدند دانستند که ایشان
گریخته اند پس جماعتی از بوزینگان سوار گشتند و بسوی راه شرقی روان
شدند و جماعتی دیگر سوار شده بسوی وادی نمل رفتند ساعتی نرفت
که جان شاه را با مملوکان او دیدند که بکنار وادی نمل رسیدند چون بوزینگان
ایشان را بدیدند بسرعت بسوی ایشان بیامدند جان شاه از بوزینگان آگاه گشته
با مملوکان گریخته داخل وادی نمل گشتند آنگاه بوزینگان بایشان نزدیک گشته
برایشان حمله کردند و همی خواستند که جان شاه و مملوکان او را بکشند ناگاه
مورچکان از زیر زمین بدر آمده مانند ملخ پراکنده شدند و آن
مورچکان در بزرگی چون سکان بودند پس مورچکان بوزینگان حمله کردند
و جمعی از آنها را بخوردند و از مورچکان جمعی کشته شدند و لکن
ظفر و نصرت با مورچکان بود هر گاه يك مورچه ببوزینه حمله میکرد او
را دو نیمه میساخت و بدین حالت جنگی بزرگ در میان آن دو طایفه
جانوران پدید گشت تا هنگام شام در مقاتلت و مجادلت بودند چون وقت
شام شد جان شاه با مملوکان خود بمیان وادی گریختند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبت

چون شب پانصد و دویم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون وقت شام در رسید جان شاه و مملوکان او بیان وادی
گریختند و تا بامداد در آن مکان بودند چون بامداد شد بوزینگان بجان شاه
حمله کردند چون جان شاه ایشان را دید در خشم شد و بانگ بر مملوکان
زد که این بوزینگانرا به شمشیر بزنید مملوکان در حال تبخیر کشیدند
و بوزینگانرا از چپ و راست همیزدند که بوزینه بزرگی که او را دندان

چون دندان پیل بود پیش آمد و یکی از مملوکاترا بزد و او را دو نیمه کرد آنکاه جانشاه بیائین آنوادی بگریخت و در آنجا نهری دید وسیع چون دانست با ایشان طاقت جنگ ندارد و از دست ایشان جان تواندبرد در حال جامهای خویشتن برکنده در میان نهر فرو رفت و مملوکی که مانده بود باز بنهر اندر شد و هر دو در آب شنا کرده بمیان نهر رسیدند آنکاه جانشاه درختی در آنسوی نهر دید نزدیک رفته شاخی از آن درخت بگرفت و در آنشاخ آویخته بساحل در آمد و اما مملوک را آب غلبه کرده بسوی کوه باز گردانید و جانشاه تنها در ساحل نهر ایستاده جامهای خود بفشرد در آفتاب خشک میکرد و بوزینکان و مورچکان بجنگ مشغول بودند پس از آن بوزینکان بسوی شهر خویش باز گشتند و اما جانشاه در آنمکان نشسته از رنج و محنتی که بدو روی داده بود اندوهی بزرگ داشت و بمرک مملوکان خود همیگریست تا هنگام شام در رسید برخاسته بفاری شد و در آنجا باهراسی افزون و وحشتی سخت تا بامداد بسربرد پس از آن برخاسته روان شد و شبانروز همیرفت و بیخ گیاهان همی خورد تا اینکه بر آنکوه که چون آتش افروخته بود رسید و در آنکوه همیرفت تا بنهریکه بهرروز شبه خشک میشد رسید نهری دید بسیار بزرگ و در آنسوی نهر شهری بزرگ نمودار گشت و آن شهر شهر یهودان بوده است که در لوح نوشته بودند پس در آنمکان توقف کرد تا روز شبه در آمد و آب نهر بخشکید جانشاه از نهر گذشته به شهر یهودان رسید در آنجا کسی نیافت و در آنشهر همی گشت تا بدرخانه رسید آندر کشوده بخانه اندر شد خداوند آنخانه را دید که خاموش نشسته و سخن نمیکوید جانشاه گفت مردی ام غریب و بسیار گرسنه ام خداوند آنخانه باشارت گفت بنشین و بخور و بنوش و سخن مگوی پس جانشاه نزد ایشان نشسته خوردنی و

نوشیدنی بکار برد و آتش در نزد ایشان بخت چون بامداد شد خداوند خانه او را سلام داده باو گفت از کجائی و بکجا خواهی رفت جانشاه سخت بگریست و قصه خود یهودی فرو خواند و او را از شهر پدر و مملکت او بیابگاهانید یهود را عجب آمد و باو گفت ما هرگز چنان شهر ندیده و نشنیده ایم جائی را که بازرگانان بما خبر داده اند شهر یمن است و جز شهر یمن نام شهری نشنیده ایم جانشاه گفت شهر ما از یمن بسیار دور نیست یهود گفت بازرگانان یمن گفته اند که از یمن تا اینجا دو سال و سه ماه است جانشاه گفت قافله چه وقت بدینجا خواهد آمد یهودی گفت قافله در سال آینده خواهند آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و سیم برآمد

گفت ای ملک جوابت جانشاه محزون گشت و بگریست و از پدر و مادر یاد کرده رنجی که در آسفر دیده بود بخاطر آورد و بملاش بیفزود یهودی باو گفت ای جوان گریه مکن و در نزد ما باش تا قافله بیایند آنکاه من ترا بشهر پدرت روانه کنم جانشاه دو ماه نزد یهود بنشست و هر روز بیرون آمده در محلات شهر تفرج میکرد اتفاقاً روزی بعبادت معبود از خانه بدر آمد کوی بکوی میگشت و آواز منادیرا بشنید که ندا میداد و میگفت کیست که هزار دینار زر و کنیزکی قمر منظر از من بستاند و از صبح تا ظهر بمشغله که من دارم بپردازد هیچکس او را جواب نگفت جانشاه با خود گفت اگر این شغل را خطری نمیبود خداوند مشغله از صبح تا ظهر شغلی را این همه مال و کنیزکی بدیع الجمال نمیداد پس جانشاه بسوی منادی رفته باو گفت این شغل را من بجا آورم منادی چون این سخن از جانشاه بشنید آستین او را گرفته بخانه آورد جانشاه

دید خانه است بزرگ و بازرگان یهودی در آنجا بکرسی آبنوس نشسته
منادی در پیش مرد بازرگان بایستاد و باو گفت ای بازرگان سه ماه بود که
درین شهر ندا میدادم کس مرا جواب نمیداد این جوان امروز مرا جواب
گفته بازرگان چون سخن منادی بشنید جانشاء را بنواخت و آستین او
را گرفته بمکانی نظیف و ملیح بیاورد و بندگان خود را بحاضر آوردن
طعام بفرمود بندگان سفره گسترده و گونه گونه خوردها بیاوردند بازرگان
با جانشاء خوردنی بخوردند و دستها بشستند آنگاه بازرگان برخاسته بدرو
که هزار دینار زر درو بود بیاورد و کنیز کی بدیع الجمال نیز آورده
بجانشاء گفت این کنیزك و مال را بستان و مشغله بجا آور جانشاء کنیز را
با مال بستد و کنیز کرا در پهلوی خویشتن بنشاند بازرگان برخاست برفت
و هنگام رفتن بجانشاء گفت فردا شغل بجای آور پس جانشاء بقیت آنروز
را با آنشب دروصال کنیزك بسربرد چون بامداد شد بگرما به رفت بازرگان
خادمان را فرمود که خلعتی فاخر از بهر جانشاء ببرند خادمان خلعتی
دبیا بیاوردند چون جانشاء از گرما به بدرآمد خلعت بروی پوشانیدند و
بخانه اش باز آوردند بازرگان بندگان را فرمود چنگ و عود و می حاضر
آوردند بازرگان و جانشاء بیاده گساری و لاهو و لعب مشغول شدند تا نیمی
از شب بگذشت پس از آن بازرگان نزد حرم خود رفته و جانشاء با کنیزك
بخسید چون بامداد شد جانشاء بگرما به برآمد چون از گرما به باز گشت
بازرگان بنزد او بیامد و بدو گفت همی خواهم که امروز شغل بجای آوری جانشاء
گفت سمعاً و طاعة پس بازرگان خادمان را فرمود که دو استر بیاوردند بازرگان
بر استری بنشست جانشاء نیز بر استر دیگر سوار شد و از وقت صبح تا ظهر
همی رفتند تا بکوهی بلند رسیدند بازرگان از استر برآمد و جانشاء را نیز فرود آمدن
بفرمود پس از آن بازرگان کردی و رسنی بجانشاء داده باو گفت از تو همی خواهم

که این استر فنج کنی جانشاء آستین و دامن برزد و دست و پای او را بارس
استوار کرده او را بر زمین انداخت و کارد برداشته او را ذبح کرده و پوست
او را برداشت آنگاه بازرگان گفت شکم او را پاره کن و در میان شکم
درون شو که من شکم او را بدوزم و تو ساعتی در شکم او بمان چون بدر
آئی از آنچه در آنجا دیده مرا خبر ده در حال جانشاء شکم استر بدرید و در
میان شکم او شد بازرگان شکم لاشه بدوخت و او را در آنجا گذاشته از دور گشت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهارم برآمد

گفت ایلک جوانخت بازرگان از دور گشت و در شکافی از کوه پنهان
شد ساعتی نرفته بود که پرندۀ بزرگ بر لاشه فرود آمده او را بریود و
بهوا شد و او را همیبرد تا بقله کوه رسانید و در آنجا بگذاشت و خواست
که از گوشت او بخورد جانشاء پرندۀ را احساس کرده شکم استر بدرید و
از آنجا بیرون آمد پرندۀ چون جانشاء را دید بر مید و پرواز کرده برفت
آنگاه جانشاء برپای خاسته بچپ و راست خود نگاه کرد و کسی در آنجا
ندید مگر کسانی که مرده و از اثر آفتاب خشکیده بودند جانشاء چون
آحوالت بدید از زندگی نومید گشت آنگاه نظر برپای کوه انداخت بازرگان
را دید که در پای کوه ایستاده بسوی جانشاء نگرانست چون بازرگان
جانشاء را دید گفت از آن سنگها که در آنمکانست از بهر من بینداز تا
من ترا براه فرود آمدم دلالت کنم جانشاء از آن سنگها دو بست سنگ
بینداخت و آن سنگها با قوت و زبرد و گوهرهای گران قیمت بودند پس از
آن جانشاء ببازرگان گفت راه بمن بنمای تا من بار دیگر سنگ از برای
تو بیندازم بازرگان سخنی نگفت و سنگها را جمع آورده بر استری که خود
سوار بود بار کرده برفت و جانشاء تنها در فراز کوه استغائه کرده همی

گريست و تا سه روز حال او بدین منوال بود پس از سه روز برخاسته در پهنای کوه تا دو ماه میرفت و میگريست و بیخ درختان میخورد تا اینکه بدامنه کوه برسد و از دور بادیۀ دید که درختان بسیار داشت جانشاه از دیدن آن بادیۀ فرحناك شد قصد بادیۀ کرده بسوی آن همیرفت تا بآن وادی برسد و بآن قصر نزدیک شد در گرد آن قصر همی گشت تا اینکه در قصر پدید آورد در آنجا شیخی دید نکورو که جبین او چون ستاره میدرخشید و آن شیخ عصائی از یاقوت در دست داشت و در در قصر ایستاده بود جانشاه بسوی شیخ رفته باو نزدیک شد و او را سلام داد شیخ ردّ سلام کرده جانشاه را جواز نشستن داد جانشاه بر در قصر بنشست آنگاه شیخ ازو سؤال کرد که از کجا بدین سرزمین آمدی که هرگز آدمی زاد بدین سرزمین پای ننهاد و بکجا خواهی رفت جانشاه چون سخن شیخ بشنید از بسیاری رنج که برده بود گریان شد و از غایت گریستن گلوگیر گشت شیخ گفت ایفرزند گریستن ترك کن که مرا اندوهگین کردی آنگاه شیخ خوردنی از برای جانشاه آورد او خوردنی بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد پس از آن شیخ باو گفت ای فرزند همی خواهم که حکایت خود بمن حدیث کنی و مرا از ماجرای خویشتن خبر دهی جانشاه تمامت ماجرای خویش از برای شیخ بیان کرد شیخ از شنیدن حکایت او سخت در عجب شد پس جانشاه به شیخ گفت من نیز از تو میخواهم که مرا از خداوند اینمکان آگاه کنی شیخ گفت ایفرزند بدانکه این سرزمین و این قصر از سلیمان بن داود علیه السلام است و مرا نام شیخ نصر و پادشاه پرندهگانم بدانکه سلیمان علیه السلام مرا بدین قصر گماشته

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجم برآمد

گفت ايمك جوانبخت شیخ گفت سلیمان علیه السلام مرا بدین قصر گماشته و زبان پرنندگان بمن آموخته و مرا بجمع پرنندگان که در دنیا هستند پادشاه کرده است و در هر سال پرنندگان باین سرزمین در آیند و مرا زیارت نموده باز کردند جانشاه از سخن شیخ نصر بگریست و باو گفت ای پدر من چه حیلت سازم که بسوی شهر خوش روم شیخ نصر گفت ای فرزند بدانکه تو در نزدیک کوه قاف هستی و ازینمکان رفتن نتوانی مگر وقتی که پرنندگان بدین مکان باز آیند و من ترا یکی از آنها بسپارم که ترا بشهر پدرت برساند اکنون تو در نزد من بمان بخور و بنوش و درین قصر ها تفرّج کن تا پرنندگان گرد آیند پس جانشاه در نزد شیخ بنشست و پیوسته در تفرّج و انبساط بسر میبرد تا اینکه آمدن پرنندگان بزیارت شیخ نصر نزدیک شد آنگاه شیخ نصر جانشاه را نزد خود خوانده کلیدی چند بدو داد و باو گفت باین کلید ها غرفهائی که بقصر اندر است بگشا و آنها را تفرّج کن مگر فلان غرفه را که ازو بر حذر باش و اگر مرا مخالفت کنی و آنغرفه را گشوده در آنغرفه شوی روی خوبی نخواهی دید چون شیخ نصر وصیت بجانشاه بگذاشت و او را از آنغرفه بترسانید خود از نزد او بملاقات پرنندگان رفت و اما جانشاه برخاسته در قصر تفرّج میکرد و در چپ و راست قصر میگشت و غرفه ها همی گشود تا اینکه همه غرفه ها بگشود و بدان غرفه که شیخ از گشودن آن ترسانیده بود برسد بدر آنغرفه نظاره کرده او را بسی خوش داشت و برآندر قفلی دید زرّین با خود گفت این غرفه از همه غرفه های قصر بهتر است ولی نمیدانم سبب چیست که شیخ مرا از گشودن این غرفه منع نموده و از رفتن درین مکان ترسانید من

ناچار این غرفه بکشایم که انسانرا از تقدیر گریزی نباشد و هر کسی
سرنوشت خویش خواهد دید در حال دست دراز کرده در غرفه بگشود و
بغرفه اندر شد در آنجا دریاچه دید بزرگ و در جانب دریاچه قصری دید
که آن قصر از زر و سیم و بلور بنا شده بود و منظره‌های آن قصر از باقوت
و زبرد سبز بود و در زمین آن قصر زمرد و گوهر بجای رخام و مرمر
فرش کرده بودند و در میان آن قصر حوضی زرین بود پر از آب و در
کنار آنها از زر و سیم و حشیان و پرندگان ساخته بودند که اوشکم آنها
آب بیرون میامد و هر وقت که نسیم بر آنها میوزید هر یکی از آن صورتها
بلغت خویشتن صغیر میزد و آواز میداد و در کنار آنها ایوانی بود بزرگ
و در آن ایوان تختی بود از باقوت مرصع بدر و گوهر و بر آن تخت خیمه
بود از دیبای سبز که از زر و سیم و نگینهای گرانبها طراز داشت و
فراخنای آنخیمه پنجاه ذراع بود و آن خیمه پستویی داشت که بساط سلیمان
علیه السلام در آنجا بود جانشاه در گرد آن قصر باغی دید بزرگ که در آنجا
درختان میوه دار و نهرهای روان بود و در گرد قصر گل و ریاحین و نسترن
کاشته بودند پس جانشاه از دیدن آن قصر و آن باغ در عجب شد قدم پیش
نهاد و بتفرج قصر و باغ مشغول گشت و بعجایب و غرایب آنجا نظر می کرد
در آن میان ریگهای دریاچه را دید که از نگینهای گران قیمت و گوهر
های درخشانند و در آن قصر بجز اینها چیزهای بسیار دید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب پانصد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت جانشاه در آن قصر چیزهایی بسیار دید که از دیدن
آنها خیره ماند و در آن قصر همیگشت تا بغرفه که در آن قصر بود برسید
و بر تختی که در کنار حوض گذارده بودند بر شد و دیر گاهی در آنجا



بنخست چون بیدار شد بخواست همیرفت تا از قصر بدر شد و بکرسی که
بدر قصر گذاشته بودند بنشست و از حسن آن مکان در عجب بود و سر در
گریبان فکرت داشت که این مکان کجاست و از کیست ناگاه از هوا سه
کیوتر بزر آمدند و در کنار دریا بنشستند ساعتی بایکدیگر ملاحظت کردند *

پس از آن پسرهای خویشان بیفکنند سه تن دخترکان ماهروی شدند که در دنیا چنان لعبان پدید نیایند پس از آن بدریاچه اندر شدند و در آنجا شنا کردند و ساعتی بلهو و لعب و خنده مشغول شدند چون جانشاه دخترکان بدید در حسن و جمال ایشان خیره ماند پس از آن دخترکان از دریاچه بیرون آمده درباغ تفرج میکردند جانشاه چون آنحال بدید هوش از تنش برفت و بخردش زبان آمد بر پای خاسته حیران و مدهوش همی رفت تا بدخترکان برسد و بدیشان سلام داد ایشان رد سلام کردند آنگاه جانشاه از ایشان سؤال کرد که ای خاتونان شما کیستید و از کجائید خورد سالتین دخترکان گفت ما از گروه پریانیم و از بهر تفرج بدینمکان آمده ایم جانشاه باو گفت ای خاتون بر من رحمت آور آن دخترک گفت این سخنان بگذار و از پی کار خویشان شو چون جانشاه این سخن بشنید گریان شد و سخت بگریست و این ابیات بر خواند

خانه صاحب نظران میبری پرده یرهیز کنان میدری
گر تو پرچهره نیوشی نقاب توبه صوفی بزبان میبری
نسخه این روی بنقاش بر تا بکند توبه ز صورت گری
این چه وجودست نمیدانم آدمی یا ملکی یا پری
چون دخترکان این ابیات از جانشاه بشنیدند بخندیدند و بلهو و سماع و طرب مشغول شدند آنگاه جانشاه از میوه ها آن باغ چیده در طبقی فرو چید و بنزد ایشان بیاورد ایشان بخوردند و بنوشیدند و آن شب را با جانشاه در آنمکان بختند چون بامداد شد دخترکان جامهای پر پیوشیدند و در هیئت کبوتران پیریدند جانشاه چون دید ایشان پیریدند و از چشم او ناپدید شدند نزدیک شد که روان از تنش پریدن گیرد آنگاه فریادی بلند بر آورده ییخود بیفتاد و تمامت آنروز را ییخود بر روی زمین

افتاده بود که ناگاه شیخ نصر از ملاقات پرندهکان بازگشته او را جستجو میکرد که بایرندگان بسوی شهر خودش بفرستد چون شیخ نصر او را در قصر نیافت دانست که آنطرفه را گشوده است و شیخ نصر بایرندگان گفته بود که جوانی را رهنمون قدر از شهرهای دور بدین سر زمین آورده از شما می خواهم که او را بشهر خویشان برسانید پرندهکان گفته بودند سمعاً و طاعة القصه شیخ در جستجوی جانشاه همیگشت تا اینکه بدر غرقه که جانشاه را از کشودن آن منع کرده بود برسد آنطرفه را گشوده یافت در حال بغرفه اندر شد و جانشاه را دید در زیر درختی ییخود افتاده آنگاه پاره از آبهای معطر آورده بپاشید و او را بهوش آورد و جانشاه بچپ و راست خویشان بگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جانشاه بچپ و راست خویشان بگریست و بجز شیخ نصر کسی ندید پس حسرت و اندوهش بیفزود و بادل محزون این ابیات بسرود دیدم امروز بر زمین قمری همچو سرو روان برهکنری
کوئیا بر من از بهشت خدای باز کردند بامداد دری
گفتم از روی نظر پیوشانم تا نیستم بدیده در خطری
میخرامیدو زیر لب میگفت عاقل از قتنه میکند حذری
چون شیخ نصر از جانشاه این ابیات بشنید باو گفت ای فرزند نکفتم که اینطرفه مکشای و بدینجا اندر مشو اکنون که سخن من نپذیرفته مرا از آنچه که دیده آگاه کن و حکایت خود بمن باز گوی جانشاه حکایت بشیخ فروخواند و ماجرای خود را با دخترکان باو باز گفت شیخ چون سخن او بشنید باو گفت ای فرزند بدانکه این دخترکان از پریانند و در سالی یکدفعه برای تفرج بدینمکان آیند و تا هنگام عصر در آن مکان

بله و لعب بسر برند پس از آن شهر های خوشتر باز کردند جانشاه
گفت ایها الشیخ ایشانرا شهر در کجاست شیخ نصر گفت ایفرزند بخدا
سوگند شهر ایشانرا نعیشناسم و مکان ایشانرا نمیدانم پس از آن شیخ
نصر بجانشاه گفت اکنون بر خیز و این عشق که ترا در سر است یکسونه
تا من ترابا پرندگان بسوی شهر پدوت بفرستم چون جانشاه سخن شیخ
بشنید فریادی بلند بر آورده بیخود بیفتاد و پس از ساعتی بخود آمد و
گفت ایشیخ من بشهر خویش نخواهم رفت تا با این دخترکان جمع آیم
وای پدر بدانکه من هر گز یاد پیوندان نخواهم کرد اگر چه در پیش
تو بمیرم و من خشنودم که روی معشوقه خویشا اگر چه در سالی یکدفعه
باشد ببینم پس جانشاه آواز بناله بلند کرده این ابیات بخواند
آنچه مرا آرزوست دیر میسر شود آنچه مراد منست عمر درو سر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت کر در و دیوار ما از تو منور شود
پس از آن بیای شیخ افتاده پای او را ببوسید و سخت بگریست و باو گفت
مرا رحمت کن که خدایتعالی ترا رحمت کند و درین بلیت مرا یاری ده
که خدای ترا یاری کند شیخ نصر گفت ایفرزند بخدا سوگند که من
آند دخترکان نشناسم و شهر ایشان ندانم ولکن اکنون که تو یکی از
ایشان عاشق شده در نزد من تا سال آینده بمان که در سال آینده چنین
روزی بدین مکان در آیند چون آمدن ایشان نزدیک شود تو درین باغ بزر
درختی پنهان شو وقتی که ایشان جامهای پر از خود بیفکنند و بدریاچه
اندر شوند در آنجا شنا گرد و از جامهای خوشتر دور گردند تو جامه دختر را
که بدو عاشق شده بردار چون ایشان ترا بینند از بهر پوشیدن جامهای
خود از دریاچه بدر آیند و آند دختریکه تو جامه او را برداشته با سخنان
نرم تبسم کنان یا تو بگوید ای برادر جامه مرا بمن ده اگر تو سخن او را

بپذیری و جامه او را بدو دهی هرگز بمقصود نخواهی رسید که او جامه
خود پوشیده بسوی پیوندان خود باز خواهد گشت و نگاهی بسوی تو نخواهد
کرد و اگر تو بجامه های او ظفر یابی آنها را بسوی بغل گذاشته نگاه
دار و جامه باو باز پس مدتی تا من از ملاقات پرندگان بازگردم و او را بتو رام
کنم و ترابا و بسوی کابل روانه کنم و ایفرزند چیز را که من توانم کرده امین است
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
چون شب پانصد هشتم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت جانشاه از شنیدن سخن شیخ نصر آرام یافت
و در نزد او بانتظار سال آینده بنشست و روزها را همی شمرد تا هنگام
آمدن پرندگان شد شیخ نصر بملاقات پرندگان بیرون رفته و جانشاه برخاسته
بیابان در آمد و در زیر درختی پنهان شد و سه روز در آن مکان بسر برد
و دخترکان نیامدند دلش بتشوش اندر افتاد با دل محزون همی گریست
و همی نالید تا اینکه بیخود گشت پس از ساعتی بخود آمد گاهی بسوی
آسمان مینگریست و گاهی بسوی زمین میدید و گاهی بدریاچه نظر میکرد
و دلش از غایت عشق همی طپید که ناگاه از هوا سه پرنده بصورت کبوتر
فرود آمدند ولکن هر یکی از کبوتران بزرگی کرکس بود پس از آن
کبوتران در کنار دریاچه بنشستند و بچپ و راست نگاه کرده کسی در
آن مکان ندیدند آنگاه جامه های پر از خوشتر بیفکنند و بدریاچه اندر
شدند و تنهای شان بنقره خام میمانست و ایشان در میان دریاچه بیساز
و خنده و انبساط مشغول بودند آنگاه بزرگتر ایشان گفت : ای
خواهران مرا بیم از اینست که کسی درین قصر پنهان شده و زدیدم
بما نظر کند دخترک دیگر گفت ای خواهر این قصر از سلیمان علیه السلام
است از انسیان و جنیان کسی بدین قصر نیامده پس خوردترین دخترکان

خندان خندان گفت اینخواهران بخدا سو کنند اگر کسی درنمکان پنهان باشد او جز من کسی را نخواهد گرفت ایشان بایکدیگر بملاعت و خنده مشغول بودند و جانشاه را دل از بسیاری و جد لرزان بود و در زیر درختی پنهان گشته پدیشان نظر میکرد و ایشان او را نمیدیدند و شناهی کردند تا بمیان دریا چه برسیدند و از جامهای خوشتن دور افتادند آنگاه جانشاه بریای خاسته چون برق بسوی جامها بشتافت و جامه دخترک خورد سال را برداشت و او را نام شمه بود چون دختران جانشاه را بدیدند دلهای ایشان بلرزید و اضطرابی بزرگ بدیشان روی داد و تنهای خوشتن در آب پوشیده داشته بنزدیک کنار دریاچه آمدند پس از آن بجانشاه نظر کرده دیدند که پسر است ماهروی و از صنف آدمیان است باو گفتند تو کیستی و بدین مکان چگونه آمدی و جامه سیده شمه از بهر چه گرفتی جانشاه گفت بنزد من آئید تا حکایت بشما باز گویم سیده شمه باو گفت حدیث تو چیست و جامه من از بهر چه گرفتی و در میان خواهران مرا چگونه شناختی جانشاه باو گفت ای روشنی چشم از آب بدرآی تا حکایت خود با تو باز گویم و ترا از ماجرای خود آگاه کنم و سبب شناختن ترا بیان سازم دخترک گفت یا سیدی جامه بمن باز پس ده تا او را بیوشم و بنزد تو آیم جانشاه گفت ای شمه خوبان من توانم جامه بتو باز پس داده خوشتن را در عشق تو بکشم من جامه بتو ندهم مگر وقتی که شیخ نصر پادشاه پرندهگان بدینمکان آید چون سیده شمه سخن جانشاه بشنید باو گفت اکنون که جامه بمن نمیدهی اندکی دورتر شو تا خواهران من بدر آیند و جامهای خوشتن بیوشند و از جامهای خوشتن چیزی بمن دهند که خود را باو پوشیده دارم جانشاه در حال بسوی قصر باز گشت و سیده شمه باخواهران خود از آب بیرون آمدند خواهران سیده جامهای خوشتن بیوشیدند و جامه از جامهای خود سیده شمه دادند که با او

پیریدن نمیتوانست پس سیده شمه آنجامه را پوشیده چون سرو بریای خاست و مانند غزال همی خرامید و همی رفت تا بجانشاه رسید او را دید که بر تخت نشسته پس او را سلام داد و نزدیکتر باو بنشست و باو گفت اینخویروی تو آنی که مرا و خوشتن را هلاک کردی و لکن ماجرای خود بمن باز گو تا ببینم که حدیث تو چیست جانشاه از سخن سیده شمه بگریست چندانکه جامه او از آب دیده تر شد چون سیده شمه دانست که جانشاه بسته کننده عشق اوست برخاسته در کنار او بنشست و بآستین سرشک از روی او پاک کرد و باو گفت ای نکوروی این گریستن بگذار و حکایت خود بمن باز گوی آنگاه جانشاه حکایت خود باو باز گفت و از ماجرای خود او را بیا گاهانید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادب از داستان فروبت

چون شب پانصد و نهم برآمد

گفت ایلک جوانبخت سیده شمه چون سخن او را بشنید آهی برکشیده باو گفت یا سیدی اگر تو عاشق منی جامها باز پس ده تا من یا خواهران خود بسوی پیوندان روم و ایشان را از عشقی که ترا بامن است آگاه کرده بسوی تو باز کردم و ترا بسوی شهر پدرت بردارم جانشاه از این سخن سخت بگریست و بسیده گفت نه حلالست که خون من بیچاره جریزی و مرا بستم بکشی سیده شمه گفت اینخواجه بچه سبب ترا بستم خواهم کشت جانشاه گفت از آنکه اگر تو جامه بیوشی و از نزد من بدر روی در حال بجان از تن من بیرون خواهد شد سیده شمه چون سخن او را بشنید بخندید و خواهران او نیز بخندیدند و سیده شمه باو گفت شاد باش که ناچار ترا شوی خود گیرم آنگاه دست برده او را در آغوش گرفت و او را بسینه خود بچسباند و رو و جبین او را

پیوسید و جانشاه نیز او را در آغوش گرفت و ساعتی در آغوش یکدیگر بودند پس از آن از یکدیگر جدا گشته در فراز همان تخت بنشستند آنگاه خواهر بزرگتر برخاسته از قصر بدر آمد و بیاغ اندر شد و از میوه های باغ و رباحین او چیده بسوی ایشان بیاورد ایشان بخوردند و بنوشیدند و بعیش و طرب و لهو و لعب مشغول شدند و جانشاه جوانی سرود و بدیع الجمال بود سیده شمه باو گفت ای حبیب من بخدا سوگند که من بر تو عاشقم و محبتی بزرگ بتو دارم و هرگز از تو جدا نخواهم شد جانشاه از سخن سیده دلش بگشود و خاطرش بر آسود و بلبو و لعب مشغول شدند در هنگامیکه ایشان در انبساط و نشاط بودند شیخ نصر از ملاقات طیور باز گشته بنزد ایشان درآمد چون ایشان را بشیخ نظر افتاد همگی برخاستند و او را سلام دادند و دست او را پیوسیدند شیخ ایشانرا تحیت گفت و بر نشستن جواز داد ایشان بنشستند آنگاه شیخ با سیده شمه گفت ای شمه خوبان این جوان ترا دوست دارد و بتو عاشق گشته ترا بخدا سوگند میدهم که بحالت او رحمت آور که او از بزرگترین مردمان است و از ابنای ملوک است و پدر او در بلاد کابل حکمرانست و مملکتی بزرگ در زیر نگین دارد چون سیده شمه سخن شیخ بشنید گفت ای شیخ فرمان برداری کردم و سخن ترا بشنیدم پس سیده دست شیخ را پیوسید و در پیش او بایستاد شیخ باو گفت ای سیده اگر تو درین سخن راستگو هستی بخدای بزرگ سوگند یاد کن که تو تا زنده برو خیانت نکنی آنگاه سیده سوگند های بزرگ یاد کرد که هرگز برو خیانت نکند و او را شوی خوب بگرد و به شیخ گفت ای شیخ بدانکه من هرگز از تو جدا نشوم پس چون سیده شمه سوگند یاد نمود شیخ نصر سوگند او را باور کرده و بجانشاه گفت منت خدا برا که میانه تو و او موافقت

پدید آمد جانشاه را نیز فرحی بی حد روی داد پس جانشاه سیده شمه سه ماه در نزد شیخ نصر بعیش و طرب و لهو و لعب بسر بردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست چون شب پانصد و دهم بر آمد

گفت ایلک جوانخت پس از سه ماه سیده شمه با جانشاه گفت همی خواهم که بشهر خود روی و مرا بخوشتن تزویج کنی تا در شهر تو اقامت کنیم جانشاه بشیخ نصر مشورت کرده و آنچه که سیده شمه گفته بود باو باز گفت شیخ گفت برو و لکن سیده شمه نکوئی کن جانشاه گفت سمعاً و طاعة سیده شمه جامه خود طلبید و بشیخ نصر گفت ای شیخ بفرما تا جامه من بمن باز پس دهد شیخ گفت ای جانشاه جامه باو باز پس ده در حال جانشاه برخاست و سرعت بقصر اندر شد جامه او را بیرون آورده بدو داد سیده جامه گرفته پیوشید و جانشاه را گفت که بدوش من سوار شو و چشمان خود بر هم نه و گوشهای خوشتن فرو بند تا صدای گشتن آسمان نشنوی و باد و دست پرهای من بگیر و خود را از افتادن نگاه دار جانشاه بدوش او سوار گشت چون او خواست که پرواز کند شیخ نصر گفت لحظه بایست که من شهر کابل بتو صفت کنم که مبادا از راه بدر شوی و بجای دیگر روید پس سیده بایستاد شیخ صفت بلاد کابل باو بگفت و جانشاه را باو سپرد و ایشانرا وداع کرده و سیده شمه خواهران خود را وداع کرده بایشان گفت شما بسوی بیوندان شوید و ایشانرا از آنچه مرا با جانشاه در میان گذشت بیاگاهانید پس از آن سیده شمه بهوا پیرید و مانند باد تند و برق جهنده بر هوا حمیرفت و خواهران او نیز پیریدند و بسوی بیوندان خویش رفتند و ایشانرا از کار سیده شمه و جانشاه آگاه کردند و سیده شمه از هنگام

ظهر تا وقت عصر در طبران بود هنگام عصر از دور مرغزاری که درختان سبز و چشمهای روان داشت پدید شد سیده شمشه بجانشاه گفت قصد من اینست که باین مرغزار فرود آمده آنجا را تفرج کنیم و این شب رادر اینمکان بروز آوریم جانشاه گفت هرچه خواهی بکن در حال سیده از هوا بدان مرغزا فرود آمد و جانشاه را از دوش بر زمین نهاد و جانشاه جبین او ببوسید و هر دو در کنار نهری ساعتی بنشستند پس از آن برخاسته در مرغزار میگشتند و تفرج میکردند و از میوههای درختان می خوردند تا اینکه هنگام شام شد آنگاه بسوی درختی آمده تا بامداد نزد آن درخت بنخستند چون بامداد شد سیده شمشه برخاست و جانشاه را بدوش گرفته پرواز کرد و تاهنگام ظهر همی پرید در آنهنگام نشانهاییکه شبنخ نصر فرموده بود پدید شد چون سیده شمشه آن نشانها بدید از هوا بسوی مرغزاری وسیع که در آنجا غزالهای چرنده و چشمهای روان و میوههای لطیف بود فرود آمد و جانشاه را از دوش خود بر زمین نهاد جانشاه جبین او ببوسید سیده شمشه بجانشاه گفت ای حبیب من و ای روشنی چشم من آیا میدانی چقدر مسافت طی کرده ایم جانشاه گفت لاوالله نمیدانم سیده گفت سی ماهه راه طی کرده ایم جانشاه باو گفت الحمد لله علی السلامة آنگاه در پهلوی یکدیگر بنشستند بخوردند و بنوشیدند و بلبه و لعب مشغول شدند در آنهنگام دیدند که دو تن سوار سوی ایشان همی آیند جانشاه سوی ایشان نیک نظر کرده دید که یکی از ایشان مملوکی است که جانشاه وقتی که بکشتی صیاد بنشست او را نزد اسبان گذاشته بود و دیگری از آن مملوکهاست که با او در نجیر گاه بودند چون ایشان جانشاه را بدیدند بشناختند و او را سلام دادند و باو گفتند اگر اجازت دهی بسوی پدرت باز گردیم و او را بشارت دهیم جانشاه جواز داد و

بایشان گفت از برای ما خیمه ها و فرشها بیاورید که ما از بهر راحت هفت روز در این مکان خواهیم بود تا اینکه موکب سلطانی باستقبال ما بیرون آید و ما بالشکری انبوه و شکوهی افزون بشهر اندر شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و یازدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت در حال آندو مملوک سوار گشته بسوی پدر جانشاه روان شدند چون باستان ملک رسیدند اورا بشارت دادند و گفتند ای ملک زمان پست باز آمده و بتو نزدیک شده و اکنون در مرغزار کرانی است چون ملک طایقموس سخن ایشان بشنید فرحناک شد و از غایت شادی بیخود بیفتاد چون بخود آمد فرمود که بآن دو مملوک خلعتی کران قیمت و مال بی شمار دهند وزیر آن دو مملوک را زر و خلعت داد و بایشان گفت اگر راست گفتید یا دروغ من این زر و خلعت در عوض بشارت بشما دادم مملوکان گفتند بخدا سوگند که ما دروغ نکشیم و همین ساعت در نزد ملکزاده نشسته بودیم او ما را فرمود که خیمه ها از بهر او ببریم که او هفت روز در مرغزار کرانی قیام خواهد کرد تا اینکه امیران و وزیران و بزرگان دولت بالشکری انبوه بملاقات او بیرون شوند پس ملک فرمود که طلبها بزنند و دفعهای شادی بنوازند و منادیان ملک بشارت گوین در شهر پراکنده شدند مردان شهر را از آمدن جانشاه آگاه کردند پس از آن ملک طایقموس با سپاهی بی کران بسوی مرغزار کرانی روان شدند در هنگامیکه جانشاه با سیده شمشه نشسته بودند سپاهیان پدید شدند جانشاه برخاسته باستقبال پدر روان شد چون لشکریان برو نزدیک شدند او را بشناختند و پیاده شدند و دست او را ببوسیدند

پس جانشاه از پیش و سپاهیان از دنبال او همیرفتند تا بملك طيقموس
 برسیدند چون ملك را نظر بر جمال پسر افتاد خود را از زمین بر زمین
 انداخته پسر را در آغوش گرفته بگریست آنگاه سوار گشته پسر را بسواری
 بفرستاد و سپاهیان از چپ و راست ایشان همیرفتند تا بکنار نهر رسیدند
 لشکریان فرود آمده خیمه ها برافراشتند و طلبها و مزارها بنواختند
 و کرمه نایها بدمیدند آنگاه ملك طيقموس فراشان را فرمود که خیمه از دیبای
 سرخ از بهر سیده شمشه بر پا کنند فراشان فرمان ملك بجای آوردند
 و سیده شمشه برخاسته پرهای خوشتن درافکند و با قامتی چون
 سرو بسوی خیمه بخرامید و در آنجا بنشست و در حال ملك طيقموس با
 پسر خود جانشاه رو بخیمه شمشه آوردند چون سیده ملك را بدید برپای
 خاسته در پیش او زمین بیوسید پس ملك بنشست و جانشاه را با سیده
 شمشه در چپ و راست خود بنشاند و سیده شمشه را تحیت گفت و از
 پسرش جانشاه ماجرای ایام غیبت باز پرسید جانشاه تمامت ماجرای خود
 از آغاز تا انجام بپدر فرو خواند چون ملك این سخن بشنید سخت در عجب
 شد و روی بسیده شمشه کرده گفت حمد بر آنخدائی که دل ترا پسر من
 مهربان کرد و بدین سبب مرا با فرزندم جمع آورد و با حسانی بزرگ ما
 را بنواخت

چون قصه بدینجاری رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و دو از دهم برآمد

گفت ای ملك جوانخت ملك به سیده شمشه گفت از تو میخواهم
 که آنچه آرزو داری تمنا کنی تا من از اکرام تو او را بجای آورم سیده
 شمشه گفت تمنای من از تو اینست که در میان باغی قصری بنا کنی که
 آب از پای آنقصر روان شود ملك گفت سمعاً و طاعة پس ایشان در گفت

و شنود بودند که مادر جانشاه با زنان امیران و وزیران و زنان بزرگان
 شهر درآمدند چون جانشاه مادر خود بدید از خیمه بدرآمده باستقبال
 او بشتافت و یکدیگر را در آغوش گرفتند پس از آن مادر جانشاه از غایت
 فرح سرشك از دیده روا ساخت و این بیت بر خواند

دیدار یار غایب دانی چه فوق دارد ابری که در بیابان بر نشنه بیارد
 و هر يك از مادر و پسر از رنجهای ایام دوری و محنتهای اشتیاق شکایت
 همی رانندند که ملك طيقموس بخیمه خود بازگشت و جانشاه نیز با مادر
 خود بخیمه پدر شدند و با یکدیگر بحديث بنشستند در آن هنگام بشارت
 گویان مادر جانشاه را بشارت دادند که اینك سیده شمشه بسوی تو میآید
 و همی خواهد که ترا سلام دهد چون مادر جانشاه این بشارت بشنید
 برپای خاسته باستقبال سیده بشتافت و او را سلام داد و ساعتی در آنمکان
 بنشستند پس از آن مادر جانشاه با سیده شمشه و زنان امیران و وزیران
 و بزرگان دولت بسوی خیمه سید مروان گشتند و ملك طيقموس عطیتهای
 بزرگ و بخششهای بی اندازه بسیاه و رعیت نمود و از آمدن پسر خود
 سخت فرحناك شد و تا ده روز در آن مرغزار بعیش و نوش بزیستند پس
 از آن ملك سپاهیانرا فرمان رحیل داد و خود سوار گشته سپاهیان
 و امرا و وزرا از چپ و راست او روان شدند و همی رفتند تا بشهراندر
 شدند و مادر جانشاه با سیده شمشه بسوی قصر درآمدند و ملك به آراستن
 شهر بفرمود و طبل بشارت بزدند و دفتهای شادی بنواختند و شهر را با
 حلل و حیل زیور بستند بزرگان دولت تحفهای گران قیمت از بهر نثار
 آوردند و تماشا ئیان از تفریح آنحالت مبهوت شدند و فقرا و مساکین گونه گونه
 طعامها خوردند و تا ده روز در همه شهر عیشی بزرگ برپا بود و سیده
 شمشه نیز از دیدن آنحالت فرحناك شد پس از آن ملك طيقموس بناها

حاضر آورده ایشان را فرمود که در میان باغ قصری بنا کنند ایشان فرمان پذیرفتند و بنای قصر را شروع کردند آنگاه جانشاه حجاران را فرمود که از رخام سفید ستونی ساخته میان آنرا بصورت صندوقی نهی کردند پس جانشاه جامهای سیده شمشه که بآن جامه طیران میکرد در میان آن ستون بنهاد و ستونرا در دیوار قصر بکار گذاشت و قصر بر روی او بنا کردند چون قصر بانجام رسید فرشهای دلبا در آن قصر بگسترند و در تمامت آن مدت عیش برپا بود آنگاه سیده شمشه را بقصر درآوردند و هر کس از بی کار خود برفت چون سیده شمشه بقصر اندر شد رایحه جامه خوشتن بمشامش رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سیزدهم برآمد

گفت اینك جوانبخت چون شمشه رایحه جامه بر خود بمشامش برسد و مکان او را بدانست خواست که آنرا بیرون آورد تا نیمه شب صبر کرد چون جانشاه در خواب غرق شد سیده برخاسته بسوی آستون بیامد و آنمکانرا همی کند تا بستون برسد و سرب گذاخته را که بر آن ریخته بودند بیک سو کرد و جامه خویش از ستون بدر آورد و او را پوشید در حال پیرید و بدیوار قصر نشست و بانگ بساکنان قصر زد و بایشان گفت جانشاه را حاضر آورید تا او را وداع کنم ساکنان قصر جانشاه را از حادثه آگاه کردند جانشاه بسوی سیده شمشه شد و او را دید که بر سردیوار نشسته و جامهای خوشتن پوشیده است جانشاه باو گفت چگونه این کارها کردی سیده گفت ای حبیب من و ای روشنی چشم من بخدا سوگند که مرا بتو محبتی است بزرگ و من سخت فرحناك شدم که تو بشهر خود برسیدی و از لقای پدر و مادر خود شادمان شدی و لکن اگر



تو را نیز بمن محبتی چنانکه مرا با نیت در قلعه جوهرنگین نزد من آید این بگفت و بر او پیرید جانشاه چون اینحال بدید و آنمقالت بشنید نزدیک شد بمیرد در حال بیخود افتاد حاضران بسوی ملك طيقموس شدند و او را از حادثه آگاه کردند ملك بقصر در آمد و پسر را بر خاک

اقتاده دید بجات او بگریست و دانست که پسرش بسیده شمشه مقتونست
 آنگاه گلاببروی بفشانند و او را بخود آورد جانشاه پدر را در بالین خود
 یافته گریان شد پدرش ماجرای او باز پرسید جانشاه گفت ای پدر بدان
 که سیده شمشه از طایفه پریانست و من اورا دوست میدارم و ازو در نزد
 من جامه بود پرین که بی انجامه پریدن نمیتوانست من انجامه گرفته
 در ستونی که بصورت صندوقی ساخته بودم بنهادم و سرب گذاختم بر آن ریختم
 و اورا درین دیوار بکار گذاشتم و لکن سیده بن دیوار قصر کنده جامه
 خود بگرفت و آنرا پوشیده بفراز قصر شد آنگاه بمن گفت من ترا دوست
 میدارم و ترا با پدر و مادرت جمع آوردم اگر تو نیز مرا دوست میداری
 در قلعه جوهر نگین بنزد من آی این بگفت و بر هوا پرید ملک طقموس
 گفت ایفرزند اندوهکین مباش که من بازرگانان و سیاحان جمع آورم و
 از آنقلعه خبر باز گیرم پس از آن بسوی آنقلعه شویم و از پیوندان سیده
 شمشه او را بخواهیم امید وارم که خدا او را بتو باز رساند و تو او را
 تزویج کنی در حال ملک برخاسته چهار وزیر خود را حاضر آورده بایشان
 گفت بازرگانان و سیاحان شهر را حاضر آورید و خبر قلعه جوهر نگین
 از ایشان باز پرسید هر کس آنقلعه بشناسد و راه او بداند من او را پانجاه
 هزار دینار زر سرخ دهم و زرا بفرمان ملک بشتافتند و از بازرگانان و
 سیاحان خبر قلعه جوهر نگین باز پرسیدند کس از آنقلعه نشان نداده و زرا
 پیش ملک باز گشتند و او را از آنچه روی داده بود آگاه کردند ملک چون
 سخن ایشان بشنید فرمود که از برای پسر خود جانشاه از زنان نیکو روی
 و از کنیزکان خوش آواز و از مغنیان نفیسه پرداز جمع آورند شاید که از صحبت
 ایشان در دل او تسلی پدید آید پس آنچه ملک فرموده بود بیاوردند پس
 از آن ملک طقموس سیاحان و جاسوسان بشهر ها و جزیره ها بفرستاد

که از قلعه جوهر نگین باز پرسند فرستادگان تا دو ماه از پی خبر بگشتند
 و بی خبر باز گشتند و ملک را آگاه کردند ملک محزون گشت و سخت
 بگریست و بنزد پسر شد او را دید که در میان مغنیان و کنیزکان طرب
 انگیز نشسته ولی از سیده شمشه شکینا نتواند شد و دل او از ایشان تسلی
 نمیگیرد باو گفت ایفرزند کس نیافتم که آنقلعه بشناسد و از بهر تونیکوتر
 از سیده شمشه پدید آورم جانشاه چون این سخن بشنید گریان شد و سرشک از
 دیده بیارید و این بیت بر خواند

خردستم بر نمی آید که بادلدار بنشینم بجز روشن نمیخواهم که روی دیگری بینم
 و ملک طقموس را با پادشاه هند عداوتی سخت در میان بود از آنکه ملک
 طقموس مردان او را کشته و مال او را بتاراج برده بود و پادشاه
 هند ملک کفید نام داشت و او را سپاهی انبوه بود و هزار سرهنگ
 داشت که هر سرهنگ بهزار قبیله حکمرانی میکرد و هر قبیله از آن
 چهار هزار سوار داشت و او را چهار وزیر بود و پادشاهی چند در زیر
 حکم او بودند که هر پادشاهی بهزار شهر حکم میراندند که هر شهری هزار
 قلعه داشت پس چون ملک کفید پادشاه هند دانست که ملک طقموس به
 پسر خود مشغول گشته و حکم ترک نموده و از مملکت غافل شده و سپاه
 از نزد او پاشیده شده اند و او را بسبب فرزند خود جانشاه اندوهی بزرگ
 روی داده و زرای خود جمع آورد و بایشان گفت مگر نمیدانید که
 ملک طقموس بشهر من هجوم آورد و پدر و برادران من بکشت و مال
 مرا بغارت برد و از شما نیز کس نیست مگر اینکه از پیوندان باو کشته
 شده و مال او بغارت گرفته و زنان او اسیر شد من امروز شنیده ام که
 او پسر خود جانشاه مشغول است و لشکر او از هم پاشیده اند اکنون
 حقت خونخواهیست سفر را مهیا شوید و سلاح جنگ آماده سازید و درین

کار سستی نکنید که بزودی بسوی او رویم و او را با پسرش هلاک کنیم
و بلاد او را مالک شویم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهاردهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کفید پادشاه هند سران سپاه را فرمود که سفر را
آماده شوند و سران سپاه فرمان ملک اطاعت کرده بترتیب سلاح و تهیه
آلات جنگ پیرداختند و تا سه ماه از هر کنار لشکریان جمع آوردند
آنکاه طبل جنگ بزدند و علمها بکشودند و ملک کفید با لشکری انبوه
روان شد تا بنزدیک بلاد کابل برسیدند و آنمملکت نیز از ملک طایموس بود
پس آنمملکت را تاراج کردند و سالخوردهگان را از رعیت بکشتند و خورد سالان
ایشانرا اسیر کردند این خبر بملک طایموس رسید ملک از شنیدن این
خبر خشمگین شد وزرا و بزرگان دولت و امرای مملکت را جمع آورد
و بایشان گفت بدانید که ملک کفید بیلااد ما فرود آمده قصد جنگ ما
دارد و او را چندان سپاه و دلیران هست که شماره ایشان جز خدا بتمالی
کس نمیداند شما را رای چیست ایشان گفتند ای ملک جهان رای ما اینست که
بمقابله او بیرون رویم و با او مقابله کنیم و او را از بلاد خویش باز گردانیم ملک
طایموس بایشان گفت جنگ را آماده شو بدین سلاح بکشود و زرها و خود
ها و شمشیر ها بیرون آورد و سپاهیان و دلیران جمع کرد و از بهر قتال
آنها آماده شدند و علمهای فراشتند و طبلهای جنگ بزدند و مزمار ها بنواختند
و بوقها بدمیدند پس ملک طایموس با لشکریان خود بمقابله ملک کفید
روان شد و همیرفتند تا بملک کفید نزدیک شدند آنکاه ملک طایموس در
مکانی که او را واحدی طهران میگفتند فرود آمد و کتابی نوشت که مضمونش
این بود اما بعد ای ملک کفید ترا کردار بکردار او باش همی ماند اگر

تو ملک و ملک زاده بودی هرگز چنین کارها نمی کردی و بیلااد من نمی
تاختی و برعیت من ستم روا نمیداشتی اگر من میدانستم که تو این
جرات خواهی کرد و ملک من قدم خواهی نهاد هرآینه من پیش از آمدن
تو می آمدم و ترا از بلاد خوش منع میکردم و لکن اکنون اگر باز کردی
و جنگ فرو گذاری من از تو خشنودم و گرنه بمبارزت من بیرون آی
و ضریع شمشیر و طعن نیزه را آماده شو پس کتاب فرو پیچیده بمردی
از لشکریان بداد و او را با جاسوسان بفرستاد آنمرد کتاب گرفته روان شد
تا بموکب ملک کفید بر رسید خیمه هائی دید از اطلس سرخ و علمها از
حریر سبز و در میان خیمه ها خیمه دید بزرگ که در گرد آن خیمه لشکری
بی پایان بودند چون بدان خیمه رسید از خداوند آن خیمه جویان شد
گفتند این خیمه از ملک کفید است آنمرد نظاره کرده ملک کفید را دید
که در میان خیمه بکرسی زرین مرتفع بگوه ها نشسته وزرا و امرادر
برابر او ایستاده اند آنکاه کتاب بدست گرفته بسوی او برفت جماعتی از
لشکریان ملک کفید پیش آمده کتاب از دست او بگرفتند پیش بردند
ملک کتاب گرفته بر خواند و مضمونش بدانست در حال جواب کتاب
بنوشت : اما بعد ای ملک طایموس بدانکه ما بخونخواهی خویشتر
آمده ایم و باید تنگ از خویشتر برداریم و شهر های ترا ویران کنیم
و ناموس تو بر باد دهیم و سالخوردهگان ترا بکشیم و خورد سالان ترا
اسیر کنیم و فردا در میدان جنگ بمبارزت تو خواهم آمد تا ضریع
شمشیر و طعن نیزه شو بنمایم پس کتاب فرو پیچیده برسول ملک طایموس
داد رسول کتاب گرفته روان شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت رسول جواب گرفته بازگشت چون نزد ملک طقموس رسید در نزد او زمین بیوسید و کتاب بنو دادو آنچه دیده بود باز گفت که من چندان دلیران و سواران و مردان دیدم که در شمار نکیند و بکشتن تمام نشوند چون ملک طقموس کتاب ملک هند بخواند سخت غضبناک شد و بوزیر خود عین زار فرمود که با هزار سوار در نیمه شب بلشکر ملک کفید شیخون زند وزیر عین زار هزار سوار دلیر با خود برداشته بسوی ملک کفید روان شد و ملک را وزیر بود قطرفان نام ملک کفید او را فرمود که بسوی لشکر ملک طقموس روان شدند و تا نیمه شب همیرفتند تا اینکه نیمی از مسافت طی کردند آنکاه وزیر قطرفان با وزیر عین زار بیکدیگر رسیدند سواران بانگ بیکدیگر زدند در میان آن دو گروه جنگی سخت روی داد و با یکدیگر تاهنگام بامداد گرم جدال بودند چون بامداد شد لشکر ملک کفید را شکست آمد و از برابر لشکر ملک طقموس کریختند چون کریختگان لشکر بنزد ملک کفید شدند ملک غضبناک گشته بایشان گفت ای گروه شما را چه روی داد گفتند ای ملک جهان چون بسوی ملک طقموس روان گشتیم تا نیمه شب نیمی از مسافت طی کردیم در آن هنگام عین زار وزیر ملک طقموس روی بما آورد و با او دلیران و سرهنگان بودند در میان ما و ایشان جنگی بزرگ روی داد و از نیمه شب تا بامداد در جنگ بودیم و خلقی بسیار کشته شدند هرگاه که وزیر عین زار بانگ بر روی پیلان میزد پیلان از آواز او میرمیدند و از پیش او میگریختند و در آنمر که از بسیاری کرد کسی را نمی دید و خون مانند دریا موج میزد اگر ما نمیگریختیم همگی کشته میشدیم چون ملک کفید این سخن بشنید گفت آفتاب شما را برکت نداده و بر شما خشم آورد و اما وزیر عین زار بسوی ملک طقموس باز گشته او را

از ماجری آگاه کرد ملک طقموس بسلامت او تهنیت گفته فرخناک شد و فرمود که طیل شادی بزنند آنکاه لشکر خود را تفقد کرد و دوستان از او کشته شده بودند و اما ملک کفید لشکری انبوه مهیا کرده بمیدان برآمد و پانزده صف که هر صف ده هزار سوار بودند در میدان مقاتله بایستادند و او را سیصد پهلوان بود که پیلان سوار میشدند و اما ملک طقموس صفهای لشکر خویشان بیاراست و ایشان ده صف و هر صف ده هزار سوار بودند و یک صد تن پهلوان داشت که از چپ و راست او سوار میشدند پس چون صفها آراسته شدند سواران نامدار از هر دو گروه پیش آمدند سپاهیان بیکدیگر بر خوردند فراخانی زمین بسواران تنگ آمد و طبلها بزدند و مزمراها بنواختند و بوقها بدمیدند و مردمان با آواز های بلند بانگ بر آوردند و کرد هوا را تاریک کرد از آغاز روز تا هنگام شام بمقاتله سخت مشغول شدند پس از آن از یکدیگر جدا گشتند و لشکر هر پادشاهی بسوی منزلهای خویشان روان شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک کفید لشکر خود را تفقد کرد پنج هزار از ایشان کشته یافت سخت غضبناک شد و اما ملک طقموس لشکر خود را تفقد کرده سه هزار از ایشان کشته یافت پس چون روز دوم شد ملک کفید بمیدان برآمد و چنان کرد که روز نخست کرده بود و هر یکی از آن دو گروه طلب نصرت از برای خویشان میکردند آنکاه ملک کفید بانگ بلشکر خود زد و بایشان گفت آیا در میان شما کسی هست که بمیدان مبارزت رفته در جنگ از بهر ما بکشد ناگاه جوانی پیل سوار که او را بریک میکشند پیش آمد و از پیل فرود آمد در پیش لشکر ملک

کفید زمین بیوسید و اجازت خواسته به ییل سوار گشت و بمیدان راند
و بانگ بلشکر ملک طیقموس زده آواز هل من مبارزو هل من قتال بلشکر
کرد چون ملک طیقموس آواز او بشنید روی بلشکر آورد بمایشان گفت کیست
در میان شما که با این دلیر مبارزت کند ناگاه جوانی از میان صفها
بدر آمد که باسی کوه پیکر سوار بود چون بنزد ملک طیقموس رسید از
اسب پیاده گشته زمین بیوسید و اجازه مبارزت گرفته سوار شد در روی
بیریک آورد چون بر یک را بدو نظر افتاد گفت تو کیستی که مرا استهزا
کردی و تنها بسیدان من آمدی و نام تو چیست جوان گفت مرا نام غضنفر است
بریک گفت من نام ترا در شهر خود شنیده بودم تو کجا و جنگ دلیران
کجا غضنفر چون سخن او را بشنید در خشم شده عمود را از زیر ران خود
بکشید بر یک نیز تیغ بر کف داشت پس در میدان ایقان جدالی سخت
روی داد پس از آن بر یک شمشیر بسوی غضنفر انداخت ضربت او بمغز
غضنفر برآمد و آسیبی بوی نرسانید غضنفر چون این بدید باصموده آهتین
چنان او را بزد که گوشت و استخوان او با پشت ییل مساوی شد آنگاه
شخصی دیگر برآمد و بغضنفر گفت تو کیستی که برادر مرا کشتی پس
تیری گرفته بسوی غضنفر بینداخت آن تیر بران غضنفر آمده و از زره
بگذشت چون غضنفر این بدید تیغ بر کشید و بر کمر او زده دو نیمه اش
ساخت پس از آن غضنفر بسوی ملک طیقموس باز گشت چون ملک کفید
اینرا بدید بانگ بلشکر بلشکران زد و بایشان گفت بمیدان اندر شوید و حق
بریک از ایشان بگیرد ملک طیقموس نیز با سپاه خود بمیدان درآمد
جدالی سخت در میانه پدید شد اسبان شیعه میزدند و مردان بر دانه
حلقه آوردند شمشیرها برهنه گشت و دلیران پیش افتادند و بیدلان لشکر
بگریختند و از هر دو سو بوی به میزدند و طلبها بزدند و بیوسته دو اینها

برآمد تا آنکه غروب کرد پس از آن ملک طیقموس بالشکران خود از
لشکر ملک کفید جدا گشته بنحیمهای خویشان باز آمده ملک کفیه نیز
بالشکران باز گشته ملک طیقموس مردان خود را تفقد کرد پنج هزار دلیر
او ایقان گشته یافت و اما ملک کفید شش هزار از لشکران خود گشته
یافت و نامه روز جنگ از میان ایشان برداشته شد پس از آن ملک
کفید کتابی نوشته رسولی از لشکر بسوی پادشاهی فاقون نام بهر شاذ
و رسول بسوی او رفت و کفید را دعوی این بود که فاقون او را خوش
نامتر است چون رسول کتابت فاقون رساند فاقون مضمون کتاب بدانست
خفگی یکران جمع آورد بسوی ملک کفید رواند
چون همه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادب از داستان فروست
چون شب پانصد و هفدهم برآمد

گفت ای ملک جوانعت هنگامی که ملک طیقموس با دلی خرم نشسته
بود شخصی برآمد و باو گفت من از دور دیدم که کردی بر هوا بلند شده
بود ملک طیقموس جمعی از لشکران را فرمود که خبر آنکروه باز آورند
خبر آنکه بر او افتاد و باز گفتند گفتند ای ملک ما کردی دیدیم پس از
ساعتی از میان گرد هفت بیلق پدید شد و در زیر هر بیلقی سه هزار
سوار بودند و بسوی ملک کفید رفتند و اما ملک فاقون بنزد ملک کفید
رسیده او را سلام داد و از او پرسید که این چه عاده است و این جنگ
او چه چیست ملک کفید گفت مگر تو نمیدانی که ملک طیقموس دشمن
من و بدو از من گشته من بموعدای و مجادله او برآمده ام ملک
فاقون گفت آنگاه این را بر تو مبارک گرداند پس از آن ملک کفید
همه ملک فاقون گرفت و بسوی خیمه خود برد ملک طیقموس و ملک
کفید را کار بدینجا رسید و اما ملک فاقون جانشان تا دو ماه بگذر خود را

دید و او را اضطرابی بزرگ روی داد و از کنیزکان پرسید که پدر مرا چه روی داده که دو ماه است که بسوی من نیامده ایشان ماجرای ملك كفيد از بهر او بیان کردند در حال جانشاه اسب خود را بخواست که بسوی پدر شود چون اسب حاضر آوردند با خود گفت من اکنون به خوش مشغولم مرا با جنگ و جدال کاری نیست رأی صواب اینست که اسب خود را گرفته بسوی شهر یهودان روم که شاید در آنجا بازرگانی که مرا اجیر گرفته بود اجیر کند تا مگر بدین وسیله بمقصود برسم آنکه سوار شده با هزار تن و مردمانرا گمان این بود که جانشاه بیاری پدر روانست و ایشان تا هنگام چاشت روان بودند پس از آن در مرغزاری بزرگ فرود آمدند و در آن مرغزار بختند چون یاسی از شب در گذشت و جانشاه دانست که همه لشکر خفته اند در حال برخاسته سوار شد و بسوی بغداد روان گشت از آنکه از یهودی شنیده بود که در هر سال قافله از بغداد بدان سوی رود با خود گفت چون ببغداد روم با قافله روان شوم تا بشهر یهود درآیم پس در این خیال عزیمت استوار کرده روانشد لشکریان چون از خواب بیدار شدند از جانشاه و اسب اثری نیافتند در حال سوار گشته بجستجوی جانشاه بچپ و راست پراکنده شدند از او خبری نیافتند بسوی ملك طقموس رفتند او را از کردار پسر آگاه کردند ملك را ملالت بیفزود تاج خود را بزمین انداخت و فریاد زد و گریست و گفت در چنین روز که مرا دشمن در پیش است پسرم نایاب شد موزرا بدو گفتند ای ملك جهان صبر کن آنکه ملك طقموس لشکر خود را جمع کرده از جنگ دشمن روی بتافت و بشهر خوش درآمد و درهای شهر فرو بست و برجهای آنرا محکم کرد و اما ملك كفيد در ماهی یکدفعه از بهر قتال بسوی شهر ملك طقموس آمده شب و روز بدر قلعه می نشست.

پس از آن بسوی خیمهای خوش باز میگشت که زخم داران لشکر را دارو میداد و اما اهل شهر ملك طقموس در هنگامی که دشمن از ایشان باز میگشت اسلحه خوش ساز میکردند و برجها مرمت مینمودند و القرض ملك طقموس و ملك كفيد هفت سال بدینمنوال در جنگ و جدال بودند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هیجدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانخت اما جانشاه پیوسته در کوه و هامون همیرفت و بهر شهر که میرسید از قلعه جوهر رنگین جویامی شد کس او را جواب ننگته و نشانی نمیداد و می گفتند که ما هرگز این نام شنیده ایم آنکه از شهر یهودان باز پرسید مردی از بازرگانان او را خبر داد که شهر یهود در اطراف بلاد مشرقست و باو گفت در اینماه با ما بشهر مرزقان سفر کن تا از آنجا بخراسان شویم و از آنجا بشهر شمعون سفر کنیم و از آنجا بشهر یهود نزدیکست پس جانشاه صبر کرد تا اینکه قافله را وقت سفر رسید جانشاه سفر کرد و بشهر مرزقان رسید پس از آنجا همیرفت تا بلاد خراسان رسید و در آنجا از شهر یهود سؤال کرد او را خبر دادند جانشاه سفر کرد شبانروز همیرفت تا بنهریکه در کنار شهر یهود بود بر سید و در کنار آن نهر نشسته صبر کرد تا روز شنبه برآمد و نهر از قدرت خدا بختکید جانشاه از آن نهر در گذشت در خانه یهود که سفر نخستین رفته بود برفت آن یهود و خانگیان او جانشاه را سلام دادند و ما کول و مشروب از بهر او بیاوردند و باو گفتند ایام غیبت در کجا بودی جانشاه گفت در ملك خدایتعالی بسر میبردم آنشب را در نزد ایشان بروز آورد چون بامداد شد برخاست در شهر تفرج میکرد منادی را دید که ندا میداد و میگفت کیست که هزار دینار با کنیزکی گلعنار بگیرد تا نیمه روز

میشغلی پردازد جانشاه گفت من آن شیغل بیجا آوردم منلای کفیت انهم من
 میا جانشاه رفت تا بخانه یهودی که بار نخیت در آنجا رفته بود بازو کن
 بجانشاه تحیت گفت و او را بدرون برد خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد
 جانشاه بنخورد و بنوشید پس از آن بازو کن هزار دینار زر با کنیزکی
 بنزد او آورد جانشاه زر ها بگرفت و آتش را با کنیزك بروز آورد چون
 بامداد شد بازو کن با جانشاه هر يك باستری سوار گشته برقتند تا بکو می رسیدند
 آنگاه بازو کن کار دو رستی بجانشاه داد و او استر را نبج کرد پس از آن
 بازو کن گفت شکم او یاره کن و در شکم او فرو شو من او را بدوزم پس
 از آن هر چه بینی بمن بازگو پس جانشاه بشکم استر فرو شد بازو کن او
 را بدوخت و پس از ساعتی پرندۀ از هوا بر زمین آمده و آن لاشه را بریده
 بهوا بلند شده در قله کوه فرود آمد و خواست که آن لاشه را بخورد جانشاه
 شکم لاشه را بدرید پرندۀ از او بر مید جانشاه بسوی بازو کن نظر کرده و
 او را در پای کوه ایستاده دید گفت چه میخواهی بازو کن گفت از آن
 سنگها که در پیش داری از بهر من بینداز تا راه فرود آمدن بتو بنمایم
 جانشاه گفت مگر تونه آئی که در پنج سال پیش با من خیانت کردی و قصد تو هلاک
 کردن من بود بخدا سو کند که هیچ چیز بجهت تو نیندازم پس از آن
 راهی که به شیخ نصر میرسید قصد کرد و بدان راه میرفت
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب پانصد و نوزدهم برآمد

گفت ایلک جوانیخت جانشاه شبانروز همیرفت تا اینکه بقصر سلیمان
 علیه السلام رسید شیخ نصر را دید که بر در قصر نشسته پیش رفته او را
 سلام داده و دست او را بوسید شیخ نصر گفت ایفرزند حکایت چیست که
 دو باره باینمکان آمدی که من ترا باسیده شمسه با دلی خرم از اینجاروانه

کردم جانشاه چون نام سیده شمسه بشنید گریان شد و ماجرای خود را
 بجهت شیخ بیان کرد که سیده شمسه در هنگام پریدن گفت اگر مرا
 دوست میداری در قلعه جوهر نگین بنزد من آی شیخ نصر از این سخن
 و از این کار در عجب شد و گفت ای فرزند بخدا سو کند که من قلعه
 جوهر نگین نشناسم و این نام را در تمامت عمر نشنیده ام جانشاه گفت
 مرا چه باید کرد که از اثر عشق طاقم رفته و از هلاک من چیزی نمانده
 شیخ گفت در اینمکان صبر کن تا پرندگان باز آیند و من قلعه جوهر نگین
 را از ایشان جویا شوم شاید کسی از ایشان آن قلعه بشناسد آنگاه جانشاه
 برآسود و بقصر اندر آمد و دیرگاهی نزد شیخ نصر بماند و همه روزه بدن
 غرفه که درون او باغ و دریاچه بود که دخترکان را در آنجا دیده بود میرفت
 و قهرچ میکرد پس روزی از روزها بعبادت معهود نزد شیخ نصر نشسته
 بود که شیخ نصر بدو گفت ایفرزند زمان آمدن پرندگان نزدیک شد جانشاه
 از این خبر شادمان گشت چند روزی نرفته بود که پرندگان بیامدند
 شیخ نصر نزد جانشاه آمده باو گفت ایفرزند این نامها یادگیر و پرندگانرا
 استقبال کن پس چون پرندگان بر رسیدند گروه گروه بشیخ نصر سلام دادند
 و شیخ نصر از قلعه جوهر نگین پرسید همه آنها گفتند که ما این قلعه
 در تمامت عمر نشنیده ایم جانشاه بگریست و در برابر شیخ بیخود بیفتاد
 آنگاه شیخ نصر پرندۀ بزرگی را فرمود که این جوان بردار و بشهر
 کابل برسان شیخ نصر صفت راه کابل بآن پرندۀ بیان کرد آن پرندۀ جانشاه
 را برداشته باو گفت خوشتن نگاهدار و از میل کردن بیکسو حذر کن
 و گوش های خود را فرو بند که صدای گردیدن آسمان و آواز امواج دریاها
 بتو آسیبی نرساند آنگاه پرندۀ بهوا بلند شد یکشبهانه روز برفت پس از آن
 هر نزد ملک و حشیان فرود آمد و نام او شاه بدری بود پس از آن پرندۀ به



جانشاه گفت راه را کم کرده ایم آنکاه خواست که جانشاه را برداشته بار
دیگر طیران کند جانشاه گفت اکنون که راه کم کرده مرا در اینمکان
بکنار وازی کار خویشتن شو تا من بخواری در اینجا بمیرم آنکاه پرنده او
را در تریک وحشیان شاه بدری گذاشته از پی کار خود برفت و شاه بدری

از اوسوال کرده گفت ای فرزند تو کیستی و با این پرنده بزرگ از
کجا آمده و حکایت تو چیست جانشاه حکایت خود را از آغاز تا انجام
بدو فرو خواند ملک وحشیان در عجب شد و باو گفت بحق سلیمان
علیه السلام من نیز آن قلعه نشناسم و نام آن نشنیده ام ولیکن هر که آن
قلعه را بشناسد ترا با او بسوی آنقلعه بفرستم آنکاه جانشاه بگریست و
چند روزی صبر کرد پس از آن ملک وحشیان شاه بدری بنزد او آمد و
گفت ای فرزند برخیز و این لوحها را بگیر و آنچه که در این لوحها
است حفظ کن وقتی که وحشیان بیایند نشان آنقلعه از ایشان باز پرسم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و بیستم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پس ساعتی نرفت که وحشیان صف صف بیامدند
شاه بدری قلعه جوهر نگین را از ایشان سوال کرد همه گفتند ما این
قلعه نشناسیم جانشاه بگریست ملک وحشیان باو گفت ای فرزند اندوهناک
مباش که مرا برادرست از من بزرگتر که ملک شماخ نام دارد و در نزد
سلیمان علیه السلام اسیر بود از آنکه عصیان میکرد و در جنیان از او بزرگتر
نبود شاید که او این قلعه بشناسد و او بطایفه جان ویران حکمرانی می
کند پس از آن ملک وحشیان جانشاه را بدوش یکی از وحشیان سوار
کرد و کتابتی بیرادرش نوشته جانشاه را باو سپرد آنوحشی در حال
روانشد تا اینکه نزد ملک شماخ رسید آنوحشی در مکانی دور از او بایستاد
و جانشاه از دوش او بزیر آمده و پیاده همبرفت تا بحضور ملک شماخ
رسیده دست او را بپوسید و کتابت شاه بدری را باو داد و ملک شماخ
کتابت خوانده مضمون بدانست و بجانشاه گفت ای فرزند گمان ندارم که
سلیمان علیه السلام در عمر خود نام این قلعه شنیده یا آنرا دیده باشد

ولکن ای فرزند من در اینکوه راهبی شناسم که او بسی سالخورده است و همه پیرندگان و وحشیان و طایفه جان او را فرمانبرند از آنکه او پیوسته بملوک جن عزایم خواند و ایشان را از برکت آن عزایم بطاعت خود آورده و من در آغاز کار سلیمان علیه السلام عیان میکردم او مرا اسیر کرد ولیکن بر من نتوانست چیره شود مگر از کید و مکر این راهب از برکت عزایم او بر من دست یافت و بدانکه این راهب در همه بلاد و اقالیم سیاحت کرده همه مکانها و قلعهها و راهها و شهرها می شناسد گمان ندارم که مکانی بر او پوشیده باشد اکنون من ترا بسوی او فرستم شاید او ترا بآن قلعه دلالت کند و اگر او دلالت نکند دیگری تواند دلالت کرد زیرا که آن راهب پیرندگان و وحشیان و جنیان را بفرمان خویش آورده آن راهب در فتنه سحر است و عسائی دارد که آن عسایه یار دارد و آن عصا را بر زمین فرو برد و عزایم بقطعه نخستین او بخواند از آن قطعه گوشت و خون بیرون آید و چون عزایم بقطعه دومین عصا بخواند از او شیر خوردنی بدر آید و چون بقطعه سیمین عصا بخواند از آن قطعه جو و گندم بیرون آید و آن راهب را دیرست دیر اسماش خوانند و نام او یغموس است و از همه عزایم فرا یاد گرفته و ناچار من ترا بایرندۀ بزرگ که چهار پر دارد بسوی او بفرستم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آنگاه پرنده چهار پر که طول هر پرش سی ذراع بود جانشاه را سوار کرد و آن پرنده را پایا بود مانند پای پیل و او نمیرید مگر سالی دو دفعه و در نزد ملک شماخ از غریقان خادمی بود طمثنون نام که هر روز از برای این پرنده دواستر از شهر عراق میرود

و آنها را بنده بندید و از برای چاشت و شام آن پرنده مهیا میکرد قصه جانشاه بدوش آن پرنده سوار شد ملک شماخ آن پرنده را فرمود که جانشاه را بنزد راهب یغموس برساند در حال پرنده او را بدوش گرفته شبانروز همیرفت تا بکوه اوزین و دیر اسماش برسد آنگاه جانشاه فرود آمده یغموس راهب را در میان گنبد دید که پرستش همی کند پس جانشاه پیش رفته زمین بیوسید و دست بر سینه نهاده بایستاد و راهب چون او را بدید گفت ای فرزند از وطن دور افتاده از سبب آمدنت بدین مکان مرا خبر ده جانشاه حکایت خود را بر راهب فرو خواند چون راهب حکایت او را بشنید گفت ای فرزند بخدا سوگند که من در تمامت عمر نام این قلعه نشنیدم ولیکن ای فرزند صبر کن تا پیرندگان و وحشیان و طایفه جان بیایند و من از ایشان سؤال کنم شاید یکی از ایشان خبر آن قلعه بداند پس جانشاه حیرگامی در نزد راهب بنشست تا اینکه پیرندگان و وحشیان و طایفه جان حرو بدیر آوردند و دست راهب بیوسیدند و راهب قلعه جوهر نگین از ایشان همی رسید ولی کسی از ایشان خبر قلعه نمیگفت بلکه همه ایشان می گفتند این قلعه ندیده ایم و نام آن نشنیده ایم پس جانشاه بگریست آنگاه پرنده از دنبال پیرندگان بیامد که سیاه رنگ بود و بزرگ جثه دست راهب بیوسید راهب از قلعه جوهر نگین جویا شد آن پرنده گفت ای راهب ما پشت کوه قاف در پشت کوه بلور جای داریم من و برادران من بچکان خورد سال بودیم پدر و مادر ما همه روز میرفتند و از بهر ما طعمه می آوردند اتفاقاً روزی از روزها پدر و مادر میرفتند و هفت روز از ما غایب شدند ما را گرسنگی سخت روی داد و در روز هشتم باز آمدند بایشان گفتم سبب غیبت شما چه بود گفتند غریبتی ما را بر بود و بسوی قلعه جوهر نگین برد بنزد ملک شهلان رسانید چون ملک شهلان قصد

کشتن ما کرد بدو گفتم بر ما بیخشای که بچکان خورد سال داریم ملک
شهران ما را از کشتن آزاد کرد ای راهب اگر پدر و مادرم زنده میبودند
از آن قلعہ شمارا خبر می دادند چون جانشاه این خبر بشنید سخت بگریست
و براهب گفت از تو همیخواهم که باین پروانه بفرمائی که مرا در کوه
بلور آشیانه که پدر و مادرش در آن آشیانه جای داشتند برساند راهب
پیرنده گفت از تو همیخواهم که این جوان را اطاعت کنی و بهر چه
فرمان دهد فرمان او را ببری پیرنده گفت بهر چه فرمائی اطاعت کنم پس
از آن جانشاه را برداشته بر هوا پیرید و شبانروز هم پیرید تا بکوه بلور رسید
و در آنجا فرود آمده سپس جانشاه را بدوش خود گرفته پیرید و تا دوروز هم پیرید
تا سرزمینی که آشیانه پدر و مادرش در آنجا بود رسید
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و بیست و دوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت پر نده جانشاه را به آشیانه پدر و مادرش فرود آورد
و باو گفت این سرزمینی است که ما در اینجا بودیم جانشاه سخت
بگریست و پیرنده گفت تمنای من از تو اینست که مرا برداری و بدان
ناحیت که پدر و مادر تو از بهر طعمه میرفتند برسانی پیرنده گفت سمعاً و
طاعة پس جانشاه را بدوش گرفته پیرید تا هفت شبانه روز روز هشتم در
کوهی بلند رسید و جانشاه را از دوش خود بر زمین نهاد و بدو گفت از
این مکان آنسوی تر مکانی نمی شناسم جانشاه در همان مکان بنخست
چون از خواب بیدار شد از دور روشنائی دید که پرتو آن جهانرا فرو
گرفته بود از آن روشنائی بحیرت شد و نمیدانست که آن درخشندگی پرتو
قلعه ایست که در جستجوی آن همیگردد در میان جانشاه و آنقلعه دو
ماه را مبرد و آنقلعه را از یاقوت سرخ پنا کرده بودند و خنهای آنقلعه از زر

سرخ بود و آنقلعه هزار برج داشت که از کوههای کرانبها بنا شده بود
و بدین سبب او را قلعه جوهر نگین نام گذاشته بودند و آنقلعه بود بزرگ
و پادشاه آن ملک شهران نام داشت و او پدر همان دخترکان بود جانشاه را
کار بدینجا رسید اما سیده شمشه چون از نزد جانشاه بگریخت بنزد پدر
و مادر و بیوندان خود رفته و ایشانرا از ماجرای خود و جانشاه آگاه
کرد و حکایت باز گفت که جانشاه تمامت روی زمین گردیده و بسی
عجایب دیده چون پدر و مادرش این سخن ازو بشنیدند باو گفتند روا
نباشد که تو باو چنین جفا کنی پس از آن پدر سیده این حکایت بخادمان
خود که غریبان جان بودند حکایت کرده بایشان گفت هر کس از شما
آدمیزادی ببیند او را بنزد ما آورد و سیده شمشه بمادر خود خبر داده
بود که جانشاه بمن عاشق است ناچار او بسوی من خواهد آمد از آنکه
من در وقتی که از فراز قصر پیریدم باو گفتم اگر تو نیز عاشق منی در
قلعه جوهر نگین بنزد من آی القصه جانشاه چون آن درخشندگی بدید
سوی او قصد کرد تا بداند که او چیست در آن هنگام سیده شمشه غریبی
از غریبان پدر را بجهت شغلی بسوی کوه قرموس فرستاده بود و آن
غریب بسوی کوه قرموس روان بود که از دور آدمیزادی بدید روی بدو
آورده او را سلام داد جانشاه از آن غریب بترسید و لکن رد سلام کرد
غریب باو گفت نام تو چیست گفت مرا نام جانشاهست دلبسته پریزادی
شمسه نام شدهام و او را بسی دوست می دارم پس از آنکه او را بقصر پدر
برد او از من بگریخت آنگاه تمامت حکایت خود که با سیده شمشه روی
داده بود بغریب بگفت و بگریست چون غریب گریستن جانشاه را
بدید دلش بروی سوخت و باو گفت گریستن ترك کن که بمراد خویشتن
رسیدی و بدانکه سیده شمشه ترا بسی دوست دارد و مادر خود را از

محببتی که ترا باوست آگاه کرده و هر کس که در قلعه جوهر نکین است
ترا از بهر خاطر او دوست میدارند اکنون خوشدل باش پس از آن غریب
جانشاه را بدوش گرفته برفت و بقلعه جوهر نکین برسد و بشارت گویان
بسوی ملک شهلان و سیده شمه و مادر او رفتند و ایشانرا از آمدن
جانشاه بشارت گفتند ایشان را فرحی بزرگ روی داد پس از آن ملک
سهلان با گروه جنیان و غریبان سوار گشته بدیدار جانشاه روان شدند
چون قصه بدینجاریسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و بیست و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک جانشاه را ملاقات کرد او را در آغوش
گرفت و جانشاه دست ملک بیوسید ملک خلعتی از حریرهای گوناگون
که طراز زرین مرصع داشت بروی بیوشانید و تاجی مکرر بر سر او نهاد که
چنان تاج نزد ملوک یافت نشود پس از آن اسبی بزرگ از خیل پادشاهان جان
از بهر او حاضر آوردند جانشاه بر آن اسب سوار شد و غریبان از چپ و
راست او سوار شدند و در صحبت ملک شهلان همرفتند تا بدر قصر رسیدند
ملک فرود آمد و جانشاه را نیز در آن قصر فرود آوردند جانشاه
دید که آن قصر قصریست بزرگ که دیوارهای او را از گوهر ها و یاقوتها
بنا کرده اند و بلور و زبرجد و زمرد را بجای رخام و مرمر در زمین
قصر گسترده اند جانشاه از دیدن آنها خیره ماند و بگریست ملک و مادر
سیده شمه سرشک از روی او پاک بکردند و باو گفتند گریستن بگذار
و اندوهگین مباش که بمقصود خود رسیده پس چون جانشاه بمیان قصر
برسید کنیزکان خویر و بندگان و غلامان او را ملاقات کردند و در مکانی
نیکو بنشانند و در خدمتش بایستادند ملک شهلان بجایگاه خود بازگشت
غلامان و کنیزان را فرمود که جانشاه را نزد او بیاورند غلامان جانشاه

بنزد او بیاوردند ملک برپای خاست و او را در تخت برپهلوی خوش
بنشانید پس از آن سفره بگسترده خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند
و دستهای خوش بشتند پس از آن مادر سیده شمه بنزد ایشان درآمد
و جانشاه را سلام داد و تحیتش گفت و او را برسیدن مقصود بشارت
داده در حال بسوی دختر خود سیده شمه باز گشت و او را بنزد جانشاه
آورد چون سیده شمه نزد جانشاه آمد او را سلام داده دست او را بیوسید
و از شرمساری که از او و پدر و مادر او داشت سر بر زمین افکنده و
خواهران سیده شمه که در قصر سلیمان علیه السلام با او بودند
بیامدند و دست جانشاه را بیوسیدند پس از آن مادر سیده شمه باو
گفت ای فرزند دختر من سیده شمه با تو خطا کرده تو او را بکردار
زشت او بگیر و بخاطر ما ازو در گذر چون جانشاه این سخن ازو شنید
فریاد زد و بیخود بیفتاد آنگاه گلاب بروی بیفشاندند تا اینکه بخود
آمد و بسیده شمه نظاره کرده گفت حمد خدائی را که مرا بمدعای
خوشتن برسانید و آتش مرا فرو نشاند سیده شمه باو گفت ای جانشاه
همه آتشی از تو دور باد اکنون همیخواهم که سرگذشت خود را از هنگام
جدائی من باز گوئی و مرا بیاگاهانی که چگونه بدین مکان آمدمی که
هیچکس این قلعه نمی شناسد و ما بهیچ يك از پادشاهان روی زمین
طاعت نکنیم و هیچکس راه این قلعه نمیداند پس جانشاه تمامت سرگذشت
خود را با سیده باز گفت و ماجرای پدر را با ملک کفید از برای او
بیان کرد و زنجی که در راه برده و خطر ها و عجایبی که دیده بود همه را
حدیث کرد و با سیده گفت که تمامت این رنجها از برای تو بردم مادر
شمه گفت منت خدایرا که بمراد خود برسیدی اینک شمه کنیزتست
که ما او را بتو هدیه خواهیم داد جانشاه چون این سخن شنید فرحی

سخت او را روی داد آنگاه مادر سیده شمه باو گفت انشاء الله تعالى در ماه آینده عیش برپا کنیم و دختر بتو تزویج نمایم که تو او را بشهر خویشتن ببری و ترا هزار عفریت بدهیم که اگر یستترین آنان را اجازت دهی ملك كفید را با لشکر در لحظة هلاك كند و در هر سال طایفه دیگر از جنیان نزد تو بفرستیم که اگر یکی از ایشان را بهلاك دشمن بفرمائی همه را هلاك كند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و بیست و چهارم برآمد

گفت ای ملکه جوانبخت پس از آن ملك شهلان بر تخت نشست و بزرگان دولت را فرمود که عیشی بزرگ برپا کنند و شهر را تا هفت شبانروز بیارایند آنگاه بزرگان دولت بتعیه اسباب عیش پرداختند و تا دو ماه بر آن کار مشغول بودند پس از آن عیشی بزرگ برپای نمودند و بساط شاهی فروچیدند و جانشاه را بحجله سیده شمه فرستادند و تا دو سال با او بعیش و نوش و طرب و نشاط بسر بردند پس از آن بسیده شمه گفت پدرت وعده داد که مارا بشهر خویشتن بفرستد که سالی در آنجا و سالی دیگر در اینجا بسر بریم سیده شمه هنگام شام بنزد پدر در آمد و آنچه جانشاه گفته بود بپدر گفت پدر باو گفت سمعاً و طاعة ولكن تا آغاز ماه صبر کنید که از برای شما لشکری از عفریتان مهیا کنم سیده گفته پدر را بجانشاه گفت مدتی را که ملك گفته بود صبر کردند پس از آن ملك شهلان عفریتانرا فرمود که در خدمت سیده شمه و جانشاه بیرون روند و ایشانرا بشهر کابل برسانند و ملك از بهر ایشان تختی بزرگ از زر سرخ که باهر و گوهر مرصع بود ترتیب داد و در روی آن تخت خیمه بود از حریر سبز که از گوهر های گرانبها طراز داشت و نظار گیان در



حسن آن تخت و خیمه حیران می نمودند پس جانشاه و سیده شمه در تخت بنشستند آنگاه ملك شهلان چهار تن از عفریتان را برای برداشتن تخت برگزیده عفریتان تخت برداشتند و سیده شمه پدر و مادر و خواهران و پیوندان را وداع کرده و ملك شهلان تا نیمه روز با کرام جانشاه با ایشان همسیرت چون نیمی از روز بگذشت حاملان تخت آنرا بر زمین نهادند

و جانشاه و سیده شمس از تخت بزیر آمده ملک را وداع کردند و ملک شهلان سیده شمس را بجانشاه سپرد و هر دو را بغریتان وصیت کرد آنگاه حاملان تخت را برداشتند و ملک از همانمکان بازگشت و ملک شهلان سیصد تن از کنیزکان خو بروی بدختر خود و سیصد مملوک از اولاد جان بجانشاه بخشیده بود غلامکان و کنیزکان نیز بر تخت بنشستند و غریتان تخت را برداشته بر هوا میبردند و بسوی شهر کابل روان شدند و هر روز سی ماهه راه مسافت طی میکردند و تا ده روز بدینمنوال روان بودند روز یازدهم شهر کابل پدید شد از هوا بشهری بزرگ فرود آمدند و آنشهر شهر ملک طقموس بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب پانصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت غریتانی که حامل تخت بودند بسوی شهر طقموس فرود آمدند و در آن هنگام ملک طقموس در محاصره سخت بود و از ملک کفید امان همی خواست و لکن ملک کفید امانش نمیداد چون ملک طقموس دانست که از ملک کفید خلاص نتواند شد و او را حیلتنی نماند خواهست که خود را بکشد و از آن اندوه خلاصی یابد وزرا و امرا و بزرگان دولت را وداع کرده از بهر وداع زنان بقصر اندر شد و مردمان مملکت آوازه ها بنوحه و افغان بلند کردند و خورد و بزرگ و زن و مرد همی گریستند که غریتان بقصر فرود آمدند و جانشاه و سیده شمس با کنیزکان و مملوکان از تخت بیرون شدند و مردمان شهر را در محاصره سخت و اندوهی بزرگ دیدند جانشاه با سیده شمس گفت ای حبیب من و ای روشنی چشم من بحال پدرم نظاره کن که چگونه براو تنگ گرفته اند سیده چون آنحالت بدید حاملان تخت را فرمود که بلشکری که قلعه را

محاصره کرده بودند حمله بکنند و ایشان را هلاک سازند و فرمود که يك تن از ایشان را باقی نگذارند آنگاه جانشاه یکی از غریتان که قراطش نام داشت اشارت کرده فرمود که ملک کفید را در زنجیر کرده بیاورند در حال غریتان روان شدند و بلشکرگاه ملک کفید رسیدند و در آنجا تا نیمه شب صبر کردند پس از آن بملک کفید و لشکر او هجوم کرده ایشان را میکشند و يك تن از غریتان هشت ده تن از لشکریان ملک کفید را با پیلانی که بر آنها سوار بودند گرفته بهوا میبرانیدند و از آنجا بزیر می انداختند و بعضی از آن غفاریت با عمود آهنین لشکریان را همزد و همی کشت و اما غریتی که قراطش نام داشت بخیمه ملک کفید شد و او بر تخت نشسته بود او را با تخت بر بود و بر هوا پیرید ملک کفید را از مهابت آن غریت بیمی سخت روی داد و غریت او را همبیرد ملک کفید چون خود را بهوا اندر بدید هراسان شد و طپانچه بر روی خود زد و ازین کار شکفت ماند ملک کفید را کار بدینجا رسید و اما ملک طقموس چون جانشاه را بدید از غایت فرح نزدیک شد که بمیرد فریادی بلند بر آورده بیخود اقتاد چون بخود آمد پسر را در آغوش کشید و سخت بگریست و نمیدانست که غریتان با ملک کفید در قتال هستند آنگاه سیده شمس برخاسته بسوی ملک طقموس رفت و دست او را بیوسید و باو گفت یا سیدی بفراز قصر شو و مقاتله خادمین پدرم ملک شهلان را تفرج کن در حال ملک طقموس بفراز قصر شد و با سیده شمس و جانشاه نشسته بمقاتله غریتان تفرج میکردند بعضی از آن غفاریت پیل سواران را چنان میزد که استخوان و گوشت پیل و سوار بهم در میامیختند و بعضی از غفاریت روی بجماعتی کرده بانگی بلند برایشان میزد ایشان در حال افتاده میمردند و بعضی دیگر بیست تن یا ده تن را با پیلان ایشان

بہوا برداشته بزمین میانداخت و ایشان پاره پاره میشدند الغرض ایشان بدینگونه مقاتله میکردند و ملک طقموس و جانشاه و سیدہ شمشہ چشم برایشان دوخته قتال را تفرج میکردند

چون قصبہ بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و بیست و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانخت و ملک کفید بہوا اندر بسوی لشکر خود نظاره کردہ میگریست و تادو روز لشکر اورا همی کشتند تا اینکه ایشانرا پاک بکشتند و کسی از ایشان برجای نماند آنگاه قراطش تخت ملک کفید را در میان قلعه ملک طقموس فرود آورد و ملک طقموس غرتی را کہ شموال نام داشت بفرمود کہ ملک کفید را در زنجیر کند و در سیاه چال بزدان در افکند شموال فرمان ملک طقموس بجای آورد آنگاه ملک طقموس بنواختن طلبہای شادی بفرمود و بشارت گویان نزد مادر جانشاہ رفتہ اورا از آمدن جانشاہ آگاہ کردند و اورا بشارت دادند کہ جانشاہ لشکر ملک کفید را بکسرہ ہلاک کرد و ملک کفید را بزدان افکند مادر جانشاہ فرحناک شد و بسوی جانشاہ روان شد چون جانشاہ مادر خود را بدید او را در آغوش گرفت و مادر جانشاہ از غایت فرح بیخود افتاد و کلابش بفشانند چون بخود آمد جانشاہ را در آغوش گرفت و از غایت فرح بگریست و سیدہ شمشہ چون آمدن او را بدانست برخاستہ بنزد او بیامد او را سلام دادہ دست او را ببوسید و یکدیگر را در آغوش گرفتند و ساعتی در آغوش ہم بودند پس از آن بحديث گفتن بنشستند و ملک طقموس دروازہای شهر بکشد و بشارت گویان را باطراف بلاد روان ساخت ملوک شهرها و بزرگان قبایل ہدیہا بملک بفرستادند و سرہنگان و لشکریان بتہنیت کوئی برآمدند پس از آن ملک عیشی بزرگ از برای جانشاہ بنا کرد و باراستن شهر بفرمود

و صدتن کنیزکان خویر و از بہر خدمت بسیدہ شمشہ ببخشد پس از چند روز سیدہ شمشہ نزد ملک طقموس شد و از ملک کفید شفاعت کرد کہ او را رها کند تا بشہر خوشتن باز گردد و سیدہ شمشہ بملک گفت اگر از ملک کفید بدی روی دہد یکی از غرتیان بگویم کہ فی الحال نزد او را توحاضر آورد ملک طقموس شفاعت سیدہ بپذیرفت و بحاضر آوردن ملک کفید بفرمود و ملک کفید را در بند زنجیر حاضر آوردند و در پیشگاه ملک طقموس بداشتند ملک کفید زمین ببوسید ملک طقموس فرمود کہ بند ازو بردارند خادمان بند ازو برداشتند و باو گفت سیدہ شمشہ از تو شفاعت کرد ما شفاعت او بپذیر قسیم کنون بشہر خوشتن شو اگر دوبارہ بدی کنی و بفساد خوشتن باز گردی بعفرتی بفرماید کہ ترا بذلت و خواری بیاورد آنگاه ملک کفید باحالت زیورہا بشہر خوش پیش گرفت

چون قصبہ بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و بیست و ہفتم برآمد

گفت ای ملک جوانخت پس از آن جانشاہ با سیدہ شمشہ بخرمی و خوش وقتی بسر میردند و تمامت این حکایتها را جوانی کہ در میان دو قبر نشسته بود از بہر بلوقیا حدیث میکرد چون حکایتها بدینجا رسانید بہ بلوقیا گفت ہماں جانشاہ منم ای برادر ای بلوقیا تمامت این ماجری بمن رقبہ و ہمہ اینها را من دیدم ام بلوقیا از حکایت او در عجب شد و بفکرت فرو رفت پس از آن بلوقیا بجانشاہ گفت ای برادر این دو قبر چیست و از بہر چہ درین مکان بنشستہ و سبب گریستن تو چیست جانشاہ گفت ای بلوقیا من و سیدہ شمشہ در نزد پدر و مادر با خرمی و خوش وقتی عیشی تمام داشتیم سالی در شہر کابل و سالی در قلعہ جوہر نگین بسر

میردیم و رفتن و آمدن ما چنان بود که بر آن تخت می نشستیم و غریبان
 او را برداشته بهوا میریدند و در هر روز سی ماهه راه طی می کردند
 و دو روز از کابل بقلعه جوهر نگین و از قلعه جوهر نگین بکابل همیرفتند
 و همی آمدند و سالیان دراز درینحالت بودیم اتفاقاً سالی از سالها بعادت
 معهود سفر کردیم و بدینمکان رسیدیم تخت را درینمکان فرود آوردند
 که بر آسائیم و در جزیره تفرج کنیم پس در کنار این نهر نشسته بخوردیم
 و بنوشیدیم آنگاه سیده شمه جامه های خود بر کند و از بهر غسل بنهر اندر فرو
 رفت و کنیزکان نیز جامه های خویش بر کنده در نهر فرو شدند و شنا
 همی کردند که ناگاه جانوری از جانوران دریا از پای سیده شمه بزد در
 حال سیده شمه فریادی برآورده بمرد کنیزکان از جانوران بگریختند
 و یارۀ از آن کنیزکان سیده را برداشته بسوی خیمه بیاوردند من چون
 او را مرده یافتم بیخود بیفکادم چون بخود آمدم بگریستم و غفاریت را
 گفتم که تخت برداشته بسوی پیوندان سیده روان شوند و ایشانرا از
 ماجراییا گاهانند غفاریت برقتنید سه روز بگذشت که پیوندان سیده حاضر شدند
 سیده را غسل داده کفن کردند و درینمکان بخاکش سپردند و خواستند
 که مرا با خویشان بسوی قلعه جوهر نگین برند من از پدر سیده تمنا
 کردم که قبری در پهلوی قبر سیده از بهر من بکنند و مرا درین مکان
 گذاشته بروند که هر وقت بمیرم در پهلوی او مدفون شوم ملک خادمانرا
 فرمود تمنای من بجای آوردند و مرا درین مکان گذاشته برقتند و من در اینجا
 بیوسته گریان و نالانم و انتظار مرگ همی کشم و قصه من و سبب نشستیم در میان
 این دو قبر همینست پس جانشاه سرشک از دیدگان بریخت و این دو
 بیت بر خواند

هر روز باد میرد از بوستان کلی مجروح میکند دل مسکین بلبل

روئی است حامی بکرو موئی است مشک بوی هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی
 بلوقیا چون این سخن از جانشاه بشنید شکفت ماند
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا از سخنان جانشاه شکفت مانده گفت بخدا
 سوگند گمان من این بود که تنها من در روی زمین سیاحت کرده ام و در
 آفاق بسی گردیده ام اکنون که قصه ترا شنیدم آنچه دیده بودم فراموشم شد
 پس از آنجانشاه گفت ای برادر تمنای من از فضل و احسان تو اینست
 که مرا بر اسلامت دلالت کنی بلوقیا راه بر وی بنمود و او را وداع کرده
 روان گشت

باقی حکایت بلوقیا

و همه این سخنانرا ملکه ماران بحاسب کریم الدین حکایت میکرد
 چون ملکه ماران حکایت بدینجا رسانید حاسب کریم الدین باو گفت
 ایملکه تو این خبرها از کجا دانستی ملکه بحاسب گفت بدانکه من
 یاتر ده سال پیش ازین ماری بزرگ بشهر مصر فرستادم و با او کتابی بلوقیا
 نوشتم آنمار بمصر رفته کتابرا بدختر شموخ رسانید دختر شموخ کتابرا
 گرفته از بلوقیا جویان گشت او را بلوقیا دلالت کردند نزد بلوقیا رفته
 کتاب باو رسانید بلوقیا کتاب من بخواند و مضمون آن بدانست بدختر
 شموخ گفت آیا تو از نزد ملکه ماران آنچه ای گفت آری از نزد او آمده ام
 بلوقیا گفت همی خواهم که با تو بسوی ملکه روان شوم که مرا باو
 حاجتی هست آنمار گفت سمعاً و طاعة پس او را گرفته باو گفت چشمان
 خود بر هم نه بلوقیا چشم بر هم نهاد وقتی که چشم بگشود خود را در همین
 کوهی که من هستم بدید و بنزد آنماریکه کتاب من باو رسانده بود برفت

و او را سلام داد و از ملکه ماران جویان شد آمار گفت ملکه با لشکر خود بکوه قاف رفته چون تابستان بشود بدین سرزمین باز آید و هر وقت که بکوه قاف رود مرا در جای خویش بگذارد و اگر ترا باو حاجتی هست بمن بگو که حاجت تو برآورم بلوقیا گفت از تو میخواهم که آنگیاه بمن بدهی که هر کس او را بگوید و آنرا فشرده بنوشد رنجور نگردد و پیر نشود و هرگز نمیرد آمار گفت من آن گیاه بتو ننمایم تا اینکه از ماجرای خود مرا بیاگاهانی که از روزیکه از ملکه جدا گشتی و با عفان بسوی مدفن سلیمان علیه السلام رفتی بر تو چه گذشت آنگاه بلوقیا قصه خود از آغاز تا انجام بر آن مار فرو خواند و حکایت جان شاه را بدانسان که شنیده بود باو باز گفت پس از آن گفت اکنون حاجت من روا کن تابسوی شهر خود باز کردم آمار گفت سلیمان علیه السلام سو کند که من آن گیاه را ندانم و شناسم پس بآمار که بلوقیا را آورده بود فرمود که او را برداشته بشهر خویشتن برسان در حال آمار برخاسته بلوقیا را پیش خود خواند و باو گفت چشم بر همه نه بلوقیا چشم برهم نهاد چون چشم بگشود خود را در منزل یافت پس از آن ملکه ماران از کوه قاف بازگشت ماری که قایم مقام او بود بسوی او رفته او را سلام داد و باو گفت بلوقیا ترا سلام رسانید پس سرگذشت بلوقیا را بملکه ماران حدیث کرد پس از آن ملکه بحاسب گفت سبب دانستن من سرگذشت بلوقیا را این بود که گفتم حاسب کریم الدین گفت ای ملکه مرا خبر ده که بلوقیا پس از آنکه جان شاه را وداع کرده او را چه سرگذشت ملکه گفت ای حاسب بدانکه وقتی که بلوقیا از جان شاه جدا گشت شبانروزمی رفت تا بدریائی بزرگ رسید آنگاه از آب آن گیاه بزیر قدمهای خود مالید و در روی آب روان شد تا بجزیره رسید که درختان بسیار و چشمهای روان داشت و در آن جزیره تفرج میکرد که

بدروختی رسید بزرگ که برگهای آن درخت چون بادبانهای کشتیها بود چون بدان درخت نزدیک شد در زیر آن درخت سفره یافت گسترده که در آن سفره همه گونه خوردنی های فاخر بود و در فراز آن درخت پرندۀ دید بزرگ که از لؤلؤ و زمرد سبز بود و پاهای او از نقره و متقارش از یاقوت سرخ بود و پیرهای او از گوهرهای گران قیمت و آن پرندۀ خدایتعالی را تسبیح میکرد و بمحمد علیه السلام درود می گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و بیست و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون بلوقیا آن پرندۀ بزرگ بدید باو گفت تو کیستی و کار تو چیست پرندۀ گفت از پرندگان بهشتم ای برادر بدانکه خدایتعالی چون آدم علیه السلام را از بهشت بیرون کرد چهار ورق از برگهای درختان بهشت با او بیرون فرستاد که خویشتن را بآن برگها میوشد آن برگها بزمین بیفتادند یکی از آنها را کرم بخورد و از او ابریشم پدید آمد و یکی دیگر از آن برگها را غزالان بخوردند که مشک از ایشان پدید آمد و سیمین را مکس نحل خورد که عسل از او پدید شد و چهارمین در هند بیفتاد و بهار از او پدید آمد و اما من تمامت روی زمین سیاحت کردم تا اینکه خدایتعالی باین مکان شریف بر من منت نهاد و من در این مکان بنشستم و در هر شب جمعه اولیا و اقطابیکه در دنیا هستند بدینمکان آیند و اینمکان را زیارت کنند و از این طعام بخورند و این ضیافت از خدایتعالی است ایشان را در هر شب جمعه روز جمعه پس از آن سفره بسوی بهشت برداشته شود و هرگز نقصان و تغییر نپذیرد آنگاه بلوقیا از آن طعام بخورد چون فارغ شد حمد خدایتعالی بجا آورد ناگاه خضر علیه السلام پدید گشت بلوقیا برپای خاسته او را سلام داد خواست که برود آن پرندۀ باو گفت ای بلوقیا در حضرت خضر علیه السلام بنشین بلوقیا



بنشست خضر علیه السلام باو گفت مرا از کار خود خبر ده و از حکایت خود بمن باز گوی بلوقیا تمامت سرگذشت خود را از روزیکه از خانه خود بیرون رفته بود تا بر رسیدن در آنمکانی که در آنجا نشسته بودند باز گفت پس از آن با خضر علیه السلام گفت یا سیدی از اینجا تا مصر چه مقدار مسافتست خضر باو گفت نود و پنج ساله راه است بلوقیا چون این

سخن بشنید برپای خضر افتاده پای او را بیوسید و بگریست و باو گفت مرا از این غربت برهان که یاداش تو با خدایتعالی است از آنکه من بهلاکت نزدیک شده‌ام و مرا بخلاصی خود حیلتنی نمائده خضر علیه السلام باو گفت خدایتعالی را بخوان تا مرا دستوری دهد که ترا بمصر رسانم بلوقیا بگریست و دست تضرع بدرگاه خدایتعالی برداشت خدایتعالی دعوت او را اجابت کرد و بخضر علیه السلام وحی کرد که بلوقیا را به پیوندان او بفرساند خضر علیه السلام فرمود ای بلوقیا بدان که خدایتعالی دعوت ترا اجابت کرد و بمن الهام فرمود که ترا بمصر رسانم اکنون تو بر من بیاوین و با دو دست خود مرا گرفته چشم برهم نه در حال بلوقیا در روی آویخته بادو دست او را بگرفت و چشمها برهم نهاد خضر علیه السلام گاهی برداشته ببلوقیا گفت چشم بگشا چون بلوقیا چشم بگشود خود را بر در خانه خویشتن یافت و خواست که خضر را وداع کند اثری ازو ندید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادب از داستان فروست

چون شب پانصد و سی ام برآمد

گفت ابدك جوانبخت چون بلوقیا خضر را نیافت بخانه خود در آمد چون مادرش او را بدید فریادی زده از غایت فرح بیخود بیفتاد گلاب بروی بفشاندند تا بخود آمد آنگاه پسر را در آغوش گرفته سخت بگریست و بلوقیا گاهی میخندید و گاهی میگریست پیوندان او بر او کرد آمدند و سلامتی او تهنیت گفتند خبر او فر تمامت شهر شیوع یافت از همه سوی هدیهها از گجای او بیاوردند و طلبهای شادی بزدند آنگاه بلوقیا تمامت حکایت خویشتن بآنان بازگفت و ایشانرا از تمامت سرگذشت خود بیابگاهانید که چگونه او را خضر علیه السلام آورده بدر خانه او برسانید پس مردمان در عجب شدند

باقی حکایت حاسب کریم الدین

و همه این حکایتها را ملکه ماران بحاسب کریم الدین می گفت
حاسب را از شنیدن این حکایات غایت تعجب روی داد و سخت بگریست
پس از آن ملکه ماران گفت ایحاسب مرا بیم از آنست که چون تو شهر
خود برسی عهد فراموش کنی و پیمان بشکنی و بگرامبه اندرشوی حاسب
کریم الدین سو کند های محکمر از نخستین یاد کرد که در تمامت عمر
بگرامبه اندر نشود آنکاه ملکه ماران ماری را فرمود که حاسب کریم الدین
را بر روی زمین بیرون بر در حال مار او را گرفته از مکانی بمکانی
همی رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانخت یکی از آن مارها حاسب کریم الدین را برداشته
همیرفت تا اینکه بر روی زمین بیرون آورد و حاسب کریم الدین بسوی
منزل خود روان گشت هنگام غروب آفتاب بود که بمنزل خود رسید و
در بکوفت مادرش بدر آمده در بگشود پسر خود را برد ریافت از شدت
فرح فریادی بزد و خویشتن برو انداخته بگریست و زن حاسب چون
آواز گریستن او را بشنید بیرون آمد شوهر خود را نزد مادر ایستاده
دید او را سلام داده دست او را بیوسید و بلبقای یکدیگر شادمان شدند
و بخانه درآمدند آنکاه حاسب کریم الدین از هیزم فروشانی که با او بودند
و او را در چاه گذاشتند جویان شد مادرش باو گفت ایشان نزد من
آمده با من گفتند که پسر ترا کرگ خورده است و اکنون ایشان
بازرگانان و خداوندان ملکها و دکانها هستند و روزی ایشان فراخ است
و از جمله توانگرانند و همه روزه بسوی ما بیایند و در اینجا خوردنیها

و نوشیدنیها بخورند و بنوشند و تا اکنون ایشان را کار همین است
حاسب کریم الدین با مادر گفت بایشان بگو که حاسب کریم الدین از
سفر باز گشته بدیدن او بیایید و او را سلام کنید پس چون بامداد شد
مادر حاسب بخانه هیزم کشان رفته آنچه پسرش گفته بود بایشان باز گفت
هیزم فروشان چون این سخن بشنیدند گونه های ایشان متغیر شد و بامادر
حاسب گفتند سمعاً و طاعة و هر یکی از ایشان جامه حریری که طراز
زرین داشت بمادر حاسب کریم الدین دادند و باو گفتند اینها را به پسر
خود بده که بیوشد و باو بگو که یاران تو فردا بنزد تو آیند آنکاه مادر
حاسب از نزد ایشان بسوی پسر باز گشت و او را از گفته ایشان بیا گاهانید
و جامهائی که باو داده بودند بحاسب بداد حاسب کریم الدین را کار
بدینجا رسید و اما هیزم فروشان جماعتی از بازرگانان جمع آورده آنچه
که از ایشان بحاسب کریم الدین رفته بود ببازرگانان باز گفتند و از ایشان
چاره جستند بازرگانان گفتند چاره اینست که هر یکی از شما نصف مال
خود را بحاسب کریم الدین دهد پس همگی در این یکدله گشتند و نصف
مال خود را برداشته بسوی او برقتند و او را سلام داده دست او را بیوسیدند
و آنچه مال برده بودند باو بدادند و باو گفتند این مال از پاره احسانهای
تست که با ما کرده حاسب کریم الدین مال از ایشان قبول کرد و بایشان
گفت شدنی شد از تقدیر گریزی نیست ایشان گفتند اکنون برخیز تا
بتفرج بیرون رویم و بگرامبه اندر شویم حاسب کریم الدین گفت من
سو کند یاد کرده ام که در تمامت عمر بگرامبه اندر نشوم ایشان گفتند
برخیز و بخانه های ما در آی تا از بهر تو بساط ضیافت فروچینیم حاسب
دعوت ایشان پذیرفت و با ایشان برفت پس هر یکی از ایشان شبی از برای
حاسب بساط ضیافت فرو می چیدند تا هفت شبانروز حال او بدینمنواله

بود پس از آن حاسب بیازرگانی بنشست و در اندك زمانی خداوند مال شد بازرگانان شهر بنزد او آمد و شد میکردند و او حکایت خود از برای ایشان میگفت و دیرگاهی بدینحالت بسر برد اتفاقاً روزی از روزها در شهر میرفت از در گرمابه بگذشت و گرمابه یار دیرین او بود او را دیده باو سلام کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند گرمابه باو گفت از بهر یاس دوستی بگرمابه من درآی و تن خویش بشوی تا من از برای تو ضیافت مهیا کنم حاسب گفت من سوگند یاد کرده ام که در تمامت عمر بگرمابه اندر نشوم مرد حمای او را بسه طلاق سوگند داد حاسب حیران شد و باو گفت ای برادر آیا میخواهی که فرزندان مرا بی پدر کنی و خانه من ویران سازی آنگاه مرد حمای بیای حاسب کریم الدین افتاده پای او را ببوسید و گفت من در پناه تو هستم باید بگرمابه من درآئی و اگر گناهی باشد من آنگناه کردن بگیرم کار کنان گرمابه و هر کس که در گرمابه بود بحاسب کرد آمده او را بگرمابه بردند و جامه او برکنند چون حاسب باندرون شد در پهلوی دیوار بنشست و طاسی آب بر سر ریخت تا گهان بیست تن مرد رو باو آورده باو گفتند ای مرد برخیز که سلطان ترا همی خواهد آنگاه یکی از ایشان از بهر آگاهی وزیر و سلطان روان گشت و وزیر را از حادثه بیا گاهانید وزیر با شصت نفر از مملوکان سوار گشت و بسوی گرمابه بیامد و بحاسب کریم الدین سلام داد و یکصد دینار بگرمابه عطا کرد و فرمود که اسبی از برای سواری حاسب بیاورند آنگاه وزیر و حاسب کریم الدین با مملوکان سوار گشته همیرفتند تا بقصر سلطان رسیدند وزیر در قصر فرود آمد و حاسب کریم الدین را فرود آورده در قصر بنشستند آنگاه سفره ها گسترده شد و خوردنی و نوشیدنی بخوردند و نوشیدند و دستهای خویشان بشستند پس از آن وزیر دو خلعت که هر یکی پنج هزار

دینار قیمت داشت بحاسب داد و باو گفت بدان که خدایتعالی از آمدن تو بما منت نهاده از آنکه سلطان ما بجهت جدا می که داشت بمرکز نزدیک شده بود و کتابهای ما دلالت کرده بود بر اینکه زندگی او در دست تست حاسب از کار ایشان شکفت ماند پس از آن وزیر و حاسب و خاصان دولت از درهای هفتگانه قصر ملك گذشتند و نزد ملك شدند و آنملك را ملك گرزوان میگفتند که از سلاطین عجم بود و پادشاهی هفت اقلیم داشت و در خدمت او صدتن پادشاهان بودند که بکرسی زرین می نشستند و ده هزار پهلوان داشت که هر پهلوان صدتن نایب داشتند و هر یکی از ایشانرا صدتن جلاد بود که پیوسته با شمشیرهای برهنه میاستادند پس چون وزیر حاسب را نزد آنملك برد دیدند که آنملك خفته و روی خود را بدستارچه فرو بسته و از شدت رنجوری همی نالد چون حاسب او را بدید از هیبت ملك گرزوان مدهوش شد و زمین بوسیده او را دعا کرد پس از آن وزیر اعظم که او را شهور میگفتند روی بحاسب کرده او را سلام داد و او را در دست راست ملك بکرسی زرین بنشانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و دویم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر شهور بحاضر آوردن خوانهای طعام بفرمود در حال خوانها بنهادند و همه گونه خوردنی فروچیدند حاضران بخوردند و بنوشیدند و دستهای خویشان بشستند پس از آن وزیر شهور برپای خاست و هر که در مجلس بود از هیبت او برپای خاستند و بسوی حاسب کریم الدین بیامدند وزیر شهور بحاسب گفت ما از جمله غلامان تو هستیم و هر چه تو از ما خواهی اگر چه نیمه مملکت باشد مضایقت نکنیم از آنکه بهبودی ملك در دست تست آنگاه وزیر دست

حاسب کریم الدین گرفته بسوی ملک برد حاسب روی ملک گنوده او را در غایت رنجوری یافت و ناخوشی او را بسی سخت دید پس از آن وزیر دست حاسب پیوسید و گفت از تو میخواهم که ملک را معالجت کنی و هر چه که از ما تمنا کنی بجا آوریم و مال آنچه که خواهی بدهیم و حاجت ما در نزد تو همینست حاسب گفت ای وزیر اگر چه پسر دانیال نبی الله هستم ولیکن از علم بهره ندارم که مرا سی روز بآموختن طب بگذاشتند من صنعت طب یاد نگرفتم و من خود دوست میدارم که کاش چیزی میدانستم و ملک را معالجت می کردم وزیر گفت سخن پیش ما دراز مکن که اگر همه حکیمان مشرق و مغرب جمع آیند ملک را جز تو کسی معالجت نخواهد کرد حاسب گفت من او را چگونه معالجت کنم که نه درد را دانم و نه داروی او بشناسم وزیر گفت داروی ملک در نزد تست حاسب گفت اگر من داروی او بشناسم معالجت او کنم وزیر گفت تو داروی او را بهتر از همه کس شناسی از آنکه داروی او ملکه مارانست و تو او را دیده و مکان او را میشناسی و در نزد او بوده چون حاسب این سخن بشنید دانست که سبب این داخل شدن گرمابه است آنکه از کردار خود پشیمان شد ولی پشیمانی سودی نداشت و بایشان گفت ملکه ماران کدامست که من او را نمی شناسم و در تمامت عمر این نام نشنیده ام وزیر گفت معرفت خود را از ما میپوشان که در نزد ما دلیلیست بر اینکه تو او را میشناسی و دو سال در نزد او بوده حاسب گفت من او را نمی شناسم و ندیده ام در حال وزیر بحاضر آوردن کتابی فرمود آن کتاب بگشود در آن کتاب نظر کرده گفت از کتاب چنین معلوم میشود که مردی بملکه ماران راه خواهد یافت و دو سال در نزد او بسر خواهد برد پس از دو سال از نزد او بروی زمین باز گردد و هر وقت بگرمابه

انفوخود شکم او سیاه شود پس بحاسب گفت بشکم خود نظاره کن حاسب بشکم خود نظاره کرد دید که شکم او سیاه گشته بوزیر گفت مرا از روزی که مله زاده شکم من سیاه است وزیر گفت من بهر گرمابه سه تن مملوک برگذاشته بودم که هر کس بگرمابه داخل میشد شکم او را میدیدند و مرا آگاه میکردند پس چون تو بگرمابه داخل شدی شکم ترا نظاره کردند و او را سیاه یافتند و مرا از حال آگاه کردند و گر نه من باور نداشتم که امروز با تو جمع خواهم آمد و ما را بتو حاجتی نیست مگر آنکه آنمکنی را که از آنجا بدر آمده بما بنمائی و از پی کار خویش روی از آنکه ما می توانیم ملکه مارانرا بگیریم و در نزد ما کسی هست که او را بنزد ما تواند آورد چون حاسب این بشنید از رفتن گرمابه پشیمان شد ولی پشیمانی سودش نداد و پیوسته امرا و وزرا نزد حاسب میآمدند و از ملکه ماران باز میپرسیدند ولیکن حاسب در جواب ایشان می گفت من او را ندیده ام و نام او را نشنیده ام در آنحال وزیر جلاد بخواست و او را فرمود که جامه حاسب بکنده او را سخت بزند در حال جلاد جامه از حاسب بر کند و او را همیزد تا اینکه از شدت عذاب مرگ را بعیان بدید پس از آن وزیر باو گفت در نزد ما دلیلی است که تو مکان ملکه مارانرا می شناسی پس پوشیده داشتن تو از بهر چیست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هجسی و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانمخت وزیر بحاسب گفت تو همان مکانی را که از آنجا بیرون آمده بمن بنمای آنکه از ما دور شو که در نزد ما کسی هست که ملکه مارانرا بگیرد و ازین کار ترا آسیبی نخواهد رسید القصه وزیر او را ملاطفت و مهربانی کرده او را بنشانند و خلعتی زرین و مرصع بگوهر

هابدو بیوشانید آنگاه حاسب تمنای او بپذیرفت و باو گفت من آنمکانی را که از آنجا بیرون آمده‌ام بتو باز نمایم وزیر چو آن این بشنید سخت فرحناک شد در حال سوار شده و تمامت امرا و حاسب با او سوار شدند و همیرفتند تا بدانکوه برسیدند حاسب کریم‌الدین بفاراندند شد و بگریست و افسوس خورد وزیر با امرا از پی او برفتند تا بدانچاهی که عسل از آنجا بدر آورده بودند برسیدند و در چاه فرو شدند و حاسب کریم‌الدین مکانی را که از آنجا بیرون آمده بود بوزیر بنمود آنگاه وزیر پیش رفته بنشست و بخور در آتش افکند و عزایم بخواند و گریه‌ها بزد و باین سوی و آنسوی آن بدمیداز آنکه وزیر مردی بود ساحر که روحانیان تسخیر کرده و کلمات نیک میدادند چون عزایم بانجام رسانید باوازی بلندگفت ای ملکه ماران بیرون آی در آهنگام دری بزرگ کشته شده و فریادی چون آواز رعد بلند گشت چنانکه گمان کردند که آنچه از هم فرو ریخت حضرات بیخود بیفتادند و پاره از ایشان از بیم و ترس هلاک شدند آنگاه ماری بزرگی پیل از چاه بدر آمد که آتش از چشم و دهان او مانند اخگر فرو میریخت و در پشت آمار طبقی بود زرین و مرتفع بدرو گوهر و در میان آنطبق ماری بود که آنمکان از پرتو آن روشن گشت و روی او چون روی آدمیان بود و بازبان فصیح سخن میگفت و همانمار ملکه ماران بود بچپ و براست نگاه کرده چشمش بحاسب کریم‌الدین افتاد و باو گفت ای عهد شکن تو نگفتی که عهد بجای آرم و گفتم که نیاری کجاست عهد و پیمان و وفاداری و دل‌بندی و یاری کجاست آنعهدهی که بامن بستی کجاست آن سوگند هائی که یاد میکردی که بگرمايه اندر نشوی ولیکن از قدر گریزی نیست و از سر نوشت توان گریخت که خدایتعالی آخر عمر مرا در دست تو کرده است و حکم ازلی چنین رفته که من

کشته شوم و ملک گرزوان از رنجوری خلاص یابد پس از آن ملکه ماران سخت بگریست و حاسب کریم‌الدین از گریستن او گریان شد چون وزیر شهپور پلید ملکه مارانرا بدید دست بسوی او دراز کرد که او را بگیرد ملکه ماران گفت ای پلیدك تو دست از من کوتاه دار و گرنه بر تو چنان بدمم که مشتی خا کستر شوی آنگاه ملکه ماران حاسب را آواز داد و باو گفت بنزد من آی و بادست خود مرا گرفته بر آن طبق که با خود آورده‌اید بنه و طبق بردار که مرک من از ازل در دست تو بوده است از حکم ازلی گریختن نمی توانم پس حاسب ملکه مارانرا گرفته بر طبق نهاد و طبق بر سر گرفته روی شهر گذاشته همیرفتند که در میان راه ملکه ماران سر فرا گوش حاسب کریم‌الدین آورده باو گفت ای حاسب اگر چه پیمان بشکستی و عهد بجا نیاوردی ولیکن گناه از تو نبود که سرنوشت چنین بوده است اکنون پندی بتو بگویم که آن بنیوشی و سودها از آن پند بتو رسد حاسب گفت ای ملکه هر چه فرمائی بجا آورم ملکه ماران گفت چون بخانه وزیر برسی او بتو گوید که این مار ذبح کن و گوشت او را سه پاره کن تو بگو که من ذبح نتوانم کرد و سخن او را نپذیر تا او خود مرا ذبح کند و گوشت من پاره پاره ببرد پس چون مرا بکشد و گوشت من پاره پاره ببرد آنگاه رسولی از نزد ملک گرزوان آمده او را بحضور ملک بخواند آنگاه وزیر گوشت مرا در دیگ مسین بگذارد و دیگ بر کانون نهد و بتو گوید که در زیر این دیگ آتش بیفروز تا چربی گوشت بیرون آید آنگاه چربی گوشت او را گرفته در شیشه بگذار و ساعتی صبر کن تا خنک شود و تو او را بنوش که در بدنت تو رنجی و المی نماند و همه درد ها از تنت بیرون کنند پس چون دو پاره از گوشت چربی آید آن چربی گرفته در شیشه بگذار تا من او را بنوشم که مرا دردی در کمر



است تا از آن درد بهبودی یابم القصه وزیر دو شیشه بتو بسیار داد و این وصیتها بگذار و خود در پیش ملک رود تو آنگاه آتش در زیر دیگ بیفروز و بار نخستین که از گوشت چربی بیرون آید تو او را گرفته در شیشه بگذار و از بهر نوشیدن او نگاه دار و از نوشیدن آن بر حذر باش پس

چون دو باره از گوشت چربی بدر آید او را گرفته بشیشه دیگر بگذار و از بهر نوشیدن خود نگاه دار پس چون وزیر از نزد ملک باز گردد و از تو شیشه دومین بخواهد تو شیشه نخستین باو ده و بین که بروی چه خواهد رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و سی و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانخت ملکه ماران گفت پس از آن تو شیشه دومین بنوش چون تو او را بنوشی دل تو خانه حکمت شود پس از آن گوشت از دیگ مسین بدر آور و در ظرف مسین بگذار و او را بده تا ملک بخورد چون ملک او را بخورد و گوشت در شکم او جای گیرد تو روی ملک را بدستار چه فرو بند و تا هنگام ظهر صبر کن تا شکم او خنک شود پس از آن چیزی از شراب بروی بنوشان که او در حال بهبودی باشد و نجوری او بقدرت خدا تعالی برود و این وصیت را که بتو گفتم نگاه دار و از این پند در مکن پس ایشان بر رفتند تا بخانه وزیر برسیدند وزیر بحاسب گفت با من بخانه اندر آی چون وزیر و حاسب بخانه اندر شدند امرا و لشکریان پراکنده گشته هر یک از پی کار خود بر رفتند حاسب طبقی را که ملکه ماران در آن بود از سرزمین نهاد آنگاه وزیر باو گفت ملکه را فبیح کن حاسب گفت من فبیح کردن نتوانم و قدر تمامت عمر چیزی فبیح نکرده ام اگر ترا در فبیح او غرضی است خود او را فبیح کن آنگاه وزیر مشهور بر پای خاسته ملکه ماران را از طبق برگرفت و او را فبیح کرد چون حاسب این حالت بدید سخت بگریست وزیر مشهور همی خندید و بحاسب میگفت ای کم خرد از بهر کشتن مار چرا گریانی پس وزیر گوشت ملکه را سه پاره پیرید و در دیگ مسین بگذاشت و دیگ بر آتش نهاد در حال

مملوکی از نزد ملك در رسید و بوزیر گفت ملك ترا در همین ساعت طلبیده است وزیر برخاسته دو شیشه حاضر آورد و بحاسب کریم الدین گفت آتش در زیر این دیگ بیفروز تا از گوشت چربی بدرآید آنگاه تو آن چربی از روی گوشت جمع کن و در یکی از این شیشه ها بگذار و ساعتی صبر کن تا خنک شود آنگاه تو او را بنوش پس چون تو او را بنوشی در تن تو هیچگونه ناخوشی نماند چون دوباره چربی از روی گوشت بدرآید تو او را نیز از روی گوشت جمع کن و در شیشه بگذار و او را در نزد خود نگاه دار تا من از نزد ملك باز گردم و او را بنوشم که مرا در کمر دردی هست شاید آن درد از کمر من برود پس از آن وزیر بسوی هلك روان شد و حاسب آتش در زیر دیگ همی کرد تا اینکه چربی از گوشت بدر آمد پس از آن چربی از روی گوشت جمع آورده در یکی از آن دو شیشه نهاد و شیشه در نزد خود نگاه داشت پس چون پخته شد دیگ از آتش برداشت و بانتظار وزیر بنشست چون وزیر از نزد ملك بازگشت بحاسب گفت چه کار کرده حاسب گفت شغل بانجام رساندم وزیر گفت شیشه نخستین را چه کردی حاسب گفت او را بنوشیدم وزیر گفت در تن تو ازو تغییری نمی بینم حاسب گفت تن من از فرق تا بقدم از اثر آن بسان شعله آتش است پس از آن وزیر بحاسب گفت آن شیشه دیگر در کجاست حاسب شیشه نخستین حاضر آورد وزیر را گمان این بود که آن شیشه دومین است در حال او را بنوشید هنوز از کلوی او فرو نرفته بود که تن او آماس کرد و بر زمین بیفتاد و صاحب مثل را سخن راست گشت من حفر بشرا لایحه وقع فیه آنگاه حاسب با خود گفت اگر آنچه در شیشه دومینست ضرر میداشت وزیر او را از بهر خود نمی گزید آنگاه تو کسل بر خدا متعالی کرده آنچه در شیشه دومین

بود بنوشید در حال سینه او خانه حکمت شد و درهای دانش از برای او بگشود پس گوشتی که در دیگ بود گرفته بطرف مسین بگذاشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و سی و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانیخت حاسب کریم الدین گوشت را در ظرف مسین گذاشته او را از خانه وزیر بیرون آورد آنگاه سر بآسمان برداشت هفت آسمان را و ثواب و سیار را بدید و چگونگی سیر کواکب بدانست و حقیقت بر و بحر مشاهده کرد و بعلم هندسه و علم ستاره و علم هیئت و علم فلك و علم شماره آگاهی یافت و احکام کسوف و خسوف و خبر آنها را بدانست آنگاه بسوی زمین نظاره کرده هرچه در آنها از معادن و گیاهان بود بدید و زبان همه را بدانست و بعلم طب و سیمیا و کیمیا آگاهی یافت و آن گوشت را همی برد تا بقصر ملك گرزوان رسید و بنزد ملك حاضر گشته زمین بیوسید و باو گفت اگر وزیر مشهور بمرد ملك زنده باد ملك از این سخن خشمگین شد و بمردن وزیر سخت بگریست و امرا و بزرگان دولت بگریستند آنگاه ملك گفت اکنون وزیر مشهور در غایت تندرستی نزد من بود و او رفت که گوشت از برای من بیاورد سبب مرگ او چه شد و او را چه حادثه روی داد حاسب کریم الدین آنچه از خوردن چربی مار بوزیر رفته بود بملك باز گفت ملك را اندوهی سخت روی داد و بحاسب گفت پس از وزیر مشهور حالت من چگونه خواهد بود حاسب گفت ای ملک زمان از تو هکین مباش که من در سه روز ترا معالجت کنم و در تن تو چیزی از ناخوشیها برجا نگذارم ملك گرزوان را از شنیدن اینخبر خاطر بگشود و بحاسب گفت قصد من اینست که از این بلیت خلاص شوم اگر چه پس از یکسال باشد آنگاه حاسب برخاسته گوشت

ملکه ماران پیش آورد پاره ازو گرفته بملك بخورانید و دستارچه بروی ملك بینداخت و او را بخفتن بفرمود ملك از هنگام عصر تا وقت مغرب بخفت تا اینکه آن گوشت در شکم او بگردید پس از آن حاسب ملك را بیدار کرده چیزی از شراب بوی بنوشانید و او را باز بخفتن بفرمود ملك تا بامداد بخفت چون بامداد شد باو چنان کرد که روز پیش کرده بود تا اینکه در سه روز هر سه پاره گوشت باو بخورانید در آن هنگام ملك را خوی از فرق تا قدم بگرفت و تا ساعتی خوی از تن او همی رفت تا اینکه ناخوشیهای او برفت و در تن او از رنجوری چیزی نماند پس از آن حاسب کریم الدین باو گفت اکنون باید بگرمايه اندر شوی پس ملك را بگرمايه اندر برده تن او را بشست و او را از گرمايه بدرآورد ملك را اندام چون نقره خام شد و حالتش از حالت نخستین بهتر بود آنگاه ملك جامه فاخر پوشیده بر تخت بنشست و حاسب کریم الدین را جواز داد که باو بنشیند حاسب در پهلوی او بنشست پس از آن ملك فرمود سفره بگسترده با حاسب خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند آنگاه امرا و وزرا و سرهنگان لشکر و بزرگان دولت از بهر تهنیت ملك حاضر آمدند ملك بایشان گفت ای طائفه وزرا و ای سرهنگان لشکر و بزرگان دولت وزیر من این حاسب کریم الدین است که مرا معالجت کرده بدانید که من او را در جای وزیر شهپور وزیر بزرگ خود گردانیدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و ششم برآمد

گفت ايلك جوانبخت ملك گفت حاسب را وزیر خود گردانیدم هر که او را طاعت کند طاعت من بجا آورده در حال حاضران برخاسته دست حاسب کریم الدین پیوسیدند و او را بوزارت تهنیت گفتند پس از آن ملك خلعت

گران قیمت که از زر سرخش بافته بودند و با در و گوهر گرانها مرصع بود که پست ترین آن گوهرها پنجه زاردینار زر سرخ قیمت داشت باو داد و سیصد کنیزك رومی زهره جبین و سیصد کنیزك حبشی و پانصد استر با بارهای آنها که همگی مال گران بها بودند برو عطا کرد و او را از کوفه ان و چاربايان و گاوان چندان بداد که در شمار نمی آمد و بی از همه اینها وزرا و امرا و بزرگان دولت و تمامت رعیت را فرمود که از بهر او هدیهها بفرستند آنگاه حاسب کریم الدین سوار گشته وزرا و امرا و بزرگان دولت و تمامت لشکریان سوار گشته از دنبال او همی رفتند تا بخانه که ملك از بهر حاسب کریم الدین فرموده بود رسیدند آنگاه حاسب بر کرسی بنشست و امرا و وزرا پیش آمده دست او را بوسه دادند و او را بوزارت تهنیت گفتند و پیوندان حاسب را فرحی سخت روی داد پس از آن هیزم فروشان که یاران حاسب کریم الدین بودند حاضر آمدند و او را بوزارت تهنیت گفتند آنگاه حاسب کریم الدین سوار گشته بسوی خانه وزیر شهپور رفت و آنچه که در خانه او بود بخانه خویشان بیاورد و در حالتی که از علوم چیزی نمیدانست بقدرت پروردگار بهمه علوم دانا گشت و علم و حکمتش در همه اقالیم شیوع یافت پس از آن روزی از روزها بمادر خود گفت ای مادر پدر من دانیال مردی بود عالم و فاضل مرا خبرده که از کتابها و چیزهای دیگر چه برجا گذاشته مادرش چون این سخن بشنید صندوقی را که پدرش آن پنج ورقه که از کتابهای غرق شده باقی مانده و در آن صندوق گذاشته بود پیش آورد و بحاسب گفت پدرت جز این پنج ورق چیزی برجا نگذاشته در حال حاسب صندوق بگشود ورقها برداشته بخواند و گفت ای مادر این ورقها از ورقهای کتابی است بزرگ بازگو بقیت آن کتاب در کجاست مادر حاسب گفت ای فرزند پدرت با تمامت کتابهای

خود در دریا سفر کرد و کشتی او در دریا بشکست و کتابهای او غرق گشت خدایتعالی پدر ترا نجات داد ولی از کتابهای او جز این پنج ورق چیزی برجای نماند چون پدرت از سفر باز آمد من بتو آستن بودم بمن گفت بسا هست که فرزندی نرینه از تو بوجود آید این ورقها در نزد خود نگاه دار در وقتی که آن پسر بزرگ شود و از میراث باز پرسد تو با و بگو که پدرت جز این پنج ورق چیزی برجای نگذاشته پس از آن حساب کریم الدین در بهترین عیشها و بزرگترین شادیها بسر میبرد تا اینکه برهم زنده لذتها و پراکنده کننده جماعتها برو بتاخت فسبحان من لایموت حکایت سند باد



شهرزاد چون حکایت حاسب کریم الدین را بانجام رسانید گفت ای ملک جوانبخت این حکایت عجیبتر از حکایت سندباد نیست ملک شهر باز گفت چگونه است حکایت سندباد شهرزاد گفت چنین گویند که در عهد خلافت هارون الرشید در شهر بغداد مردی بود بی چیز و پیریشان حال که سندباد حمالش میگفتند پیوسته بارهای گران میبرد و از مزد جمالی روزی میخورد اتفاقاً روزی از روزها که از اثر آفتاب آهن میکداخت

و از گرمی هوا جگر حریا میسوخت سندباد پشته گران برداشته میرفت و از شدت گرما و گرانی بارمانده ورنجور گشته خوی از جبینش میریخت تا اینکه بدرخانه بزرگانی رسید که آب زده و رفته بودند هوایی داشت چون هوای بهشت و در پهلوی در خانه مصطبه بود بزرگ باربر آن مصطبه گذاشت که لختی بر آساید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد حال از بهر راحت چون باربر آن مصطبه گذاشت نسیمی معطر بروی بیامد از آن نسیم خوش وقت شده در کناره مصطبه بنشست و از آنخانه نغمه و آوازهای نشاط انگیز و الحان مرغان نغمه سنج بگوشش آمد بنشاط اندر شد در حال برخاسته بخانه درون رفت در میان خانه باغی دید بزرگ و در آن باغ غلامان و خادمان و همه گونه اسباب عیش و بزرگی آماده یافت و رایحه طعام خوشبو بمشامش آمد آنگاه سری آسمان کرده گفت ای پروردگار و آفریدگار وای روزی دهنده جانوران از همه گناهان طلب آمرزش کنم و از تمامت عیوب بسوی تو باز میگردم که کسی را در حکم تو اعتراض نیست و از کرده تو سوال نتوان کرد توئی آن ذات پاک که هر کس را خواهی بی نیاز کنی و هر کرا خواهی محتاج گردانی یکی را عزت دهی و دیگری ذلت نهی ترا سلطنت قوی و تدبیر نیکوست بهی که خواهی روزی بسیار و نعمت بی شمار دهی چنانکه خداوند اینخانه را راحت بی پایان و نعمت فراوان داده که از هوا و مطعم و مشروب گوارا لذت برون تمام است و عیش او در غایت انتظام و بندگانی خود را بهر که هر چه سزا دیده آن داده یکی در عیش و طربست و یکی در رنج و تعب یکی را بخت پیروز است و یکی چون من تیره روز پس از آن این آیات بر خواند

چکوم ازین گنبد نیز کرد که هرگز نیاساید از کار کرد
 یکی را همی تاج شاهی دهد یکی را بدریا بماهی دهد
 یکی را هدیه توشه از شهد و شیر پیوشد بدیبا و خز و حریر
 چنین است کردار گردنده دهر نگه کن کز و چند یابی توبهر
 چون حمال ایات بانجام رسانید خواست که بار برداشته روان شود
 ناگاه پسری خورده سال و نیکو رو و زیبا قد و پرنیان پوش از آنجا بدرآمد
 و آستین حمال گرفته باو گفت بخانه اندر آی که خواهجه ام ترا میخواهد
 حمال دید که از گفته پسر سر نتواند پیچید و جز رفتن نزد خواهجه
 گزیری نیست در حال بار در دهلیز خانه بدریان سپرده خود با همان
 پسر بخانه اندر آمد خانه دید که بنای او از نشاط ریخته و هوای او
 با طرب آمیخته است در آنجا بز می یافت خرّم و مجلسی خوشتر از باغ
 ارم که برادران صفا و خداوندان وفا در آن مجلس نشسته و بحديث
 در پیوسته اند و از همه گونه نقل و میوه و گل و ریحان و خوردنیهای
 لذیذ و باده صاف انگوری فرو چیده اند و آلات سماع و طرب از چنگ
 و عود و نای و دف کنیزان خوبرو را در کف است و هر کدام در مقام
 خویشتن بترنیب نیکو و آئین خوش صف کشیده اند و در صدر مجلس
 مردی بود محترم که آثار پیری درو پدید و موی سیاهش سپید گشته بود
 ولیکن خوش صورت و نیکو منظر و خداوند هیبت و وقار و عزّت و
 افتخار بود سند باد حمال از مشاهده آن حالت مبهوت شد و با خود گفت
 اینخانه از بقعه های جنانست و یاخانه یکی از پادشاهان آنگاه در غایت
 ادب پیش رفته مجلسیان را سلام داد و ایشان را دعا گفته زمین بیوسید و سر بر زیر
 انداخته بایستاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و هشتم برآمد

گفت ایلک جوانبخت سندباد بایستاد خداوند مجلس او را بنشستن دستور
 داد و بتزیدیک خود خواند و او را خوش آمد گفته از بهر دلجوئیش
 با او آغاز سخن کرد و از هر سوی همی پرسید تا اینکه سفر برگستر دهند و خوردنیهای
 لذیذ و نیکو حاضر آوردند سندباد حمال پیش آمده نام خدا بزبان برد و
 بقدر کفایت خوردنی بخورد و دست شسته شکر نعمت بجا آورد آنگاه
 خداوند منزل گفت نام تو چیست و چه صنعت داری سند باد حمال گفت
 اینخواجه نام من سندباد حمال است که بار مردم بدوش کشم و مزد
 گرفته صرف زندگانی کنم خداوند خانه تبسمی کرده باو گفت ای حمال
 بدان که تو بامن همنامی و مرا سند باد بحری نام است ولکن ای حمال
 قصد من اینست که ایاتی را که بر در خانه من میخواندی باز بخوانی
 تا من بشنوم حمال شرم کرد و با سندباد بحری گفت بخدا سوگندت
 می‌دهم که بر من مکبر از آنکه رنج و مشقت و بی چیزی آدمی را کم خرد
 و بی ادب گرداند سندباد بحری گفت که شرم مدار که تو برادر منی و
 ایات فرو خوان که مرا از آن ایات بسی خوش آمد چوی سندباد حمال
 میل او را بشنیدن ایات بدانست ایات بخواند و سندباد بحری را از ایات
 عجب آمد و از شنیدن آنها در طرب شد و پی حمال گفت بدانکه مرا قصه
 است عجیب که میخواهم ترا از آن باخبر کنم و تمامت ماجرا را که
 پیش از این نیک بختی و توانگری بر من رفته با تو باز گویم بدانکه من
 این سعادت دریافتم مگر پس از رنجهای سخت و مشقتها بزرگ و بیمهای
 بسیار و بدانکه بسی رنجها برده ام و هفت سفر کرده ام و در هر سفر مرا
 مصیبتی غریب روی داده که از شنیدن آنها عقول حیران شود ولکن بدان

که از قضا و قدر گریز نباشد
حکایت سفر اول بند باد بحری



اما حکایت نخستین که در سفر نخست اتفاق افتاده اینست که مرا پدری بود از بازرگانان چون او سپری شد من دست بمال نهادم و در خوردن و نوشیدن صرف کردم و با جوانان ساده باده بخوردم و با دوستان هر روز در بوستان بسر بردم و گمان من این بود که مرا مال پایدار خواهد بود و اینحال بمن سودی خواهد بخشید پس من دیرگاهی بدین حالت بودم وقتی که بعقل خود باز گشتم و بساط غفلت در نبشتم دیدم که مال از دست من برون رفته حالم دگر کون گشته از اینحال بمالات اندر شده از انجام کار هراس کردم و حکایت سلیمان بن داود علیهما السلام که شنیده بودم بخاطر آوردم که امر فرموده بود که سه چیز از سه چیز بهتر است روز مرگ از روز ولادت و سک زنده از شیر مرده و قبر از قصر پس از آن برخاسته آنچه که از مال و عقار باقی مانده بود بفروختم و سه هزار درهم جمع آوردم بخاطرم گذشت که بشهر های دور سفر کنم و گفته شاعرم باد آمد که گفته بود

قدر مردم سفر بدید کند
خانه خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود کوهر
کس چه داند که قیمتش چند است
پس در آن هنگام دامن همت بمیان استوار کردم و بضاعت تجارت خریده
بسنف دریا بسیجیدم بشهر بصره روان شدم و از آنجا باجمعی از بازرگانان
بکشتی نشسته و شبانروز بدریا اندر همیرقم و از جزیره بجزیره و از
دریائی بدریائی همیگنشتم و بهر مکانی که میرسیدم میفروختم و میخریدم
تا اینکه بجزیره رسیدیم که باغی بود از یاغهای بهشت ناخدا کشتی
بکنار جزیره راند هر کس که در کشتی بود بجزیره درآمدند و کانونها
ساخته آتش بیفروخته و هر يك بشغلی جدا گانه مشغول گشتند یکی طبخ
میکرد و یکی جامه میشت و یکی بتفرج می گرائید من از جمله تفرج
کنندگان بودم الغرض اهل کشتی بخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول
بودند که ناگاه ناخدا در کنار جزیره ایستاده با آواز بلند بانك برزد که
ای ساکنان کشتی وای طالبان نجات بشتابید و بکشتی اندر آئید و آنچه
مال دارید بر جای گذاشته جانهای خوشتن را نجات دهید و خوشتن
از هلاک برهانید که این نه جزیره است بلکه این ماهی است بزرك که
از آب بیرون آمده و ریگها برو جمع شده و درختان برو رسته مانند جزیره
گشته چون شما آتش بیفروختید گرمی بدو اثر کند همین ساعت از
جای خود جنبیده شما را بدریا فرو ریزد و همگی غرق خواهید شد
اکنون سرعت برخیزید و خوشتن را از هلاک برهانید
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبت
چون شب پانصد و سی و نهم برآمد

گفت ایلك جوانخت اهل کشتی از شنیدن سخنان ناخدا بهراس
و بیم اندر شدند و کانونها و اسباب برجا گذاشته سرعت بسوی کشتی

بشتافتند پاره از ایشان بکشتی رسیده و پاره از ایشان نرسیده بود که جزیره بجنبش آمده و بقعر دریا فرو رفت و هرچه که بر آن جزیره بود در دریا غرق گشت من نیز از آنان بودم که بر روی جزیره در دریا غرق شدم و لکن خدایتعالی مرا خلاص کرد و نجات را روزی من گردانید و تخته چوبین بزرگ که در آن جامه می شستند مرا پیش آمد من آن تخته بگرفتم و برو بنشستم چون از جان گذشتن دشوار بود ناچار مانند غوکان آبرا بیای خوش میبردیم و شنا میکردم و موجها نیز از چپ و راست مرا یاری میکردند و اما ناخدا بادیان کشتی بیفراشت و با کسانی که از غرق نجات یافته و بکشتی در آمده بودند روان شدند و غرق شدگان را نگاهی نکردند و مرا پیوسته چشم بکشتی بود تا اینکه کشتی از دیده ناپدید گشت آنگاه من هلاک را یقین کردم و از زندگی نومید شدم پس از ساعتی شب در آمد و همه شب را بر روی تخته در میان موجها بسر بردم و یکشب و یکروز بهمان حالت بودم که باد مرا یاری کرده بنزیر جزیره برسانید که درختان آنجزیره بسوی دریا آویخته بودند من شاخی از آن درختان گرفته در همان حالت مرگ از شاخ بدرخت بر شدم و از آنجا بجزیره فرود آمدم گوشت پای خود دیدم که ماهیان خورده مانند و زخم کرده ولی من از هراسی که داشتم ندانسته ام پس مانند مردگان در جزیره بیفتم و تا روز بهمین حال بودم چون آفتاب بر من بتاید بخود آمدم و پای خود را دیدم که آماس کرده گاهی بادستها و گاهی بازانوها این سو و آنسو رفته از میوه های جزیره میخوردم و از چشمه های آنجا آب می نوشیدم تا پس از چند شبانروز روان من به تن باز گشت و ناتوانیم بتوانائی مبدل شد عصائی از درخت جزیره ساخته بکف گرفته در بدو تکیه کرده در اطراف می گشتم و صنایع پروردگار را تفرج میکردم

دیرگاهی بدینمنوال بودم تا اینکه روزی از روز هادر کنار جزیره می گشتم از دور یکی سیاهی پدید شد گمان کردم از وحشیان و از جانوران دریاست در حال بسوی او بر قتم دیدم اسبی است بزرگ که در کنار جزیره بسته اند چون باو نزدیک شدم شیعه بلند بزد که ازو ترسیدم که ناگاه مردی از زیر زمین بدر آمده پی من روان گشت و بانگ بر من بزد و گفت کیستی و از کجائی و سبب آمدنت بدین جزیره چیست گفتم یا سیدی بدانکه من مردی ام غریب با جمعی از یاران خود غرق شدم خدایتعالی تخته پاره بمن برسانید بر آن تخته بنشستم او مرا در روی آب همی آورد تا بدین جزیره رسانید آنمرد چون سخن مرا بشنید آستین من گرفت و گفت بامن بیا من با او بر قتم مرا بسر دابی که در زیر زمین بود درون برد و از آنجا بخت بزرگ که در زیر زمین بود بر قتم مرا در صدر آتخانه بنشانند و خوردنی بیاورد من بسی گرسنه بودم بقدر کفایت بخوردم پس از آن ماجرای من پیرسید من تمامت حکایت خود باو باز گفتم از قصه من عجب آمدش من حکایت بانجام رسانیدم گفتم اینخواجه بخدا سوگند میدهم اکنون که من حالت خود بتو بیان کردم تو نیز حکایت خود بمن بازگویی که تو کیستی و درین مکان از بهر چه نشسته و این اسب در کنار دریا بچه جهت بیستی آنمرد گفت بدانکه ما جماعتی هستیم در اطراف این جزیره پراکنده ایم و ما خداوندان رمة های ملک مهر جان هستیم و همه خیل های ملک در زیر دست ماست و در هر ماه بهترین خیلها بدین جزیره آورده در کنار دریابندیم و خود در سردابهای زیر زمین پنهان شویم چنانکه کس ما را نبیند آنگاه اسبهای ترینه در با بیوی مادینه ها بدر آیند و اینسو و آنسو نگاه کرده کسی ندیده در حال بآن مادینها بجهند و با آنها در آمیزند پس از آن همی خواهند که آن

مادینه‌ها را با خوشتن بدریا برند مادینه‌ها بسبب قیدی که دارند نمیتوانند رفت آنگاه نرینه‌ها شیبه برآوردند و لگد بمادینه‌ها زده آنها را دندان بگیرند و مادینه‌ها را فریاد بلند شود چنانچه ما بشنویم و بدانیم که مقصود حاصل گشته در حال از سردابه بیرون رفته بانگ باسبها بزیم آنها را اس کرده از مادینه‌ها دور شوند و بدریا اندر فرو روند و آن مادینه‌ها از اسبان دریائی آستن میگردند و هرچه که از نرینه و مادینه بزیاند بقیمت گران فروخته میشوند و در روی زمین هیچ يك از آنها را نظیری نباشد و همین روزها هنگام آمدن اسبان دریائی است و اگر خدا بخواد ترا با خود برداشته بسوی ملك مهرجان برم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و چهلم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خداوند رمه گفت ترا بسوی ملك مهرجان برم تا شهر ما را تفرّج کنی و بدانکه اگر باما جمع نیامدی جز ما کسی دیگر درین مکان نمی‌دیدی و در اینجا می‌مردی در حالتی که کسی را از تو آگاهی نمیشد و لکن من ترا سبب زندگی شوم تا بشهر خود باز گردی من آنمرد را دعا کردم و فضل و احسان او را شکرها گفتم و ما بگفتگو اندر بودیم که نرینه دریائی از دریا بدر آمد و فریاد زده بمادینه بجست چون از کار خود فارغ شد خواست مادینه را با خود بسوی دریا برد نتوانست آنگاه لگد زد و بانگ برآورد خداوند خیل چوکانی و طبل بدست گرفته از سردابه بیرون رفت چوکان بر طبل میزد و یاران خود را آواز میداد در حال آنجماعت با نیزها بیرون آمدند و فریاد میزدند که اسب دریائی از ایشان بر مید و بدریا فرو رفت آنمرد اندکی بنشست که ناگاه یاران او بیامدند و هر یکی از ایشان افسار اسبی در دست داشتند چون



مرا نزد او دیدند از حالت من جوین شدند من حکایت خود را بایشان نیز بگفتم ایشان تردید آمدند و سفره بگستردند خوردنی بخوردیم آنگاه برخاسته سوار شدند و مرا نیز براسبی بنشانند شبانروز همیرقتیم تا بشهر ملك مهرجان برسیدیم ایشان بنزد ملك رفته قصه مرا باو بازگفتند ملك

مرا بخواست مرا بحضور ملك برده در پیشگاه بداشتند من او را سلام دادم و سلام کرد و مرا تحیت گفت و اکرام کرد و ماجرای من پیرسید من تمامت سرگذشت خود بیان کردم از حادثه من عجب آمدش بمن گفت ایفرزند بخدا سوگند ترا اجل نرسیده بوده است که از این سختیها خلاص یافته ولكن الحمد لله على السلامة آنگاه مرا بنواخت و بزرگی و نویسندگی بندر را بمن سپرد من در خدمت او بایستادم و او نیکوئیها بمن میکرد و شفاعتهای مرا می پذیرفت و دیرگاهی در نزد او بودم و هر کشتی که بساحل میرسید من از ساکنان کشتی ناحیه بغداد را جویان شدم که شاید کسی از بغداد مرا خبر دهد تا من با او بسوی بغداد روم ولی کس نشان از بغداد نمیداد و هیچ بازرگان آن را نمیشناخت من از این کار در حیرت بودم و از طول غربت تنگدل شدم بدینحالت بستمیرم تا اینکه روزی از روزها بنزد مهرجان رفته در پیش او جماعتی ازهنود دیدم ایشان را سلام دادم ایشان رد سلام کردند و مرا خوش آمد گفتند و از شهر من پیرسیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهل و یکم برآمد

گفت ابلک جوانبخت سند بادجری بایاران مجلس گفت من نیز از بلاد هنود جویان شدم ایشان بمن بنمودند که اجناس مختلفه هستند پاره از ایشان کربه شانوا و اشرف اجناس هستند که بکسی ستم رواندارند و پاره براهمه میگفتند و ایشان طائفه بودند که هرگز شراب نمی نوشیدند ولی ایشان اصحاب عیش و نشاط و ارباب لهو و طرب بودند و مرا آگاه کردند که هنود هفتاد و دو فرقه هستند و در مملکت ملك مهرجان که جزیره کابلش میگفتند جزیره ای دیدم که در آن جزیره شب همه شب آواز دفها

و طلبها شنیده میشد ولی هیچ کس در آنجا دیده نشده بود در آن دریا ماهی دیدم که طول آن دوست ذراع بود و ماهی دیگر نیز در آنجا دیدم که روئی داشت مانند روی بوم و در آن سفر عجایب و غرایب بسیار دیدم که اگر پاره از آنها را شرح دهم سخن دراز کشد الغرض پیوسته من در آن جزیره ها می گشتم و بر آنچه در آن جزیره ها بود تفرج میکردم تا اینکه روزی از روز ها در کنار دریا عصا بدست گرفته بعبادت معهود ایستاده بودم که ناگاه یکی کشتی بزرگ پدید شد که بازرگانان بسیار در آن کشتی بودند چون کشتی به بندر رسید ناخدا بادبان فروپیچید و طناب در ساحل محکم بست و اهل کشتی هرچه بضاعت در کشتی داشتند بیرون می آوردند و من يك يك را می نوشتم آنگاه از ناخدا پرسیدم که چیزی در کشتی مانده یانه گفت آری ای خواجه پاره بضاعتها بکشتی اندر مانده ولكن خداوند آنها در یکی از جزایر در دریا غرق گشته و اکنون بضاعت او در نزد ما بودیعت مانده قصد ما اینست که آنها را فروخته قیمت آنها در شهر بغداد بفروزدان و بیوندان او برسانیم من بناخدا گفتم نام خداوند بضاعت چه بود گفتند سند بادجری نام داشت که در دریا غرق شد چون من سخن ناخدا بشنیدم بدقت نظر کردم او را بشناختم و فریادی بلند برآورده باو گفتم ای ناخدا بدان که خداوند بضاعت منم و مرا نام سند بادجری است که باجمعی از یاران از کشتی بجزیره در آمدم چون ماهی که ما بروی او بودیم بر جنبش آمد تو بانگ برما زدی هر کس توانست که بکشتی باز گردد بازگشت و هر که نتوانست غرق شد و من نیز از غرق شدگان بودم و لكن خدايتعالی مرا بوسیله نخته بزرگ که اهل کشتی بر روی آن جامه می شستند خلاص داد و بساحل سلامت رسانید و در جزیره بیرون آمدم و در آن جزیره بیاری خدايتعالی باخادمان

ملك مهرجان جمع آدم ايشان مرا بدین شهر آوردند و من در خدمت ملك بايستادم او مرا بزرگی بندرو نویسدکی آن بداد ا کنون مرادترد او سخنی است پذیرفته و این بضاعت که در کشتی است از منست چون قصه بدینجاریسد بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب پانصد و چهل و دویم برآمد

گفت ايلك جوانبخت ناخدا گفت سبحان الله از برای هیچ کس امانت نمانده سندباد گفته است که من باو گفتم ای ناخدا این سخن را سبب چیست که من قصه خود را بتو گفتم ناخدا گفت چون تو شنیدی که من گفتم در نزد من بضاعتی است و خداوند او غرق شده ا کنون همی خواهی که آن مال را غصب کنی و این مال ترا حرام است که من بچشم خود دیدم که خداوند این مال با جمعی از یاران خود غرق شدند تو چگونه دعوی میکنی که خداوند بضاعتی من باو گفتم ای ناخدا قصه من بشنو و سخنان من بگوش دار تاراستی بتو آشکار گردد که دروغ شیوه مناقاست پس از آن با ناخدا تمامت سرگشت خود را از وقتی که از بغداد بدرآمده بودیم تا بروزی که بجزیره رسیدیم و سخنانی که میان من و او گذشته بود بیان کردم در آن هنگام ناخدا و بازرگانانی که در کشتی یار من بودند راستی سخنم بدانستند و مرا بشناختند و سلامت من نهیت گفتند و همگی سوگند یاد کردند که ما باور نداشتیم که تو از هلاکت خلاص شوی و از غرق نجات یابی ولی خدایتعالی عمری تازه بتو ارزانی داشته پس از آن ایشان بضاعتها از کشتی بدر آوردند نام من بر آنها نوشته یافتند و هیچ چیز از آنها کم نشده بود در حال من برخاسته آنها را بگشودم و چیزهای طرفه و گران قیمت بهدیت ملك برداشته با جمعی از اهل کشتی بنزد ملك رفتم ملك را آگاه کردم که این کشتی همانست که من

در آن بودم و بملك گفتم که بضاعت من که در کشتی مانده بود بی کسر و نقصان بدست من آمد و همین هدیت از جملت آن بضاعتست ملك ازین کار در شکفت ماند و راستی سخنانم بر ملك آشکار شده برا کرام من بیفزود و چیزی بسیار در مقابل هدیت من بمن ببخشد آنگاه من هرچه داشتم بفروختم و بضاعت بسیار از متاعهای آن شهر بخریدم در زمانی که بازرگانان قصد سفر کردند من نیز بضاعتهای خود را در کشتی بنهادم و بنزد ملك رفته شکر فضل و احسان او را بجای آوردم پس از آن سفر را دستوری خواستم ملك جواز سفر داد و مالی بسیار بمن بذل کرد و یکدیگر را وداع گفته بکشتی درآمدم و باذن پروردگار سفر کردیم بخت سازگار گشته قضایار کرد پس از چند شبانروز سلامت بشهر بصره رسیدیم و زمانی قلیل در آنجا قیام کردم و از نزدیک شدن بشهر خویش شاد و فرحناك بودم پس از آن بسوی بغداد روان شدیم چون بغداد رسیدیم بضاعت بیکران و مالی بسیار با خود داشتم از کشتی بدرآمده بخانه خود رفتم همه فرزندان و پیوندان و یاران من جمع آمدند و ببقای من شادمان گشتند پس از آن بندگان و کنیزکان خریده خادمان و غلامان ترتیب دادم و خانها و کاروانسراها و باغها زیاده از نخستین شری کردم و با یاران بمعشرت و با دوستان بمراقبت و موافقت بنشستم و همه رنجها و مشقتها که در غربت برده بودم فراموش کردم و بیم و هراس که در سفر روی داده بود جملگی از خاطر من برفت و بعیفی و نوش و لهو و لعب و نشاط و طرب بسر میبردیم و پیوسته درینحالت بودم و این سرگزشت سفر نخستین من بود فردا حکایت سفر دوم از سفرهای هفتگانه حدیث خواهم کرد پس سندباد بحری سندباد حمال را ضیافت کرد و یکصد مثقال زر سرخ برسم عطیت بسندباد حمال بداد و گفت امروز ما را بنواختی و با

صحبت خود ما را سربلند ساختی پس سندباد حمال زرها گرفته شکر
گویان و ثناخوانان از آنجا باز گشت و ازین سرگذشت غایت تعجب داشت
آتش را در منزل خود بخفت چون بامداد شد برخاسته بخانه سندباد
بحری بیامد چون در نزد او حاضر شد سندباد بحری او را گرامی داشت
و بخود نزدیکتر بنشاند چون بقیه یاران حاضر شدند خوردنی و نوشیدنی
از بهر ایشان بیاوردند خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند ایشانرا
طرب روی داد و خوشوقت شدند آنگاه سندباد بحری حدیث گفتن
سفر دوم سندباد بحری



آغاز کرد و گفت برادران بدانید که من بدانسان که روز گذشته از برای
شما حدیث کردم در عیش و نشاط بی اندازه بسر می بردم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست
چون شب پانصد و چهل و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری چون با یاران خود جمع آمد
بایشان گفت که من در غایت خوشوقتی بودم تا اینکه روزی از روز ها
بخاطرم گذشت که بشهرهای دیگر سفر کنم و شهر ها و جزیره ها را

تفرج نمایم و اکتساب معیشت کنم آنگاه سفر را آماده گشته مالی بسیار
میرون آورده بضاعت نیکو و شایسته خریده بار بستم و بساحل آمده
کشتی بزرگ و محکم که بادبانهای حریر و مردان دلیر و اسلحه شایان
داشت پدید آوردم و در آنجا مکان کرایه کرده بارها برو بنهاد و با جمعی
از بازرگانان نشسته در همانروز سفر کردیم باد مراد وزیدن گرفت از
هر یائی پدیریائی و از جزیره جزیره میرفتیم و در هر مکان که کشتی
نگاه میداشتند بازرگانان و توانگرا بپع و شری کنندگان پیش میآمدند
میخریدیم و میفروختیم و درین حالت بسر میبردیم تا اینکه قضا و
قدر ما را بجزیره بزرگتر برسانید که درختان بسیار و میوه های آبدار و
شکوفه های الوان و مرغهای خوش الحان و چشمهای روان داشت ولکن
در آنجا دیاری نبود پس نا خدا کشتی در آنجا بداشت بازرگانان و اهل
کشتی بجزیره در آمدند و بتفرج مشغول شدند من نیز با کسانی که
از کشتی بدر آمده بودند بجزیره در آمده در کنار چشمه صاف نشسته
خوردنی که با خود داشتم بخوردم و نسیم معطر بمن برزید آنگاه خواب
مرا در ربود من راحت یافتم و از آن نسیم خوشبو و رایحه نیکو لذت
بردم وقتی که برخاستم در آن مکان از انسیان و جنیان کس نیافتم و از
کشتی و اهل کشتی اثری برجای نبود و هیچ يك از بازرگانان و ملاحان
یاد از من نکرده مرا در جزیره گمناشته رفته بودند من بچپ و بر راست
نگاه کرده جز خود کسی ندیدم بسی محزون شدم و نزدیک شد که زهره
من از غایت اندوه حزن بشکافد و بامن چیزی از مال دنیا و خوردنی
نبود تنها در آن جزیره بماندم و از زندگی نومید شده با خود گفتم ما کل
مره تسلیم الجرة اگر در سفر نخستین کسی یافتم که مرا به آبادی رساند
هیئات که این بار کسی پدید شود که مرا بآبادی رساند پس از آن گریان

شدم و بخوشتن نوحه میکردم و خود را ملامت میکردم و از سفر خود پشیمان بودم که چرا چنان راحت و شاد برآ که در شهر بغداد داشتم رها کرده و دوباره محنت سفر و رنج غربت بگزیدم و حال آنکه مرا بچیزی حاجت نبود الغرض آن رنجها که در سفر نخستین برده بودم بخاطر آورده از بیرون آمدن از بغداد و سفر کردن در دریا بندامت اندر بودم و از غایت ملالت بسان دیوانگان شدم آنگاه برخاسته در جزیره بچپ و راست میرفتم و در يك جای نشستن نمیتوانستم ناچار بدرختی بلند بر شدم و از آنجا بچپ و راست نظر میکردم جز آب و آسمان و در ختان جزیره چیزی نمی دیدم چون نيك نظر کردم در جزیره چیز سفید بزرگی دیدم از درخت بزیر آمده بآسو رفتم چون بدو رسیدم دیدم که قبه است کرد و بزرگ بدور او بگشتم در از برای آن نیافتم و بس نرم و لغزنده بود که بدرون آن رفتن نتوانستم و دور آن را پییمودم پنجاه گام بود در فکر حیلتي بودم که برو داخل شوم حیلتي نیافتم در غایت حیرت باینسوی و آنسوی همی گشتم تا اینکه آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوا تاریك گشت گمان کردم که ابر پیش آفتاب بگرفت سر برداشته نيك نظر کردم پرندۀ بزرگ جثه عریض الاجنه دیدم که در هوا میبرد و آفتاب بسبب او ناپدید گشته بود از آن پرندۀ در عجب شدم آنگاه مرا حکایتی بخاطر آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب پانصد و چهل و چهارم برآمد

گفت اینك جوانیغت سندباد بحری گفته است که حکایتی بخاطر آوردم که او را در زمان گذشته از سیاحان و مسافران شنیده بودم که در پاره از جزایر پرندۀ بزرگی هست که او را رخ گویند که کودکان خود را بگوشت پیل طعمه دهد دانستم که آن قبه سفید تخی از تخمهای رخ است من از آن

پرندۀ و تخم در عجب بودم و در آفریده های پروردگار حیرت اندر مانده خدایتعالی را حمد و ثنا میکردم و چشم بر آن پرندۀ داشتم که بسوی آن قبه فرود آمد و او را بزیر بگرفت و بخت و در آن هنگام من برخاسته دستار از سر بگشودم و او را مانند طناب بتاییدم سری ازو بمیان بسته سر دیگر او بیای همان پرندۀ محکم بستم و با خود گفتم شاید که این مرا بشهری و آبادی برساند و بهر جا که برداز نشستن درینمکان بهتر خواهد بود پس آنشب را بیدار ماندم از ترس آنکه مبادا بخوابم و آن مرغ مرا غافل بردارد چون فجر بدیدم مرغ از روی تخم بر خاسته بانگی بلند برآورده بهوا بلند شد و مرا نیز بلند کرده چندان بالا رفت که من گمان کردم که پره های او بر آسمان میسایند پس از آن فرود آمد و مرا فرود آورد تا اینکه بمکانی بلند بر رسید چون من خوشتن بر زمین دیدم سرعت یش رفته خود را از پای او بگشودم و از ویسی بیم داشتم و لکن مرا ندید و احساس نکرد چون دستار از پای او کشوده خلاص یافتم بکناری ایستادم بودم که آن مرغ چیزی بچنگال گرفته پرید چون دیدم ماری بود بس بزرگ او را از زمین برداشته بسوی دریا روان شد من از بزرگی آن مار در شکفت ماندم و بحیرت در آنمکان میرفتم خود را در جائی بلند یافتم که در پای او بادیۀ بزرگ و فراخنای بود و در پهلوی بادیۀ کوهی بود بس بلند که کس قدرت فراز رفتن او نداشت آنگاه من پشیمان گشته خود را ملامت کردم که چرا از جزیره بدرآمدم و از بهر چه خود را از پای مرغ بگشودم کاش در همان جزیره بودم که خوردنی در آنجا یافت میشد و آنجا بسی بهتر ازینمکان بود سبحان الله از مصیبتی خلاص نگشته بمحنتی بزرگتر و سخت تر از آن بیقتادم پس از آن برخاسته دل قوی داشتم و در بیابان قدم نهادم میرفتم زمین آن بیابان را سنگ الماس یافتم و در آن بیابان مارها و افعیه بودند که بنخیل همی مانستند و از بس بزرگ

بودند فیل را توانستند فرو برند و آمارها از بیم مرغ رخ در شبها آشکار میشدند و روزها پنهان میگشتند که مبادا رخ آنها را بریاید و رخرا عادت این بود که آنها را میربود و پاره پاره میکرد و سبب اینکار معلوم نبود پس من در آن بیابان ماندم و از کرده خویش پشیمان بودم و با خود میگفتم ایذا بحال من که در هلاک خویشتن عجل شدم و در مرگ خود بکوشیدم پس در آن بیابان میرفتم و جائی که شب در آنجا بسر برم نمییافتم و بسی بیم از آمارها داشتم خوردن و نوشیدن فراموش کرده بخویشتن مشغول بودم که غاری در آن نزدیکی پدید شد بآنسوی رفته دریچه یافتم از دریچه بغار اندر شدم در آنجا سنگی بود بزرگ آنسنگ را بجنبانیده در غار را بسنگ بگرفتم و خود درون غار بودم و با خود گفتم حمد خدایرا که بدینمکان آمده ایمن شدم چون روز برآید بیرون رفته منتظر لطف الهی شوم پس از آن بغار نگاه کرده ماری بزرگ دیدم که در صدر غار برروی تخم خود خوابیده بود تن من بلرزه درآمد کار خود بقضا و قدر سپردم چون فجر بدیدم سنگ از در غار بیکسو کردم و از غار بدرآمدم ولی از مشقت بیداری ورنج گرسنگی و غایت بیم مانند مست شراب مدهوش بودم و در آن بادیه حیران همیرفتم که ناگاه لاشه بزرگی افتاده دیدم و در آنجا کسی نیافته بشگفت فرو مانده بفکرت اندر شدم و حکایتی را که از بازرگانان و سیاحان شنیده بودم بخاطر آوردم که در کوه الماس خطرهای بزرگ است کسی بدانجا نتواند رفت ولکن بازرگانان چون خواهند سنگ الماس پدید آورند حیلتن سازند و کوسفندی را کشته پوست ازوی بردارند و گوشت او را شرحه شرحه کنند و از آنکوه بیادیه براندازند پس کشته کوسفند بسنگهای الماس بیفتد سنگها بدریچسبند آنکاه پرنندگان از کرکس و رخ بآن لاشه بنشینند و آنرا بچنگال گرفته

بفراز کوه برشوند در حال بازرگانان بسوی پرنندگان آمده بانگ بر آنها زنند و پرنندگان از آن لاشه دور شوند بازرگانان پیش آمده سنگهای الماس را که بر آن لاشه چسبیده برکنند و بشهرهای خویشتن بپرنند و هیچکس بسنگ الماس نتواند رسید مگر باین حیل

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و چهل و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانخت سندباد بحری تمامت آنچه در کوه الماس دیده بود بیاران خود حدیث کرد پس از آن گفت چون لاشه بدیدم و حکایت بخاطر آوردم برخاسته بنزد لاشه بیامدم و از سنگهای الماس آنچه میتوانستم جمع آورده در میان جامه و جیب و آستین و بغل خود بگذاشتم تا اینکه سنگی بسیار گرد آوردم آنکاه دیدم که یکی لاشه بزرگ از بالای کوه بزیر افتاده من پیش لاشه رفته خود را بدستار برآف لاشه بستم و بر پشت خوابیده او را بسینه گرفتم و در آن اثنا کرکسی بر آن لاشه فرود آمد او را بچنگال گرفته بهوا بلند کرد من نیز از او آویخته بودم و آن کرکس همی پرید و من و لاشه را همی برد تا اینکه بفراز کوه برآمدم و لاشه را بزمین نهاد و قصد کرد که لاشه را از هم بدرد و بخورد ناگاه آوازی بلند از پشت کوه برآمد کرکس بر مید و بهوا پیرید من خویشتن از لاشه بکشودم و جامه من بخون او آلوده بود پس در پهلوی لاشه ایستادم در حال بازرگانی که بانگ بکرکس نزد بسوی لاشه آمد چون مرا در آنجا ایستاده دید بترسید و بمن هیچ نگفت بنزد لاشه آمده او را این سو و آنسو کرده از سنگهای الماس چیزی بر آن چسبیده نیافت فریاد برآورده گفت و احسرتا این چه حالت است آنکاه من پیش رفتم بمن گفت تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمده من باو گفتم بیم مدار و هراس



مکن من از بهترین انسیاتم و بازرگان بودم مرا حکایتی است عجیب و قصه
ایست غریب و سبب آمدن من بدین مکان حدیثی طرفه دارد تو محزون
مباش که بامن بسی سنگ الماس هست چیزی که ترا کافی باشد بتو خواهم
داد و سنگهایی بامنست هر يك بهتر از تمام آن سنگهاست که باین

لاشه چسبیده پس در آن هنگام بازرگان آرام گرفته مرا دعا گفت و شکر
بجا آورد و بامن در حدیث شد بازرگانان که هر يك از ایشان لاشه انداخته
بود آواز من و او را بشنیدند و بسوی ما بیامدند ما را سلام کردند و
مرا تهنیت گفتند من نیز تمامت قصه خود بایشان بگفتم و رنجی که
در سفر برده بودم بدیشان شرح دادم و سبب رسیدن خود را بدان مکان
بیان کردم پس از آن بخداوند لاشه که من براو آویخته بودم چیزی بسیار
از آن سنگها با خود داشتم بدادم فرحناك شد و مرادعا گفت و بازرگانان
بمن گفتند بخدا سوگند که ترا عمری تازه داده اند و گر نه هیچ کس
پیش از تو بدین مکان نرسیده که نجات یابد پس آنشب را در مکانی خوب و امن
مخفتند من نیز با ایشان بخفتم و از اینکه از بادیه مارها خلاص یافته بآبادی رسیده
بودم شادان و فرحناك بودم چون روز بر آمد برخاسته در آن کوه بزرگ
همیرفتیم و ماری بسیار میدیدم تا اینکه بجزیره در آمدم و در آنجا
درختان کافور بود و بزرگی هر درخت چندان بود که صد تن آدمی در
سایه او میتوانند نشست و اگر کسی میخواست از کافور آن چیزی جمع
آورد از بالای درخت با سیخی بلند سوراخ میکرد آنگاه کافور ازو روان
میشد و مانند صغ سخت میگشت پس از آن همان درخت خشك گشته
هیزم میشد و در آن جزیره نوعی از وحشیان بود که او را کرگدن می
گفتند در جزیره بسان گاو و گاو میش منچریدو آنجا نور از شتر بزرگ تر بود
و یکشاخ بلند در میان سر داشت که بطول آن ده ذراع بود از پاره از
سیاحان و مسافران شنیده ام که همان کرگدن پیل بزرگ را بشاخ بردارد
و در جزیره و سواحل میگردد و پیل در شاخ او مرده روغن پیل از
کرمی آفتاب بچشمان او میریزد در حال نایبنا شود آنگاه مرغ رخ آمده
او را بچنگال گیرد و او را با لاشه پیل که در شاخ دارد از بهر اولاد

خود طعمه برد و در آن جزیره يك نوع گاو میش دیدم که در ترد ما
نظیر آنها بهم نمیرسد و من پاره از آن سنگهائی که بر چیده بودم با
بازرگانان معاملت کردم از ایشان درم و دینار و بضاعت تجارت گرفتم و
با ایشان سفر میکردم و بشهرها و صنعتهای خدایتعالی تفرج مینمودم
از بادیة بیادیة و از شهری شهری روان بودیم و در همه جا بیع و شری
میکردیم تا اینکه بشهر بصره رسیدیم و روزی چند در آنجا مانده پس از آن بشهر
بغداد آمدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و چهل و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سند باد بحری گفت چون شهر بغداد رسیدم بخانه خود
در آمده بسی سنگ الماس و متاعهای گران قیمت و بضاعتهای نفیسه با
خود آوردم عیال و پیوندان بر من گرد آمدند به مسکینان تصدق کرده
بیاران ببخشودم و بزرگان هدیت فرستادم پس از آن خوردنیهای لذیذ
میخوردم و نوشیدنیهای خوش مینوشیدم و جامهای فاخر می پوشیدم و
هر کس که از سفر بازگشتن مرا می شنید بنزد من آمده و از حال سفر و
چگونگی شهرها سؤال میکرد من خبر باز میگفتم و عجایب و غرایبی
که دیده بودم بیان میکردم و رنجهائی که برده بودم باز مینمودم مردم از
خبرهای من تعجب میکردند و در شکفت می ماندند پس از آن سندباد
گفت انشاء الله فردا حکایتهای سفر سیم از برای شما حدیث خواهم کرد پس
چون سند باد حکایت سفر دوم بیاران فرو خواند شام بخوردند و سندباد
بحری یکصد مثقال زر سرخ بسند باد حمال داده سند باد حمال زرها گرفته
اورادعا گفت و شکر احسان بجا آورده راه خود در پیش گرفته برفت و
آنشب را بفرح و شادی بروز آورد چون بامداد شد فریضة صبح بجا

آورده و بمقتضای دعوت بخانه سند باد بحری بیامد سلام داده با او بنشست
تا اینکه باقی یاران جمع شدند بخوردند و بنوشیدند و شادی و
تشاط و فرح و انبساط کردند آنگاه سند باد بحری سخن گفتن آغاز کرد
بحدیث سفر سیم زبان گشوده گفت
سفر سوم سندباد بحری



ای یاران حکایت سفر سوم بشنوید که از حکایات گذشته خوشتر
و طرفه تر است و آن اینست که من چون از سفر دوم باز گشتم در
غایت طرب و نشاط و عیش و نوش بسر بردم چنانکه دیروز بیان کردم و
دیرگاهی در بغداد با سرور و انبساط با یاران وفا و اخوان صفا بماندم
پس از آن سودهای سفر بخاطر آورده مشتاق سفر شدم و بتفرج شهرها
و دریاهای و اندوختن زر و سیم مایل گشتم بضاعتی بسیار و متاعهای مناسب
سفر دریا خریدم از شهر بغداد تا بصره سفر کردم و از آنجا بساحل
دریا آمده کشتی بزرگ دیدم که درو بازرگانان معروف و اهل خیر و صلاح
بودند بکشتی نشسته بیاری خدایتعالی سفر کردیم و از دریائی بدریائی و از
جزیره جزیره روان بودیم و از هر مکان که میگذشتیم بیع و شری و تفرج

میکردیم و در غایت فرح و سرور بودیم تا اینکه روزی از روزها در میان دریای موج کشتی همیراندیم و ناخدا در کنار کشتی ایستاده باطراف دریا نظاره میکرد که ناگاه طیانچه بر روی خود بزد و بادبان کشتی فرو پیچیده ریش خود بر کند و جامه در تن بدرید و فریادی بلند برکشید ما گفتیم ای ناخدا چه خبر داری و این کارها از بهر چیست ناخدا گفت ای ساکنان کشتی بدانید که باد مخالف بر ما وزیده و ما را از راه بدر کرده و رهنمون قدم ما را بکوه بوزینگان کشانیده و هیچکس بدانمکان سالم نتواند رفت چنان میدانم که همگی هلاک خواهیم شد پس هنوز ناخدا را سخن بانجام نرسیده بود که بوزینگان حاضر آمدند و دور کشتی بگرفتند و آنها مانند ملخ در کشتی و خارج کشتی پراکنده شدند ما از زدن و کشتن و راندن آنها هراس کردیم که مبادا بسبب انبوهی که داشتند ما را بکشند از آنکه کثرت بشجاعت غالبست و مابه بیم اندر بماندیم و آنها قبیحترین وحشیان بودند چشمان زرد و رویهای سیاه و یالی مانند بال شیران داشتند هیچکس سخن آنها نمیفهمید و از کار آنها کس را آگاهی نبود هر یکی از ایشانرا قامت چهار وجب بود بطنابها بالا رفتند و با دندان طنابها را بیریدند چون از هر سوی طنابهای کشتی بریده شد کشتی را باد بسوی کوه بوزینگان برده بود بوزینگان همه بازرگانان بگرفتند و جزیره بردند آنگاه کشتی را با بضاعتهای او برداشته در جزیره بگذاشتند و خود رفتند تا اینکه کشتی از نظر ما ناپدید شدند دانستیم که بکجا رفتند و کشتی بکجا بردند پس ما در آن جزیره مانده از میوه های آنجا میخوردیم و از چشمهای آن می نوشیدیم که ناگاه در میان جزیره خانه آباد پدید شد قصد آنخانه کرده بدان سوی برقیم دیدیم که قصریست بلند حصار دری دارد از چوب آبنوس از در قصر درون شدیم در اطراف قصر درهای بسیار و در صدر او مصطبه بزرگ بلندی

یاقتیم و دیگهای طعام بکانونها گذاشته و استخوان بسیار در کنار کانونها ریخته دیدیم ولی در آن قصر کسی نبود ما را این کار عجب آمد و در ساحت قصر اندکی بنشستیم پس از آن بخفتیم و از ظهر تا هنگام غروب در خواب بودیم که ناگاه زمین بلرزید و آوازی از هوا شنیدیم و در آن ساعت شخصی بزرگ جثه و سیاه رو و بلند قامت بصورت انسان پدید شد که دو چشم مانند شعله آتش و دندانها بسان دندان خنزیر داشت و او را دهانی بود بزرگ چون دهان چاه و لبانی مانند لبان شتر و گوشهای پهن و درازش تا کمر آویخته بود و ناخنهای بسان ناخن درندگان داشت و او را در آن حالت دیدیم هراس ما افزون گشت و بیم ما سخت شد و از شدت خوف و بیم بحالت مردگان بودیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهل و هفتم برآمد

گفت ایدک جوانیغت سندباد بحری گفته است که چون آن شخص را با آن صورت هولناک دیدیم بسی ترسیدیم چون آن شخص بزمین فرود آمد اندکی در مصطبه بنشست پس از آن برخاست و بنزد ما بیامد و دست مرا بگرفت و مرا از زمین برداشت و این سوی و آن سوی را ملاحظه میکرد و مرا امتحان میکرد بدانسان که قصاب کوسفند را امتحان کند مرا از بسیاری اندوه و محنت که برده بودم و از کثرت رنج و مشقت که کشیده بودم تزار یافت و در من اثری از گوشت ندید در حال رها کرد و جز من دیگری را از میان من بگرفت او را نیز چون من امتحان کرد و ملاحظه نمود چونکه او را نیز فربه نیافت رها کرد و پیوسته ما را یکی یکی امتحان میکرد تا اینکه بناخدای کشتی که در آنجا بود برسد و آن ناخدا مردی فربه و درشت بود او را پرسندید و مانند قصاب که کوسفند

بزمین بیندازد او را بزمین بینداخت و پای بگردن او نهاده گردنش را بشکست آنگاه سیخی بلند حاضر کرد و بر حلقوم او فرو برد چندانکه از دبر او بیرون آمد پس از آن آتش سخت بیفروخت و سیخ بر آن بداشت و در روی آتش همیگردانید تا اینکه گوشت ناخدا پخته و بریان شد آنگاه سیخ از آتش بگرفت و در پیش خود بگذاشت و با ناخنهای خوشتن گوشت او را همیکنده و همی خورد تا اینکه تمامت گوشت بخورد و استخوانها بمکید و در پهلوی قصر بینداخت و ساعتی نشست پس از آن در آن مصطبه بنفت و مانند کوسفند کشته نفیر میزد و تا بامداد بدین سان خفته بود علی الصبح برخاسته براه خود رفت چون از ما دور شد بایکدیگر سخن میگفتیم و میگریستیم و میگفتیم کاش بدریا اندر غرق میشدیم و یا بوزندگان مارا میخوردند بهتر ازین بود که بر آتش بریان شویم که این گونه مرگ پستترین مرگهاست و ما را از این خطر نجات نخواهد بود پس از آن برخاسته از قصر بجزیره شدیم که مکانی از بهر پنهان شدن یاراهی از بهر گریختن دریابیم بسی بگشتیم و مکانی نیافتیم هنگام شام در رسید از غایت بیم بسوی قصر باز گشتیم و اندکی نشسته بودیم که زمین بلرزید و همان شخص سیاه پدید شد و نزد ما بیامد و ما را یکی یکی چون باره نخستین امتحان کرد و ملاحظه مینمود تا اینکه یکی از ما را بیسندید و چنان کرد که با ناخدای کشتی کرده بود پس از آن بر مصطبه بنفت چون بامداد برآمد بعبادت معهود برخاسته براه خود رفت و ما را در همانجا گذاشت و ما بیکجا جمع آمدیم و بایکدیگر بحديث اندر شدیم و گفتیم بخدا سوگند که اگر خوشتن را بدریا افکنده غرق شویم بهتر است از اینکه در آتش بسوزیم که اینگونه کشته شدن پستترین مرگهاست آنگاه یکی از ما گفت باید از برای او حیلتي کرده او را بکشیم تا از مضرت او آسوده شویم من گفتم



لای یاران اگر از کشتن او ناگزیر هستید این نختها بگیری و باره همزم بروی او جمع آورده چیزی بماند کشتی بسازیم پس از آنکه حیلتي کرده او را بکشیم بروی آن کشتی بنشینیم و در دریا بهرجائی که خدای تعالی خواسته باشد برویم و یا اینکه در اینمکان بنشینیم تا کشتی بر ما بگذرد

بر آن کشتی نشسته برویم همگی گفتند بخدا سوگند این رأی رزین و این کار متین است پس همگی برخاسته تخته‌ها بخارج قصر بیاوردیم و آنها را چیزی صورت کشتی بساختیم و در کنار دریا گذاشته پاره نوحه در او جمع آوردیم و بقصر باز گشتیم چون هنگام شام شد زمین بلرزید و سیاه درآمد یکی یکی ما را امتحان کرده یکی بگرفت و چنان کرد که نخست کردم بود چون در مصطبه بخت مابر خاستیم و دو سیخ آهنین با آتش بگذاشتیم چندانکه فروخته شد آنگاه آن دو سیخ را گرفته بسوی آتشیاه بیامدیم و او خفته بود و نفیر میزد پس سیخها را بر دو چشم او بگذاشتیم ولیکن با توانائی تمام سیخها بچشمان او فرو بردیم آنگاه صیحه بلند زد که نزدیک شد زهره ما چاک شود و از روی مصطبه برخاسته ما را جستجو میکرد ما بچپو راست میگریختیم چون نا بینا شده بود ما را نمیدید ولی هراس بزرگ داشتیم و از خلاص نومید بودیم پس در آن هنگام قصد در قصر کرد چون در پدید آورد بیرون رفته صیحه همزد و از شدت صیحه زمین بلرزه در می آمد ما نیز از قصر بیرون رفتیم دیدیم که آن سیاه با جفت خود که بزرگتر و کربه منظر تر از او بود باز گشته همی آیند چون ما او را با جفت خود دیدیم هراس و بیم بر ما غلبه کرد و از خوف بهلاکت نزدیک شدیم در حال سرعت بسوی آن صورت کشتی بیامدیم و برو نشسته او را بدریا افکندیم و آن سیاه با جفت خویش سنگهای گران بسوی ما انداختند تا اینکه جز سه تن همه ما بسنگ بکشتند و بروی آن صورت کشتی جزم و دوتن دیگر کس نماند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهل و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری گفته است و آنکشتی ما را بجزیره رساند و در آن جزیره تا آخر روز بگشتیم چون شب برآمد در همان جزیره اندکی بنخستیم چون بیدار شدیم ازدهای بزرگ جثه را دیدیم که بر ما احاطه کرده قصد فرو بردن ما دارد پس یکی از ما را فرو برد و از پی کار خود برفت ما برفیق خود محزون شدیم و بخویشتن بترسیدیم و گفتیم بخدا سوگند این مرگ بدتر و پستتر از مرگ نخستین است و فرحناک بودیم که از دست سیاه خلاص شده و از غرق نجات یافته ایم ولی چه سود که از این ازدهای شوم خلاص نخواهیم یافت پس از آن برخاسته بجزیره برفتم و از آب و میوه آن بنوشیدیم و بخوردیم چون هنگام شام شد بدرختی بلند فراز برفتم و بشاخهای بلندتر او بر رسیدیم و در آنجا بنخستیم چون شب تاریک شد ازدها درآمد و بچپ و راست نگاه کرد و ما را بر آن درخت احساس نموده بسوی ما بیامد و بدرخت بر شد چون برفیق من رسید او را فرو برد و من با چشم خود میدیدم پس از آن از درخت بزیر رفت و راه خویش در پیش گرفت و من باقی آنشب را بمحنت و ملالت در فراز درخت بسر بردم چون روز برآمد از درخت بزیر آمدم و از غایت بیم و هراس مرده بیجان بودم و همی خواستم که خود را بدریا افکنده از محنتهای روزگار آسوده شوم ولی از جان گذشتن دشوار بود ناچار چوب بلند و پهنی را بپایهای خود بستم و چوبی را به پهلوی چپ و یکی دیگر بپهلوی راست و دیگری را بر شکم و یکی دیگر بر سر بدانسان که پایهای خود را بسته بودم بنشستم و در میان آن چوبها بنختم و آن چوبها مرا احاطه کرده بود چون شب نیره گشت همان ازدها ببادت معهود بیامد و بسوی من بنگریست و قصد کرد که مرا فرو برد چوبها از هر طرف حاجب ازدها بودند و ازدها

بدور من میگشت ولی بمن نتوانست رسید و من از غایت خوف و بیم چون مرده افتاده بودم و ازدها از من دور میشد و دوباره بسوی من باز میگشت و هرگاه میخواست که مرا فروبرد آن چوبها که از چهار سو بخود بسته بودم مانع بودند و تا دمیدن صبح ازدها را با من کار همین بود چون روز برآمد ازدها در غایت خشم از من بازگشت و برای خود برفت من در حال دست دراز کرده آن چوبها را از خود بگشودم و از بس رنج و مشقت از آن ازدها برده بودم بمردگان مانستم پس از آن برخاسته در جزیره برفتم تا پیاپی جزیره برسیدم مرا در میان دریا کشتی نظر افتاد آنگاه شاخی بزرگ از درخت برچیدم و بآن شاخ بسوی اهل کشتی اشارت کرده بانگ برایشان بزدم چون مرا دیدند کشتی بسوی من راندند و بمن نزدیک شدند و آواز من بشنیدند پس از آن پیش آمده مرا بگرفتند و بکشتی اندر بنهادند و از حالت من جویان شدند من تمامت ماجرا باز گفتم و رنجها که برده بودم حدیث کردم بسی تعجب کردند و خیره ماندند آنگاه جامه بمن بپوشانیدند و خوردنی پیش من آوردند من بقدر کفایت بخوردم و آب خنک و شیرین بنوشیدم روان من راحت یافت و خاطر من برآسود و از اینکه خدایتعالی مرا پس از مرگ زنده کرده بود شادی بزرگ بمن روی داد حمد خدا را بجا آوردم و نعمتهای او را سپاس گفتم و بایاران کشتی هم برفتم و باد مراد همیوزید تا اینکه جزیره که او را جزیره سلاطه می گفتند برسیدیم کشتی در برابر آن جزیره بداشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهل و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سنده باد بحری گفته است کشتی را که من مرا بودم در برابر جزیره سلاطه بداشتند همه بازرگانان و ساکنان

کشتی بجزیره در آمدند و بضاعتهای خویشان از بهر بیع و شری بیرون آوردند آنگاه خداوند کشتی روی بمن کرده گفت تو مردی هستی غریب و بی چیز و چنانکه خود بیان کردی بسیار خطر ها دیده و بسی رنجها برده قصد من اینست که سودی بتو رسانم که بسبب آن بشهر خویشان برسی و مرا دعا گوئی من گفتم آری پیوسته احسان ترا دعا خواهم گفت پس خداوند کشتی گفت کسی با ما در کشتی مسافر بود از ما ناپدید شده اکنون بمیدانم زنده است یا مرده قصد من اینست که یکبار آن بضاعت های او بتو دهم که تو آنرا در این جزیره بفروشی و من ترا در عوض رنج و تعب تو مزد دهم و ما بقی را گرفته نگاه دارم چون ببغداد برسم از پیوندان او جویان گشته مال بوارثان او رد کنیم آیا تو میتوانی که این کار بکنی و بضاعت او را مانند بازرگانان بفروشی یانه من گفتم یاسیدی فرمان ترا طاعت کنم و منت برم پس در آن هنگام ملا حانرا امر کرد که از آن بضاعت بجزیره بیرون آورده بمن تسلیم کنند آنگاه نویسنده کشتی گفت ایها رئیس این بضاعتها که بیرون آوردند از کیست و بنام که بنویسم رئیس گفت بنام سند باد بحری بنویس که با ما بود در جزیره غرق شد و از او خبری باز نیامد اکنون همیخواهم که این غریب بضاعتهای او را بفروشد تا چیزی بمزد او دهیم و مابقی ثمن را برداشته ببغداد بریم اگر سند باد را یاقیم بخودش رد کنیم و اگر نیاقیم بوارثان او برسانیم چون من شنیدم از رئیس که بنویسنده گفت بضاعتها بنام سند باد بحری بنویس با خود گفتم بخدا سوگند سند باد بحری منم و من در جزیره غرق شده بودم پس من صبر کردم تا اینکه بازرگانان از کشتی بدر شدند و بیکجا جمع آمده حدیث میکردند و در امور بیع و شری بگفتگو اندر بودند در حال من پیش رفته بخداوند کشتی گفتم یاسیدی

آبا صاحب این بضاعت را می شناسی یا نه خداوند کشتی گفت لا والله حال او را ندانم جز اینکه مردی بود از بغداد سند باد بحری نام داشت روزی ما کشتی بجزیره بداشتیم سند باد بحری در آنجا ناپدید شد و تا امروز خبری از او نداسته ام پس در آن هنگام من فریادی بلند برآورده گفتم ایها رئیس بدانکه من سند باد بحریم غرق نشده بودم و لکن وقتی که کشتی بر آن جزیره بداشتید و بازرگانان بجزیره در آمدند من نیز با گروه مردم بیرون آمدم و در جزیره تفرج کردم و در کنار چشمه که در آنجا بود نشسته خوردمی بخوردم و از هوای آن مکان لذت بردم خواب مرا در ربود غرق خواب شدم وقتی که بیدار گشتم از کشتی و ساکنان کشتی اثری نیافتم و این بضاعت از آن منت و بازرگانانی که در کوه الماس سنگ الماس برمی چیدند مرا دیده اند و گواهی میدهند که من سند باد بحری ام از آنکه من قصه خود بایشان گفته ام بدینسان که بشما گفتم و ایشانرا خبر داده ام از اینکه من خفته بودم یاران مرا فراموش کردند چون بیدار شدم از کشتی و ساکنان کشتی اثری نیافتم پس چون بازرگانان سخنان من بشنیدند بر من گرد آمدند پاره از ایشان مرا تصدیق کرد و پاره دیگر تکذیب کرد در آن حالت بازرگانی از بازرگانان شنید که من نام کوه الماس بردم و حکایت آنجا را بیان کردم برخاسته به پیش من آمدم و بازرگانانرا گفت ای جماعت بخاطر دارید که من وقتی عجایب سفر خود را با شما بیان میکردم گفتم که چون من بعبادت معهود لاشه کوسفند به بادیه الماس انداختم مردی بلاشه من آویخته بفراز کوه بیامد شما سخن من باور نکردید بازرگانان گفتند آری تو این حکایت بما فرو خواندی ولی ما ترا تصدیق نکردیم پس آن بازرگان گفت این همان مرد است که بلاشه کوسپند من آویخته بود و سنگهای الماس گران قیمت بمن عطا کرد که

چنان سنگ یافت می نشود و با همین مرد تا شهر بصره در کشتی رفیق بودیم چون بدانجا رسیدیم این مرد مرا وداع کرده بسوی شهر خود رفت و ما نیز بسوی شهر خود برقتیم و اینرا نام سند باد بحری است و ما را خبر داده بود از اینکه او در جزیره خفته و یاران او را فراموش کرده و رفته بودند ای یاران بدانید که این مرد بدینجا نیامد مگر اینکه راستی سخنانی که من بشما گفته بودم آشکار شود و این بضاعتها مال اوست که او در وقتی که با ما جمع آمده بود این ماجری بما باز گفته بود اکنون راستی سخنش ظاهر شد پس چون خداوند کشتی گفته بازرگان بشنید برخاسته بنزد من آمد و ساعتی در من تحقیق نظر کرد آنگاه گفت نشان بضاعتهای تو چیست من علامت بضاعت خود باز نمودم و کارهایی که در کشتی میانه من و او روی داده بود يك يك از بهر او بشمردم آنگاه چون یقین دانست که من سند باد بحری هستم مرا در آغوش گرفت و به سلامت من تهنیت گفت و بمن گفت ای برادر بخدا سوگند کار تو شکفت و حکایت تو غریبست و لکن حمد خدا را که ما و تو را جمع آورد و بضاعت ترا بتور دکنم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاهم برآمد

گفت ایلک جوانبخت چون بیازرگان و خداوند کشتی آشکار شد که من سند باد بحری ام پس در آن ساعت من بضاعت خود را تصرف کردم و در آن سفر بضاعت من سودی بسیار کرد و مرا فرحی بزرگ پدید آمد و سلامت خویشتن ورد بضاعت شا کر و شادان بودم و همواره در جزیرها بیع و شری میکردیم تا بیلاذ سند برسیدیم و در دریا از عجایب و غرایب چندان دیدم که در شمار نیاید و از جمله چیزهای عجیب که دیدم ماهی

بود بصورت گاو و ماهی دیگر دیدم بصورت خر و پرندۀ را دیدم که از آب بدر میآمد و در روی آب تخم گذاشته جوجه میآورد و هرگز از آب بر روی زمین نمیرفت پس از آن باذن خدایتعالی سفر کردم و باد بمانیکو شد و سفرها بمبارکی گذشت تا اینکه بصره رسیدیم و روزکی چند در آنجا بماندیم پس از آن بسوی شهر بغداد بیامدیم چون بغداد رسیدیم بخانه خود درآمدیم و بیاران و صدیقان سلام دادیم و سلامت خود و بازگشتن بوطن فرحناك شدم آنگاه تصدق دادم و بیتیمان و میومزان بیوشانیدم و باقارب و پیوندان مال بخشودم و هدیهها فرستادم و بخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول شدم و نشاط و طرب رنجهای سخت را که روی داده بود از یاد من برد و درین سفر سودی زیاد کرده بودم که بصرف کردن تمام نمیشد و این حکایت که گفتم از عجایب حکایات این سفر بود فردا انشاءالله بسوی من آئید تا حکایت سفر چهارم از بهر شما باز گویم که او عجبت از سفرهای پیشین است پس از آن سندباد بحری گفت یکصد مثقال زرسکه دار بعات معهود بسندباد حمال بدادند و خوانها گسترده خوردنی بخوردند و از آن مجلس بازگشتند ولی از آن حکایات بسی در عجب بودند و سندباد حمال نیز زرها گرفته در غایت فرحناکی و شکفتگی براه خود رفت و آتش را در خانه خود بروز آورد چون بامداد شد برخاسته دوگانه بجا آورد و بسوی سندباد بحری روان شد چون بنزد او درآمد سلامش گفت سندباد با جبین گشاده یاسخ داد و حمال را در نزد خود بنشانند تا اینکه بقیۀ یاران حاضر آمدند آنگاه خوردنی بخوردند سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و بحکایت سفر چهارم زبان را گشوده گفت

حکایت سفر چهارم سندباد بحری



ای برادران بدانید که چون من بشهر بغداد باز گشتم و با یاران و دوستان خود جمع آمدم شادی بزرگ و راحت بی اندازه یافتم و محنتهایی که بمن رفته بود فراموش کردم و بنشاط و طرب گرائیده با دوستان هر روز در بوستانی بلهو و لعب مشغول بودم روزی از روزها نفس نایاک بمن وسوسۀ سفر کرد بصحبت همجنسان و به بیع و شری آرزومند گشتم و عزیمت محکم کرده بضاعت گرانها که مناسب دریا باشد بخریدم افزونتر از هربار بار بستم از بغداد بصره رفته بارهای خود بکشتی بگذاشتم و با جمعی از بزرگان بازرگانان بصره بکشتی بنشستم و کشتی در امان خدای تعالی روان شد و چند شبانروز بخوشوقتی سفر کردیم و بادهای موافق وزیدن گرفت از جزیرۀ بجزیره و از دریائی بدریائی همیگذشتیم تا اینکه روزی از روزها بادی مخالف بر ما بوزید ناخدا لنگرهای کشتی بیقداخت و کشتی را در میان دریا بداشت و ما بسوی پروردگار نضرع و زاری میکردیم و از درگاه حضرت الله نجات می طلبیدیم که ناگاه بادی سخت تند برآمد بادبان کشتی بدرید و کشتی را درهم شکست ساکنان کشتی با بضاعتها

غرق شدند من نیز از غرق شدگان بودم تا نیمه روز شنا کردم آنگاه عنایت پروردگار مرا احاطه کرد و تخته چوبین از تخته‌های کشتی پیش من آمد باجمعی از بازرگانان که در روی آب شنا میکردند بدان تخته بنشستیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانخت سند باد گفت با جمعی از بازرگانان بر تخته چوبین بنشستم و پهلوی یکدیگر جمع آمدیم با پایهای خویش آب دریا میبردیم و موجها و بادها ما را یاری همیکرد تا اینکه آب ما را بجزیره انداخت و ما از غایت بیداری و رنجی که کشیده بودیم و از بسیاری کرسنگی و بیم که داشتیم بمردگان همی مانستیم پس باهمان حال برخاسته در اطراف جزیره برفتیم گیاهان بسیار در آنجا یافتیم از آن گیاهان چنانکه سدره رقی کند بخوردیم و آتش را در کنار جزیره بختیم چون بامداد شد برخاسته در جزیره بچپ و راست همی رفتیم تا اینکه از دور عمارتی پدید شد بسوی آن عمارت روان شدیم تا چاشتگاه برفتیم و بدر آن عمارت رسیدیم بایستادیم ناگاه از آنمکان جمعی عریان بدرآمدند و باما هیچ سخن نگفتند ما را گرفته بنزد ملکشان بردند ملک ما را اجازت داده بنشستیم آنگاه از برای ما خوردنی آوردند که ما آن خوردنی شناختیم و چنان خوردنی در تمامت عمر ندیده بودیم طبع من بخوردن اقبال نکرد بخلاف یاران من از آن طعام بخوردند خوردن من لطف خداست که تا کنون زنده بمانم چون یاران من از آن طعام بخوردند عقل ایشان برفت و مانند دیوانگان چیز همی خوردند و احوال ایشان دگرگون گشت پس از آن از بهر ایشان روغن نارجیل حاضر کردند و روغن نارجیل بخوراندند و تن ایشان را از آن روغن چرب کردند در حال یاران مرا چشمها کج

شد و بخلاف عادت طعام میخوردند من در کار ایشان حیران بودم و بر ایشان افسوس میخوردم و از غایت بیم اندوه من بزرگ شد و از آن جماعت عریان بسی هراس داشتم چون در ایشان دقت کردم دانستم که ایشان مجوسند و ملک ایشان غولست هر کس که بشهر ایشان در آید و یا اینکه در راهها و بیابانها کسی را دریابند او را گرفته بنزد ملک شان بیاورند و از آن غذا بدو بخوراند و از آن روغن بروی بمالند تا اینکه فکرش زایل شود و عقلش برود و ابله شود و اشتها آورده بسیار بخورد آنگاه خوردنی و نوشیدنی از برای او از همین طعام و روغن ترتیب دهند تا اینکه فریه و درشت شود پس او را ذبح کرده بریان کنند و ملک را از آن طعمه دهند و اما خودشان گوشت آدمی نایخته و بریان ناکرده بخورند پس چون من این کار از ایشان بدانستم بر خود و یاران خود محزون شدم و یاران من بسکه مدهوش بودند نمیدانستند که بایشان چه میکنند آنگاه ایشانرا شخصی سپردند هر روز آنشخص ایشانرا مانند چارپایان بچرا میبرد و اما من از غایت بیم و اندوه و کرسنگی تزار و بیمار شدم و گوشت من بر استخوانهای من بشکست چون مرا درین حال دیدند مرا ترك کرده از یاد بردند و هیچ يك از ایشان مرا بخاطر نمی آورد تا اینکه از آن مکان دور گشتم چو بانی را دیدم که در میان جزیره بر جای بلند نشسته چون نيك نظر کردم دیدم همان شخص است که یازان مرا از بهر چرا باو سپرده اند و در پیش او جز یاران من بسی مردمان بودند که لعلشان رفته بود چون آنشخص بسوی من نظاره کرد دانست که من عقل خود را مالکم و آفتی که بیاران من رسیده بمن نرسیده است آنگاه از دور مرا اشارت کرد و با من گفت که باز گرد و از راهی که در دست راست است برو که از آن راه نجات اندر شوی من بدانسان که اشاره کرده بود باز گشتم

در دست راست راهی دیدم از آن راه برقم ساعتی میدویدم و ساعتی از بهر راحت آهسته میرقم تا اینکه از چشم آنمرد که مرا بدین راه دلالت کرده بود پنهان شدم نه من او را میدیدم و نه او مرا میدید در آنحالت آفتاب غروب کرد و تاریکی شب پرده بیاویخت من از بهر راحت نشستم و قصد خواب کردم مرا از غایت بیم و گرسنگی در آنشب خواب نبرد چون نیمه شب شد بر خاسته در جزیره روان شدم و همیرقم تا آفتاب برآمد من از بیخ گیاهان و برک درختان چندانکه سد رمق کند بخوردم پس از آن برخاسته روان شدم و تا هفت شبانروز در جزیره همیرقم و هروقت گرسنه میشدم از گیاهان جزیره سد رمق میکردم تا اینکه بامداد روز هشتم برآمد مرا نظر از دور بسیاری بیفتاد بسوی آنسایهی روان شدم و تا هنگام غروب همیرقم و مرا دل بهراس و بیم اندر بود آنگاه بتامل نظر کردم جماعتی دیدم که دانه فلفل بر میچیدند چون نزدیک شدم ایشان مرا بدیدند بسوی من بشتافتند و از هر سوی مرا احاطه کردند با من گفتند تو کیستی و از کجائی گفتیم ای جماعت بدانید که من مردی ام غریب و بی نوا پس تمام آنچه از خطر ها و سختیها بر من گذشته بود بایشان باز گفتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داهتان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و دویم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مندها بگری گفته است چون من سختیها و رنجها که برده بوده بیان کرده گفتند بخدا سو کنند این کاریست شکست و حکایتیست عجیب که چگونه از طایفه زنگیان خلاص شدی و از ایشان درین جزیره بچه مان گذشتی که ایشان خلقی بمیار و گروهی ابووه هستند و گوشت آدمیان به خوردند و هیچکس از ایشان بهلا مت در نرود و کسی نتواند که از

ایشان هر گفرد من ماجرای خود را بیان کردم که زنگیان باران مرا طعامی بخوراندند که من از آنطعام نخوردم آنگاه سلامت مرا نهیت گفتند و از ماجرای من تعجب کرده مرا در نزد خویشان بنشانند چون از کار فارغ شدند طعامی لذیذ حاضر آوردند من طعام خوردم و ساعتی در نزد ایشان راحت یافتم آنگاه مرا بکشتی بگذاشتند و بجزیره خودشان بیاوردند و مرا پیش ملک بردند ملک را سلام دادم ملک مرا جواب گفت و مرا گرامی داشت و از حال من جویان گشت من ماجرای خویش از آغاز تا انجام بملک فروخواندم او را از قصه من بسی عجب آمد و مرا اجازت نشستن داد پس از آن فرمود طعام حاضر آوردند بقدر کفایت خوردنی بخوردم و دست شسته شکر خدایتعالی بجا آوردم و ملک را ثنا گفتم و در نزد او بماندم و شهر را تفرج کردم دیدم شهر است آباد که در آنشهر بازار ها و بضاعتها و فروشندگان و مشتریان هستند و از هر گونه میوه ها و خوردنیها چندان هست که بوصف اندر نیاید پس من از رسیدن بآن شهر خرم و شادمان شدم و خاطر من برآسود و بامردمان آنجا انس گرفتم در نزد ایشان و نزد ملک عزیز و گرامی بودم و در آنشهر خورد و بزرگ را دیدم که با سبان بی زین سوار میشوند مرا عجب آمد بملک گفتم که چرا براسب زینی سوار نمیشوند که راحت در آنست و قوت از و افزون شود ملک گفت زین کدام است که ما هرگز نام زین نشنیده ایم و در تمامت عمر آن را ندیده ایم من بملک گفتم اگر مرا دستوری دهی بهر تو زین بسازم که او سوار گشته خوبی او را نظاره کنی و راحت آنرا بدانی ملک گفت آنچه دانی بکن من نجار و چوب بخواستم چون حاضر آوردند در نزد نجار نشسته زین ساختنش بیا موختم پس از آن پشم خواسته از آن پشم نمد زین بمالیدم و چرم بروی زین بکشیدم و حلقه

ها برو بگویدم و ترکش ازویاویختم آنگاه آهنگر بخواستم و کیفیت
 رکاب باو بیاموختم رکابی بزرگ بساخت من او را سپید ساختم و
 رکاب بندهای حریر بدو بستم آنگاه برخاسته واسبی ازبهترین اسبان ملك
 گرفته زین برو بنهادم و رکابها ازویاویختم و لگامش در سر کرده به پیش
 ملك بیاوردم ملك را بسی خوش آمد و او را بسی پیسندید چون بدو سوار
 شد فرحناك گردید و مالی بسیار بمن بذل کرد چون وزیر ملك دید که
 من چنان زین ترتیب دادم او نیز از من تمنا کرد که از برای او نیز
 زین بسازم من از برای او زینی بسان زین ملك بساختم و بزرگان دولت
 و خداوندان منصب از من زین همی خواستند و من از برای ایشان زین
 همی ساختم نجار و آهنگر را ساختن زین و رکاب بیاموختم زین و رکاب
 ساخته می فروختم تا اینکه ازین کار مالی بسیار جمع آوردم و مرا در نزد
 ملك و بزرگان دولت رتبی افزون و جایگاهی بلند بود مرا بسی دوست
 داشتند تا اینکه روزی از روزها در غایت عزت و شادی در نزد ملك نشسته
 بودم که ملك بمن گفت ای فلان تو در نزد ما عزیز و گرامی هستی و یکی
 از ما محسوبی ما را پس از این طاقت جدائی تو نیست و بیرون رفتن ترا
 ازین شهر شکبیا نتوانیم بود اکنون قصد من اینست که سخن پذیری
 و خواهش من رد نکنی من باو گفتم من سخن ترا رد نخواهم کرد و
 ترا بر من بسی نیکوئی و احسان است و من از جمله خادمان تو هستم
 ملك گفت قصد من اینست که ترا زنی خویر و خداوند مال و جمال
 دهم که تو در نزد ما ساکن شوی و این شهر را وطن خود گیری چون
 سخن ملك بشنیدم از ملك شرم کرده پاسخ ندادم ملك گفت ای فرزند
 چرا پاسخ ندادی گفتم ای ملك جهان فرمان تراست در حال ملك قاضی
 و شهود حاضر آورده زنی بلند قدر و عالی نسب و خداوند مال و بدیع الجمال

و خداوند خانه و ملك و عمار را بمن تزویج کرد
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و سیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سندباد بحری گفت ملك زنی خداوند مال
 و جمال بر من تزویج کرد و مرا مالی بی شمار داد و خانه وسیع و
 عالی بمن بخشود و خدم و حشم و جیره و جامه از برای من ترتیب داد من در
 غایت راحت و نهایت انبساط و لذت بسر میبرد و مشقت و تعب را
 که بمن روی داده بود فراموش کردم و با خود میگفتم که هر وقت بشهر
 خود سفر کنم زن خویش با این مال بدربرم ولی انسان از تقدیر آگاهی
 ندارد و آدمی نمیداند که بدو چه خواهد رسید الغرض من آنرا بسی
 دوست میداشتم و او نیز محبت بسیار با من داشت میانه من و او جز
 وفاق چیزی نبود در عیش و نوش و نشاط و طرب عمر همی گذاردیم تا
 اینکه زن همسایه را اجل در رسید چون مرا با همسایه الفتی در میان
 بود بسخانه او بتعزیت کوئی رفتم دیدم که در بدترین حالت ملول و
 محزون نشسته من او را تعزیت گفتم و بشکیبائیش ترغیب کرده گفتم
 ای برادر محزون مباش که خدا بتهالی ترا به نیکوتر از آن زن عوض خواهد
 داد و انشاء الله ترا عمر زیاد خواهد شد در حال مرد گریان شد و سخت
 بگریست و بمن گفت ای صدیق مهربان چگونه من بجز آن زن دیگر
 خواهم گرفت و از کجا خدا بتهالی مرا بهتر از او عوض خواهد داد که از
 عمر من جز امر و زنجش نمانده گفتم ای برادر بعقل خود باز گرد و خود
 را بشارت مرگ مده که الحمد لله تو تندرست و سالم هستی آن مرد با من
 گفت ای رفیق بجان تو سو کنند که فردا مرا نخواهی دید و در زمره
 مردگان خواهم بود گفتم ای برادر چگونه فردا از جمله مردگان خواهی

بود گفت امروز زن مرا بخاك سپارند مرا نیز با او بفر بگذارند عادت شهر ما همین است که چون زنی بمیرد شوهر او را با او زنده بخاك سپارند و اگر مردی هم بمیرد زن او را با او زنده در گور نهند که هیچکدام پس از دیگری در روی زمین نماند و لذت دنیا نبرد من گفتم بخدا سوگند این عادت بسی ناپسند است پس ما بحديث اندر بودیم که غالب مردمان شهر حاضر شدند و همسایه را از برای زن او و از برای خودش تعزیت گفتند و بتجهیز میت پرداختند پس تابوتی آورده زن همسایه را در تابوت گذاشتند و بسوی گورستان برداشتند شوهر زن نیز با ایشان همرفت تا اینکه بخارج شهر رسیدند و جنازه را در دامنه کوه بجائی فرود آوردند و سنگی بزرگ در آنجا بود چون سنگ را برداشتند چاهی پدید شد زنی بر آن چاه افکندند آنگاه مردمان شهر بشوهر زن جمع آمدند و او را بریسمانها بسته بدان چاه فرو آویختند و کوزه آبی با هفت قرصه نان از برای توشه آنمرد آویختند چون آنمرد در بن چاه جای گرفت ریسمانها از خود بگشود مردمان ریسمانها بالا کشیدند و سر چاه با آتسنگ بزرگ پوشانیده از پی کار خود بازگشتند و همسایه مرا با زن او در چاه بگذاشتند من با خود گفتم بخدا سوگند اینگونه مردن از مرگهای نخستین دشوارتر است آنگاه بنزد ملك آنشهر در آمدم و باو گفتم ای ملك جهان در شهر شما چگونه زنده را با مرده بخاك سپارند ملك گفت عادت شهر ما همین است که چون زن بمیرد شوهر با او بخاك سپارند و همچنان اگر شوهر بمیرد زن با او بخاك سپارند تا از همدیگر در حیات و ممات جدا نشوند و این عادت از پدران ماست گفتم ای ملك جهان مرد غریب را نیز بدینسان کنند ملك گفت آری اگر غریب را نیز زن بمیرد او را با زن خود زنده در گور کنند پس چون این سخن بشنیدم

زهره من بشکفت و از غایت حزن و اندوه عقل من برفت و همی ترسیدم که زن من پیش از من بمیرد و مرا با او بخاك زنده سپارند پس از آن خوشتن را تسلی دادم و گفتم شاید که من پیش از زن خود بمیرم و کسی نداند که سابق کدامست و لاحق کیست از قضا چند روزی نگذشت زن من بیمار شد دوسه روزی بیمار بود که بمرد غالب مردمان شهر بتعزیت گوئی من جمع آمدند ملك نیز بتعزیه گوئی من آمد پس از آن مرده را غسل دادند و بهترین جامهای او را بروی بیوشانیدند و قلادهای لؤلؤ و گوهر بر او آویخته بتابوتش بنهادند تابوت برداشته بسوی همان کوه روان شدند چون بدانمکان رسیدند سنگ از سر چاه بپك سو کرده زن مرا در چاه افکندند آنگاه همه یاران و همسایگان در پیش من آمده مرا وداع میکردند و من در میان ایشان فریاد میزد و میگفتم که من مردی ام غریب بعادت شهر شما طاقت ندارم ولی ایشان سخن من نپذیرفتند و بفریاد من نگاه نکردند مرا گرفتند و بیستند و کوزه آبی با هفت قرصه نان با من بیستند و بچاه اندرم فرو آویختند و با من گفتند ریسمانها از خوشتن بگشا من نگشودم ریسمانها بسوی من انداخته سر چاه با آتسنگ بزرگ پوشانیده از پی کار خود برفتند دیدم آنمکان در زیر کوه غاری است بس بزرگ

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت ایلك جو بخت سندیاد بحری گفت چون مرا با زن خود بخار اندر کردند در غار با آتسنگ پوشیده از پی کار خود برفتند در آن غار مردگان بسیار دیدم که گندیده بود آنگاه خویشتم را ملامت کردم و از کرده خود پشیمان شدم با خود گفتم هر چه بر من آید سزاوارم پس من در آنمکان



بود برداشته بمکانی که در یکسوی غار از بهر خواب ساخته بودم بیاوردم
از آن نان و آب اندک اندک چندانکه سدرمق کند میخوردم که مبادا تمام
شود و من از کرسنگی بمیرم پس من دیرگاهی در آنغار بسر بردم و هر
زمنه را که با مرده در چاه میکردند من او را میکشتم و به نان و آب او

بماندم و شب از روز نمیدانستم و با اندک قوت میساختم تا کرسنگی و
تشنگی بغایت نمیرسید نمی خوردم و نمی نوشیدم از بیم آنکه توشه و
آب تمام شود اندکی میخوردم و باخود میگفتم سبحان الله چه مصیبتی بود
که دچار گشتم و چرا درین شهر زن گرفتم چه بخت تیره دارم که ازرنجی
خلاص نگشته بمحنتی دیگر گرفتار میشوم ایکاش بدریا اندر غرق میشدم
و بادرکوه میمردم که این مرک از همه مرگها دشوارتر است من همواره
بدینحالت خوشتن را ملامت میکردم و براستخوان مردگان میخفتم و از
خدایتعالی تمنای مرگ کرده نمییافتم و بدین حالت بودم تا اینکه از کرسنگی
بیطاقت شدم و اندرونم از تشنگی بسوخت لقمه نان خوردم جرعه آب
بنوشیدم و برخاسته در اطراف غار همیکشتم آنمکان را وسیع و
بزرگ یافتم و مردگان بسیار و استخوانهای پوسیده در آنجا بودند
من در یکسوی غار دورتر از مردگان مکانی ساختم که بهنگام خواب
در آنجا می خفتم ولی مرا توشه کم شد و از آب و نان اندکی ماند
من در هرروز و در هر دو روز لقمه میخوردم و جرعه می نوشیدم
که مبادا آب و نان تمام شود و من بسختی بمیرم روزی از روزها نشسته
بفکرت اندر بودم که اگر نان و آب تمام شود چه بایدم کرد و حیلت من
چه خواهد بود درین خیال بودم سنگ از در چاه بیکسو شد گفتم آیا
حادثه روی داده ناگاه مردمان را دیدم که بر سر چاه ایستاده مرد مرد و
زن زن را بچاه اندر آویختند و زن میگریست و مینالید ولی آب و نانی
بسیار با آزن فرو آویختند من آزنرا نظاره میکردم او مرا نمیدید چون
مردمان سر چاه با سنگ پوشانده برفتند من استخوان پای مرده برداشته
بسوی آزن آمدم و استخوان بر سر او بزدم در حال بیخود بیفتاد دو
بار و سه باره اش با استخوان همیزدم تا اینکه بمرد و نان و آبی که با او

سد رمق میکردم تا اینکه روزی از روزها خفته بودم چون از خواب بیدار شدم آواز یائی شنیدم پای مرده برداشته بسوی او برختم چون مرا احساس کرد بگریخت دیدم از وحشیانست از پی او برختم در صدر غار روشنائی مانند ستاره پدید شد که گاهی آشکار و گاهی پنهان میشد من قصد آنسوی کردم هرچه نزدیکتر میشدم روشنائی زیادتر و روزنه فراختر میشد در آن هنگام یقین کردم که از آن غار راهی به بیرونست ولی با خود میگفتم یا این غار را مانند آندر دری دیگر است و یا اینکه ازین غار سوراخی به بیرون است پس ساعتی بفکرت فرو رفته بسوی آن روشنائی روان شدم ناگهان نقبی دیدم که از پشت آن کوه بدان غار متصل است که وحشیان از آن نقب بغار آمده گوشت مردگان میخورند و پس از سیر شدن او همان نقب بدر میشوند چون من آن نقب را دیدم روان من تازه شد و خاطر من بر آسوده جانم راحت یافت و بزندگی پس از نومیدی امید بستم و از آن نقب بیرون آمده خویشتن را در فراز کوهی بلند در کنار دریای مالح دیدم که آن کوه در میان دو دریا و در میان جزیره و شهر واقع بود و کس بدانجا نمیتوانست رسید پس من فرحناك گشته حمد خدایتعالی بجا آوردم پس از آن از نقب بغار باز گشتم و آنچه که نان و آب جمع آورده بودم از غار بیرون برده و چیزی بسیار از عقد های گهر و قلاده های لؤلؤ و زبورهای زر و سیم مرصع با انواع معدنیات از آن غار برداشته بجامه مردگان فرو پیچیدم و از نقب پشت کوه آورده در ساحل دریا بانتظار کشتی بایستادم هر روز بغار در می آمدم اگر کسی رازنده در غار میکردند من او را کشته نان و آب او میدردم و در کنار دریا بانتظار کشتی بنشستم و هرچه که در آن غار از گوهر و زر و سیم مییافتم بجامه مردگان پیچیده بساحل دریای آمی آوردم و دیرگاهی بدینسان شب و روز

بسر میبرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت ايلك جوانبخت سندیاد بحری گفته است روزی از روزها در کنار دریا نشسته در کار خود بفکرت اندر بودم که ناگاه در میان دریا یکی کشتی پدید شد جامه سپیدی از جامه مردگان گرفته بر سر چوبی انداختم و ساکنان کشتی را باو اشارت همیکردم تا ایشانرا بسوی من نظرافتاد اشارت من بدانستند کشتی بسوی من رانده آواز من بشنیدند جمعی را در زورق بسوی من فرستادند چون فرستادگان بمن نزدیک شدند بمن گفتند کیستی و سبب نشستن تو درین مکان چیست و باین کوه از کجا برآمدی که ما بعمر خود کس در اینجا ندیده ایم گفتیم من مردی ام بازرگان کشتی من غرق شد من با همه بضاعت خود بتخته چوبین بر افتادم پس از مشقت و رنج بسیار خدایتعالی مرا با بضاعت خود از غرق خلاص داده بدین مکان رسانید پس ایشان چون سخن من شنیدند مرا با آن چیزها که از غار جمع آورده بجامه و کفته های مردگان پیچیده بودم بزورق بگذاشتند و زورق رانده بکشتی برساندند خداوند کشتی بمن گفت ای مرد چگونه بدینمکان رسیدی که این کوهیست بزرگ و در پشت این کوه شهرست آباد و من تمامت عمر درین دریا سفر کرده از این کوه گذشتم جز وحشیان و پیرندگان کس درین مکان ندیده ام من بخداوند کشتی گفتم که من در کشتی بزرگ بازرگانی سفر کردم کشتی بشکست من همین بضاعت های خود را بیک تخته چوبین بزرگ از تخته های کشتی گذاشتم و بخت یاری کرده سلامت برین کوه بیامدم و به انتظار این که کشتی از اینجا برود نشسته بودم که شاید مرا نجاتی رساند ولی آنچه در شهر

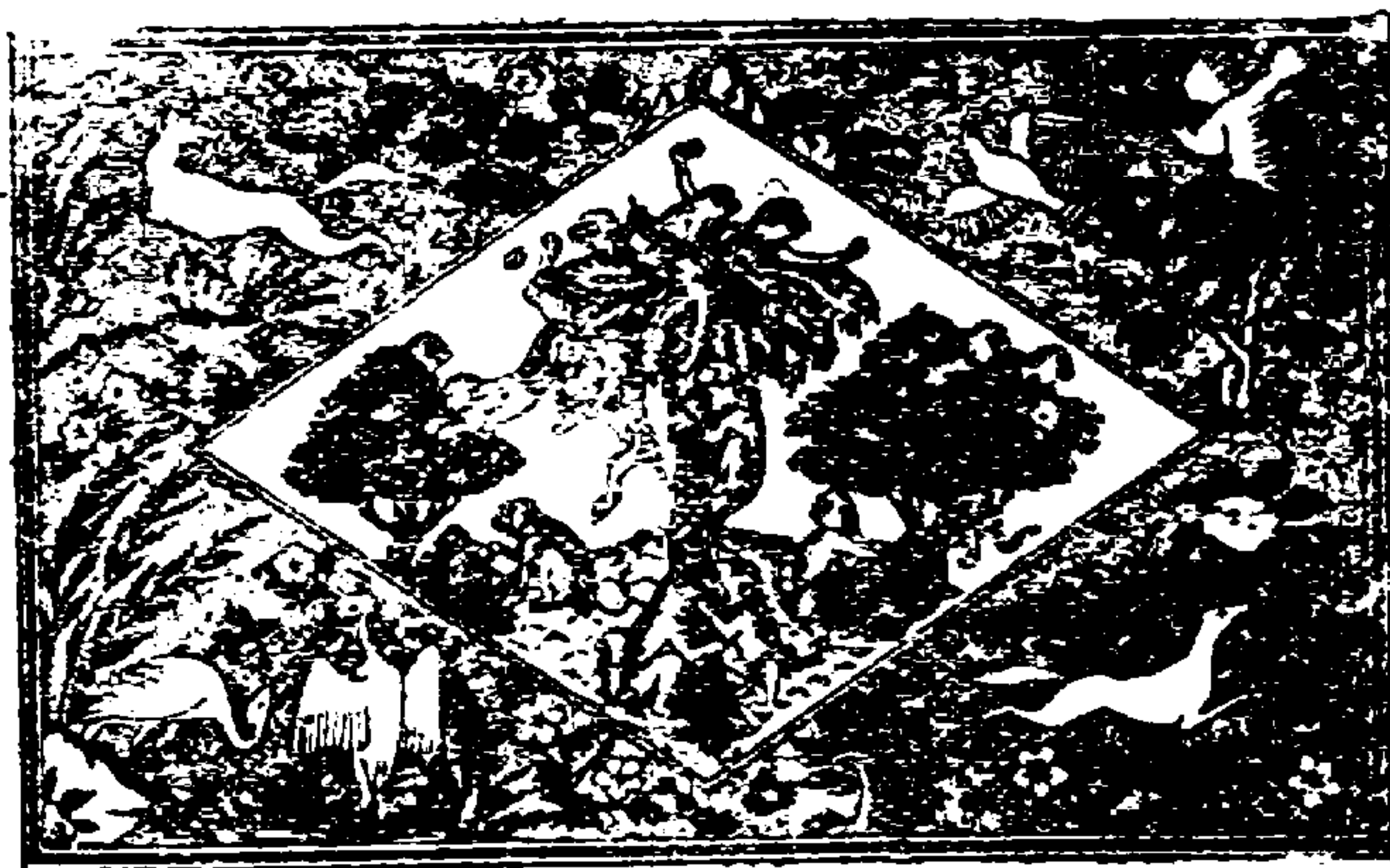
و در غار بر من گذشته بود بایشان نگفتم از آنکه ترسیدم که در آن کشتی از اهل شهر کسی باشد پس از آن هدیتی لایق و گرانبها از مال خود بخداوند کشتی برده باو گفتم یا سیدی تو سبب نجات من از آن مکان خطرناک شدی این هدیت را از من قبول کن خداوند کشتی هدیت من قبول نکرده بمن گفت ما چیزی از کسی نستائیم اگر غرق شده و از کشتی بازمانده را در کنار دریا و یا جزیره بیابیم او را برداشته نان و آب دهیم و اگر برهنه باشد جامه اش بپوشانیم چون به بندر سلامت برسیم چیزی از مال خود برو بذل کنیم و این نیکوئیها را باو از بهر خدا بجا میآوریم پس در آن هنگام او را دعا گفتم از جزیره بجزیره و از دریائی بدریائی روان بودیم و من سلامت خود شادی میکردم و هر وقت که بودن خود را در غار بخاطر میگذراندم عقل من زایل میشد و بدانسان همی رفتم تا اینکه بقدرت خدایتعالی بصره رسیدیم دوسه روزی در آنجا ماندم پس از آن بشهر بغداد روان گشته بخانه خود باز آمدم یاران و پیوندان خویش را ملاقات کردم ایشان سلامت من تهنیت گفتند و از باز گشتم فرحناك شدند پس هر چه مال و متاع با خود آورده بودم بصندوقها بنهادم و تصدق داده موهبت کردم و یتیمان و بیوه زنان را جامه پوشاندم و در غایت انبساط و شادی بایاران بلهو و لعب و طرب مشغول شدم ای برادر ای سندباد بری بدان آنچه از عجایب در سفر چارمین بر من روی داده همین بود و فردا انشاء الله چون بنزد من آئی آنچه که در سفر پنجمین روی داده با تو باز گویم که او عجیبتر و خوشتر از حکایات است که گفته ام پس از آن سندباد بحری امر کرد یکصد مثقال زرسرخ بسندباد بدادند آنکاه خوان گسترده حاضران خوردنی بخوردند و در غایت شکفتگی و تعجب از مجلس پراکنده گشته هر یک راه خود در پیش گرفتند و سندباد حمال نیز بمنزل خود رفته شب را

در غایت سرور بروز آورده چون بامداد شد سندباد بری برخاست و فریضه بجا آورده روان شد تا بخانه سندباد بحری رسید او را سلام داد او نیز با جبین گشاده جواب گفت و بنشستن جواز داد سندباد حمال بنشست تا بقیه یاران بیامند آنکاه گونه گونه خوردنیها فروچیدند حاضران خوردنی بخوردند و بنوشیدند و لذت برده طرب کردند و حدیث اندر شدند سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و ششم برآمد

حکایت سفر پنجم سندباد بحری



گفت ایملک جوانبخت سندباد بحری ماجرای سفر پنجم را حدیث گفتن آغاز کرده گفت ای یاران بدانید که چون من از سفر چهارم بازگشتم بعیش و نوش بنشستم و آنچه که بمن روی داده بود فراموش کردم روزی از روزها هوای سفر بر سرم افتاده تفرج شهرها و جزیرها را شوقمند شدم و دامن همت یرمیان زدم و بضاعت گران قیمت که مناسب سفر دریا باشد خریدم باربستم جواز شهر بغداد روی بصره نهادم و در آنجا کشتی بلند و وسیع خریده

ناخدا و عمله از برای او مزدور گرفتم و غلامان و خادمان خود را برو
گماشته بارها برو بگذاشتم و جمعی از بازرگانان نیز مکان از من کرایه
کرده بار بر آن کشتی آورده در کشتی بنشستند در غایت شادی و انبساط
روان شدیم و از جزیرهٔ بجزیره و از دریائی بدریائی میگذشتیم و شهرها
و جزیرها تفرج کرده و بیع و شری می کردیم تا اینکه بجزیرهٔ بزرگ
خالی برسیدیم که هیچکس در آنجا نبود و در آنجا بود بزرگ بازرگانان
بتفرج اواز کشتی بدر شدند چون بازرگانان او را دیدند دانستند که بیضه رخ
است او را با سنگ بزدند و بشکستند و آبی بسیار مانند نهر از آن روان
شد و جوجهٔ رخ ازو پدید گشت بازرگانان او را از بیضه بدر آوردند و او
را ذبح کرده گوشتی بسیار ازو بگرفتند و من در کشتی بودم از کار ایشان
آ که نشدم در آن هنگام یکی از خادمان بامن گفت یا سیدی برخیز و این
بیضه را تفرج کن من بتفرج او برخاستم دیدم که بازرگانان او را شکسته اند
بانگ برایشان زدم که چرا چنین کار کردید اکنون رخ پدید آید و
کشتی ما را بشکند ما بگفتگو اندر بودیم که آفتاب از چشمها ناپدید شد
روز تاریک گشت آنگاه سر بآسمان برداشتیم تا ببینیم که میانهٔ ما و آفتاب
حایل چیست ناگاه دیدیم که پرهای رخ میانهٔ ما و آفتاب حاجب گشته و هوا
تاریک گردیده و سبب این بوده است که چون رخ دید که بیضه او را شکسته
اند جفت خود را آواز داده بکشتی احاطه کردند و با آواز بلندتر از رعد
بانگ بر ما میزدند من ناخدا و عمله کشتی را گفتم پیش از آنکه هلاک
شویم کشتی برانید در حال ناخدا سرعت کرده بازرگانان از جزیره بدر
آمدند و کشتی را گشوده بادبان برافراشتند و به کشتی نشسته روان شدیم
رخ از ما غایب شد و ما بسرعت کشتی همیراندیم که از آنها خلاص شویم
ناگاه دیدیم که آنها از پی ما روان گشته کشتی ما را احاطه کردند هر یکی

را سنگی بزرگ مانند کوه در چنگالست پس رخ سنگی را که در چنگال
داشت بسوی ما انداخت چون کشتی تند میرفت سنگ خطا کرد و بکشتی
برنیامد و نزدیکتر بکشتی بیفتاد ولی کشتی را از صدمت افتادن آسنگ
اضطرابی بزرگ روی داد ما را بلند می کرد و پائین می آورد آنگاه
جفت رخ سنگی که در چنگال داشت بر ما بینداخت سنگ او بحکم خدا
بر دم کشتی برآمد و او را ییست پاره کرد کشتی از هم بریخت و هر چه
که در کشتی بود غرق گشت من آهنگ خلاصی کردم خدایتعالی تخته از
تخته های کشتی بمن رسانید بآن تخته سوار شده آب بیای خود میزد و باد
ها و موجها یاری میکردند چون کشتی در نزدیکی جزیره غرق شده
بود بعنایت پروردگار بجزیره در آمدم ولی مرا نفس باز پسین بود و از
غایت رنجی که برده بودم بحالت مردگان بودم و از گرسنگی و تشنگی از
هلاک من چیزی نمانده بود پس ساعتی در ساحل دریا بیقتادم و اندکی
راحت یافته برخاستم و در آن جزیره همیگشتم جزیره را مانند باغی از
باغهای بهشت یافتم که انهار روان و ازهار گوناگون و میوه های لذیذ و
مرغان خوش الحان داشت از میوه های آنجا خورده سیر شدم و از آب
چشمه بنوشیدم و حمد پروردگار بجا آورده نعمتهای او را ثنا گفتم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت سند باد بگری گفت چون من از غرق خلاص گشتم بجزیره
در آمدم بدینحال در جزیره همیگشتم تا هنگام شام شد و تاریکی شب
جهان فرو گرفت در آن جزیره نه آوازی شنیدم و نه کسی دیدم و از بسیاری
رنج و تعب و غایت هراس و بیم مانند کشتگان بودم تا بامداد نخفتم و از جای
خود برنخاستم چون بامداد شد برخاسته از کنار نهر آبی می رفتم تا

بسرچشمه رسیدم در آنجا شیخی نیکو منظر دیدم که نشسته و برک درختان
بخود بسته با خود گفتم شاید این شیخ یکی از غرق خلاص شدگان باشد که بدین جزیره
در آمده آنگاه بدو نزدیک گشته او را سلام دادم با اشارت جواب داد و
سخن نگفت گفتم ایشیخ سبب نشستن تو درین مکان چیست سری جنبانیده
آهی کشید و افسوس و حسرت آشکار کرد و بادت اشارت کرد که یعنی
مرا بردوش خود گیر و از این مکان برداشته بآنسوی نهر بگذار من با خود
گفتم اگر باین شیخ نیکوئی کنم و ازین مکان برداشته بدانجا که می
خواهد بگذارم شاید ثوابی از بهر من باشد و بیاداش آن خدایتعالی مرا
کشایشی کرامت فرماید در حال پیش رفته او را بدوش گرفتم و بمکانی
که اشارت کرده بود بردم آنگاه گفتم فرود آی آشیخ از دوش من
بزمین نیامد و پاهای خود بگردن من در پیچید پاهای او نظر کرده دیدم
مانند جرم گاو میش است ازو به بیم اندر شدم خواستم که از دوش
خویش بیندازم پاهای خود بگردنم سخت در پیچید و همیخواست که مرا
بکشد جهان در چشم تاریک شد چون مردگان بیخود بیفتادم آنگاه ساقهای
خویش از حلقوم من برداشته مانند تازیانه بر پشت و پهلوی من زدالمی
سخت از آن ضربت مرا روی داد من بریای خاستم در حالتی که بدوش
من سوار بود با دست خود اشارت کرد که او را در میان درختان بسوی
میوه های لذیذ برم هر وقت که مخالفت میکردم بیای خود مرا سخت
میزد چنانکه بتازیانه خیزند و پیوسته مرا بهر مکانی که میخواست اشارت
میکرد و من او را بدانمکان میبرد و اگر سستی مینمودم مرا سخت میزد
و من در دست او مانند اسیران بودم و همواره او را در میان جزیره
میکردانیدم و او شب و روز بدوش من بود و بدوش و گردن من بول
و غایط میکرد و در وقت خواب پاهای خود بگردن من پیچیده اندکی



هیخت باز بیدار گشته مرا میزد من مخالفت او نمیتوانستم کرد و پیوسته
برنج و تعب بودم و خوشتنرا ملامت میکردم و آرزوی مرگ داشتم
دیگر گاهی بدین حال رنج بردم تا اینکه روزی از روزها در جزیره بمکانی
گفتم کدوی بسیار در آنجا بود یاره از آنها را خشکیده یافتم کدوی

خشکیده بزرگی از آن کدو ها بگرفتم و سر او را کشوده میان او را نهی کردم آنگاه پیاپی درخت انگور آمده با فشرده انگورش پر ساختم و سر او را محکم کرده با قناب گذاشتم چند روزی برو بگذشت تا اینکه شراب ناب شد من همه روز از آن شراب میخوردم او بدست خود اشارت کرد که این چیست گفتم این چیز است که قلب را قوت دهد و خاطر را مسرت افزاید پس من شراب خورده مست شدم و آن پلید را برداشته در میان درختان باین سو و آنسو میدویدم چون مرا نشئه مستی کامل شد بر قصیدم و بخواندم و نشاط کردم پلیدك چون مرا بدینحالت بدید باشارت از من بخواست که از آن شراب بنوشد من از بیم جان کدوی شراب بدو دادم در حال دهان کدو بر لب نهاد و آنچه شراب در کدو مانده بود بنوشید و کدو را بزمین انداخت آنگاه او را طرب روی داد و در دوش من برقص در آمد پس از آن از غایت مستی اندام او سست شد و باین سوی و آنسوی متمایل گشت چون مستی او را دانستم و سستی او را دیدم دست برده پا های او را بگرفتم و از گردن خود کشوده او را بزمین انداختم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاداب از داستان فروبت

چون شب پانصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سنباد بحری باران خود گفت که چون من آن پلید کرا بزمین انداختم خود را ازو خلاص دیدم از رنجی که داشتم راحت یافتم آنگاه ترسیدم که از مستی برخیزد و مرا بیازارد در حال سنگی بزرگ بر سرش بکوفتم چون کشته شد خاطر مرا آسود بکنار دریا بیامدم و دیر گاهی از میوه های جزیره میخوردم و از آب آن مینوشیدم و انتظار گشتی میکشیدم تا اینکه روزی از روزها در سرگذشت خود بفکرت بودم و با خود میگفتم کاش میدانستم که پس از

این بر من چه خواهد رفت آیا سلامت بسوی اهل و وطن باز خواهم گشت یا نه در آنساعت یکی کشتی در میان دریا پدید شد و کشتی همی آمد تا اینکه کشتی را بر آن جزیره بداشتند و طنابهای او را بدرختان جزیره محکم بستند ساکنان کشتی بجزیره درآمدند من پیش ایشان رفتم چون مرا دیدند همگی بسرعت پیش من آمدند و مرا احاطه کردند و حالت من پرسیده از سبب بودن من در آن جزیره جویان شدند من ماجرای خود را بایشان حدیث کردم حدیث من ایشانرا عجب آمد و بشگفت اندر بماندند و بمن گفتند آشیخی که بدوش تو سوار بود او را شیخ بحر گویند جز تو هیچکس بزیریای او نرفته که خلاص شود الحمد لله که تو بسلامت رستی آنگاه ایشان خوردنی و جامه از بهر من بیاوردند و بقدر کفایت خوردنی خوردم و جامه پوشیدم پس از آن مرا بکشتی بگذاشتند و کشتی همیراندند تا اینکه کشتی بشهر بلندیانی رسید که خانهای آن شهر بدریامی فکریست و آن شهر را شهر بوزینگان میگفتند و ساکنان آن شهر را عادت این بود که چون شب می شد از دریچهائی که بطرف دریا بود بیرون میآمدند و از ترس بوزینگان بکشتیها و زورقها نشسته شب را در روی دریا بروزمی آوردند من بتفرج آن شهر برآمدم چون باز گشتم کشتی رفته بود انگشت ندامت به دندان گرفتم و آنچه که در سفرهای پیش از بوزینگان بمن روی داده بود بخاطر آورده گریان شدم و ملول و محزون بودم که یکی از مردمان آن شهر پیش من آمد و بمن گفت ای مسکین گویا درین شهر غریب هستی گفتم آری غریبم و در کشتی بودم چون کشتی در برابر این شهر بداشتند من از آن بدر آمدم که شهر را تفرج گفتم کمی درنگ کردم وقتی که بسوی کشتی باز گشتم از کشتی اثری نیافتم آن مرد بمن گفت برخیز با ما بکشتی یا زورق بنشین که اگر تو امشب در شهر بمانی بوزینگان ترا هلاک سازند در حال برخاسته بزورقی

بنشستیم زورق را بقدر یکفرسخ از ساحل دور بردند و شب در آنجا خفتند
 من نیز با ایشان بودم چون بامداد شد زورق بازگردانده بشهر در آمدند
 هرکس از زورق بدر آمده از پی کار خود شد و ایشانرا عادت همین بود
 اگر یکی از ایشان تخلف کرده در شهر می ماند بوزینگان از کوه ها بشهر
 می آمدند و او را هلاک میکردند و چون روز میشد بوزینگان بخارج شهر
 رفته از میوه های باغها می خوردند و تا وقت شام در کوهها می خفتند باز
 چون هنگام شام می شد بشهر اندر میشدند و آن شهر در اقصی بلاد
 سودانست از جمله عجایب که در آن شهر بمن روی داد این بود که شخصی
 از آنجماعت که شب در زورق بسر می بردند بمن گفت تو درین شهر
 غریبی آیا ترا صنعتی هست که بدو مشغول شوی گفتم لا والله مرا صنعتی
 نیست و شغلی ندانم جز اینکه مردی ام بازرگان و خداوند مال یکی کشتی
 از خود داشتم بر از بضاعت های گران قیمت کشتی من دریا بشکست و
 هرچه در کشتی بود غرق شد خدایتعالی تخته از تخته های کشتی بمن رسانید
 که آن تخته سبب نجات من شد آنمرد چون این سخن از من بشنید انبانی
 پیش من آورده بمن گفت این انبان بگیر و او را از سنگهای زلاطیه که
 در این شهر است پر کن و من ترا با جماعتی که از این شهر بیرون
 خواهند رفت همراه کنم و ترا بایشان بسپارم تو بایشان بیرون رو هرچه
 ایشان کنند تو نیز چنان کن که شاید ترا منفعتی بدست آید که بآن
 منفعت سفر توانی کرد و بشهر خویشتن توانی رسید آنگاه آنمرد مرا
 برداشته بخارج شهر آورد من سنگهای ریزه بر چیده در انبان کردم ناگاه
 جماعتی را دیدم که از شهر بدر شدند آنمرد مرا با ایشان همراه کرد
 و مرا به ایشان سپرده گفت اینمردیست غریب اینرا با خویشتن ببرید و
 برچیدن سنگ زلاطیه بدو بیاموزید شاید که از این کار قونی بدست آورد

که پاداش احسان شما از خدایتعالی بزودی خواهد رسید ایشان گفتند
 سمعاً و طاعة آنگاه مرا با خویشتن بیردند و با هر يك از ایشان انبانی
 بود چون انبان من پراز سنگهای زلاطیه و با همدیگر همیرفتیم تا بیادیه
 وسیع برسیدیم که درختان انبوه و بلند داشت که کس بفراز آنها نتواند
 برسد و در آن بادیه بوزینگان بسیار بودند چون بوزینگان مارا دیدند
 از ما گریخته بدرختان فراز رفتند پس یاران من سنگهایی که در انبان
 داشتند ببوزینگان میانداختند و بوزینگان از میوه های درختان برچیده
 میاران من میانداختند چون من نظاره کردم دیدم آنمیوها که بوزینگان
 میاندازدند جوز هندیست آنگاه من نیز پیای درختی بزرگ که بوزینگان
 بسیار برو بودند بیامدم و سنگ ببوزینگان همی انداختم و آنها جوز هندی
 بر چیده از برای من میانداختند من جوزها جمع کردم و هنوز سنگ
 از انبان تمام نشده بود که جوزی بسیار جمع آوردم یاران من کار بانجام
 رسانیدند هر یکی با اندازه طاق از جوزها برداشته در همانروز بسوی شهر
 بازگشتیم من بنزد آنمرد که مرا با جماعت فرستاده بود رفتم آنچه آورده
 بودم باو داده شکر احسان او را بجا آوردم آنمرد بمن گفت که از اینها
 بقدر قوت امروز بفروش و کلیدی بمن داده گفت این کلید فلان مکان
 است باقی جوزها در آنجا بگذار و همه روز با آنجماعت بیرون شو و
 چنان کن که امروز کردی آنگاه پست ترین آنها را جدا کن بفروش و
 باقی را درینمکان کرد کن شاید از برای تو معین سفر گشته بشهر
 خویشتن برساند من آنمرد را دعا گفتم و بدانسان که سپرده بود همه
 روزه انبان از آن سنگها پر کرده با جماعت بیرون میرفتیم و آنچه که
 ایشان میکردند من نیز میکردم و دیرگاهی بدین حالت بودم تا اینکه در نزد
 من جوز هندی بسیار جمع آمد و بسیار هم فروخته قیمت آنرا جمع

آوردیم و اگر متاعی خوب میدیدیم میخریدیم مرا وقت خوش بود و مردمان شهر مرا می شناختند و مرا گرامی میداشتند و پیوسته مشغله من همان بود تا اینکه روزی در کنار دریا ایستاده بودم که کشتی بسوی شهر بیامد و در ساحل بایستاد بازرگانان بسیار از کشتی بدر آمدند به بیع و شری مشغول شدند من بنزد رفیق خود آمده او را از آمدن کشتی میاگاهانیدم و باو گفتم قصد سفر دارم که وطن و اهل وطن را بسی مشتاق گشتم گفت رأی رأی تست پس من او را وداع کرده احسان او را شکر گزاردم و بسوی کشتی آمده از خداوند کشتی مکان کرایه کردم آنچه که جوزو متاع دیگر داشتم بکشتی بگذاشتم و کشتی همانروز روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب پانصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با حاضران مجلس گفت که همان روز کشتی روان شد و از جزیره بجزیره همیرقم و در هر جزیره بیع و شری میکردیم و سودها بر میداشتیم تا اینکه خدایتعالی زیاده بر آن مالی که از من تلف شده بود بمن رسانیده در آنروزها بجزیره بگنشتیم که در آنجا قرضل و فلفل بسیار بود و جماعتی چنین گفتند که در پهلوی هریکی از خوشهای فلفل برکی میباشد بزرگ که بر آن خوشه سایه میاندازد و او را از باران نگاه میدارد و چون باران باز ایستد آن برگ از روی خوشه بیکسو شود و در پهلوی او بیفتد و از آن جزیره بجزیره عسرات گنشتیم که در آنجا عود قماری بود پس از آن بجزیره دیگر گنشتیم که پنجروزه راه مسافت آنجزیره بود و آنجزیره بسی عودچینی داشت که از عود قماری بهتر و گرانبهاتر است ولی مردمان آنجزیره در دین و دنیا پست تر و بدتر از مردمان جزیره عود قماری بودند از آنکه فساد را دوست میداشتند

و شراب مینوشیدند و از شعار اسلام و آداب دین بچیزی آگاه نبودند پس از آن بمکانهای لؤلؤ در آمدیم غواصانرا جوز هندی دادیم که بخت ما غوص کنند چون غوص کردند لؤلؤ های بزرگ و گران قیمت بدر آوردند و مرا لؤلؤها از همکنان بهتر و بزرگتر بود غواصان گفتند یاسیدی بخدا سو کند که ترا بخت یار است و اقبال سازگار که هیچ گاهی اینگونه لؤلؤ دریاورده بودیم پس لؤلؤ گرفته بکشتی در آمدیم و ببردگار کشتی برانندیم و شبانروز همی آمدیم تا بصره رسیدیم در آنجا از کشتی بدر آمده اندک زمانی در آنجا بماندم پس از آن روی بیفداد کرده بمحلت خود رسیدیم و بخانه خود در آمدم یاران و پیوندان سلامت من شادان گشته مرا تهنیت گفتند من بدوستان و یاران و پیوندان هدیه فرستادم و یتیمان و بیوه زنانرا نان و رخت دادم و افزونتر از مالی که در چهار سفر از من رفته بود خدایتعالی مرا عوض داد و محنتها ورنجها که بمن روی داده بود فراموش کردم و بعیش و نوش و انبساط و شادی بیش از پیش مشغول شدم و ماجرای عجیبی که در سفر پنجمین بمن روی داده همین بود ولکن انشاءالله تعالی فردا عجایی که در سفر ششمین روی داده بشما باز گویم که او عجیبت ازینست پس در آنهنگام خوان بکستردند و خوردنی بخوردند آنگاه سندباد بحری یکصد مثقال زر سرخ از برای سندباد حمال عطا فرمود سندباد حمال زر ها بدامن کرده در غایت تعجب بخانه خود بازگشت و آنشب را بفرح و شادی بروز آورد و چون بامداد شد برخاسته قریضه صبح بجا آورده بسوی سندباد بحری روان گشت چون بنزد او در آمد سلامش کرد سندباد بحری جواب گفته بنشستنش جواز داد سندباد بری بنشست و با سندباد بحری حدیث در پیوست تا اینکه بقیه یاران نیز بیامدند و از هر سوی حدیث میکردند که

خوانها گترده خوردنیا فروچیدند حاضران بخوردند و بنوشیدند و نشاط
و طرب اندر شدند آنگاه سندباد بحری آغاز سخن کرده بحديث ماجرای
سفر ششم زبان گشوده گفت

حکایت سفر ششم سندباد بحری



ای یاران بدانید که چون من از سفر پنجمین باز گشتم رنج و
تعب فراموش کرده بلهو و لعب بنشستم و در غایت فرح و سرور بودم تا
اینکه روزی از روزها بعادت معهود بادل خشنود نشسته بودم که جمعی
از بازرگانان بنزد من آمدند که آثار سفر در ایشان پدید بود چون ایشان
را دیدم و باز گشتم مرا از فر دریا یاد آمد و هنگامی را که از ملاقات یاران
و پیوندان شاد گشته بودم بخاطر آورده شوقمند سفر شدم آنگاه بضاعتهای
قیمتی و فاخر که فایسته سفر دریا بود بخریدم و بارهای خوشتن بسته
از شهر بغداد به بصره سفر کردم و در آنجا کشتی بزرگ که جمعی از
بزرگان بازرگانان در آنجا بودند کرایه کردم بارها بر کشتی گذاشته از
بصره روان شدیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سند باد بحری گفت که من بار بر کشتی نهاده از مدینه
بصره با یاران سفر کردیم و پیوسته از مکانی بمکانی و از شهری بشهری
میرفتیم و بیع و شری و تفرج میکردیم وقت ما خوش بود و سفر ما
مبارک و سود های بسیار بدست می آوردیم تا اینکه روزی از روزها ناخدای
کشتی فریادی بر آورد و دستار از سر بینداخت و طیانچه بر رخسار
زد و ریش خویش بکند و در میان کشتی از شدت ملالت و حزن بیفتاد
بازرگانان برو جمع آمده گفتند ای ناخدا چه روی داد که بدینسان شدی
ناخدا گفت ای جماعت بدانید که ما راه کم کرده ایم و کشتی ما از دریای
سلامت بدر آمده و بدریای دیگر اندر شده که من راههای او نشناسم اگر
خدایتعالی ما را از این مکان خطرناک نجات ندهد همگی هلاک خواهیم شد
اکنون استغاثه کنید و از خدایتعالی یاری جوئید پس ناخدا بر خاست
که تدبیری کند ناگاه تندبادی بکشتی پیامد و کشتی را باز پس گردانید
و کشتی در نزدیکی کوهی بلند بشکست و تخته های آن پراکنده شد و
هر چه در کشتی بود غرق شد بازرگانان بدریا ریختند پاره از ایشان غرق
گشت و پاره بدانکوه در آمد من نیز از جمله کسانی بودم که نجات یافته
بکوه در آمدم و در آنکوه جزیره بزرگ دیدم که در نزد آنجزیره بسی
کشتی ها شکسته ریخته بود و در آنجا چیزهای بسیار که دریا آنها را ساحل
انداخته بود دیدم که از آنها عقل حیران میشد در آنها گام بمیان جزیره
رقم و در آنجا چشمه آب روان و شیرین یافتم که از زیر کوه بیرون
می آمد و از سر دیگر کوه فرو میرفت پس در آنحال ساکنان کشتی بجزیره
در آمدند و در آنجا پراکنده شدند و از دیدن مال و متاع بسیار که در

کنار دریا بود عقلشان برفت و مانند دیوانگان بودند و در میان آن چشمه گونه گونه گوهرها و یاقوتها و لؤلؤ های بزرگ دیدم که مانند ریگ نهرها ریخته بود و تمامت زمین آن چشمه بسبب آن چیزهایی که درو بود چون ستارگان میدرخشید و در آنجزیره چیزهای بسیار از عود چینی و عود قماری دیدم و در آنجا چشمه دیدم از عنبر که میجوشید و مانند موم گداخته تا بساحل دریا روان میشد و در آنجا جانوران از دریا بدرآمده او را می بلعیدند و بدریا فرو میرفتند آنگاه آن عنبر در شکم جانوران کرم میشد و او را از دهانشان بآب میانداختند فی الفور در روی دریا منجمد میگشت و دگرگون میشد و موج او را بکنار دریا انداخته سیاحان و بازرگانان او را جمع میکردند و اما عنبریکه خالص باشد و جانوران او را فرو نبرده باشند او در زمین همان جزیره منجمد میشد و در آنمکان که عنبر خالص و خام هست کس نتواند درفت از آنکه جزیره در میان کوههاست کس بر آن کوهها نتواند بالا رفت و از هیچ سوی راهی بجزیره نیست الغرض ما در آن جزیره میگشتیم و بچیزهاییکه خدا بتعالی آفریده بود تفرج می کردیم و در کار خوشن حیران بودیم و بسی هراس اندر دل داشتیم و نوشه کمی در یکسوی جمع آورده و در هر روز یا دو روز یکدفعه خوردنی میخوردیم و هر کس از ما میبرد او را غفل داده در آن حله ها که دریا آنها را بساحل افکنده بود کفن میکردیم تا اینکه بسیاری از ما بمردند و جز معدودی باقی نماندند و بسبب دریا بناخوشی شکم گرفتار شدیم چون مدتی قلیل بگذشت همه یاران من یکی یکی بمردند جز من کسی نماند و نوشه کمی بامن بود آنگاه بحالت خود بگریستم و گفتم کاش من پیش از یاران خود میمردم که مرا غسل داده کفن میکردند و بخاکم می سپردند

چون قصد اینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و یکم برآمد

گفت ایلک جوانبخت سند باد بگری گفت چون من در آنجزیره تنها ماندم پس از آن برخاسته گودالی عمیق در یکسوی جزیره از برای خود بکندم و باخود گفتم که هر وقت رجوری من سخت شود و بدانم که مرگ من در رسیده باین گودال در آیم و در اینجا بخوابم تا بمیرم آنگاه بادهای ریگ بر من ریخته مرا بیوشاند پس بر سر آن گودال نشسته خود را علامت میکردم که چرا از شهر خود بدرآمدم و پس از آن همه رنجها و مشقتها و محنت و خطر ها که برای من در سفرهای پیش بوده است باز از بهر چه سفر کردم و حال آنکه حاجت سفر نداشتم و از مال بی نیاز بودم مرا چندان بضاعت بود که من او را در بقیه عمر نمیتوانستم تمام کرد بلکه نیمه آنرا صرف کردن نمیتوانستم پس از آن در کار خود بفکرت و حیرت در مانده بخود گفتم بخدا سوگند که این آبرا آغازی و انجامی هست و این نهر ناچار از مکانی بیرون خواهد شد و لامحاله بآبادی خواهد رسید رأی استوار اینست که از چوب چیزی بسازم آنقدر که بروی توانم نشست پس برو نشسته او را بدین نهر بیندازم تا او مرا ببرد اگر خدایتعالی خلاص را مقدر کرده باشد خلاص خواهم یافت و اگر خلاص نیابم در زیر کوه و میان این نهر بمیرم بهتر است که درینمکان بمیرم آنگاه با حسرت و افسوس برخاسته از آنجزیره چوبهای عود قماری و عود چینی که ریخته بود جمع آوردم و با ریسمانی که از ریسمانهای کیتی افتاده بود بیک دیگر محکم بیستم و از تخته های پهناور و صاف که از کشتیها شکسته ریخته بود بروی آنچوبها بگذاشتم و کمتر از پهنای آن فلکی ساختم و همه چوبها و تخته های او را محکم بستم و از آن گوهرها و لؤلؤ



های بزرگ و عنبر خالص و چیز های دیگر که در آن جزیره بودند برداشته
بر آن فلک بگذاشتم و از توشه آنچه که باقی مانده بود برو بگذاشتم
و او را بدان نهر بیفکنم و بر روی او نشسته پیروی سخن شاعران
کردم که گفته اند

سفر مرئی مرد است و آستانه جاه سفر خزانه ملکست و اوستاد هنر
بجرم خالکو فلک در نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجاست سفر
القصه بآن فلک در آن نهر روان شدم و در عاقبت کار خوش
متفکر بودم و فلک بر روی آب همی رفت تا اینکه بزیر کوه که نهر
از آنجا میرفت داخل شد و مرا در زیر کوه بتاریکی سخت از جاهای تنگ
همی برد که پهلوهایی فلک باینسوی و آنسوی نهر و سر من بسقف نهر
میسود و بلزگستن نمیتوانستم از کرده خود پشیمان بودم خویشتن را
ملامت میکردم و میگفتم اگر این مکان بدین فلک تنگ آید بازگستن
من محال است و ناچار بمحنت و رنج خواهم مرد پس از آن از تنگی
نهر برو بیفکادم و همی رفتم روز از شب نمیدانستم و از هلاک خویشتن
بسی بیم داشتم و بدین سان بر روی آب میرفتم و آن نهر گاهی تنگ
و گاهی فراخ میشد و لکن شدت ظلمت مرا بیازرد و سخت رنجور شدم
آنکاه مرا از غایت اندوه خواب بگرفت در آن فلک بر روی افتادم بنختم
و قیقه بیدار شدم خود را در روشنائی دیدم چشم گشوده مکانی وسیع
و فلک را بدرخت جزیره بسته یافتم و جماعتی از هنود حبشه بر من
گرد آمده بودند چون دیدند که من چشم بگشودم بسوی من برخاسته بالفتی
که من آنرا نمیدانستم سخن گفتند من از شدت تنگی و مشقت که
در زیر کوه داشتم گمان کردم که آنحضرت خوابست که من می بینم چون
ایشان با من سخن گفتند من حدیث ایشان ندانستم و جواب بایشان
رد نکردم آنکاه مردی از ایشان پیش آمده بزبان عربی مرا سلام داد با
من گفت یا اخی کیستی و از کجائی و سبب آمدنت بدینجا چیست پس
از آن گفت ما خداوندان زراعتیم آمده بودیم که زرع خویشتن آبیاری
کنیم چون ترا درینجا بروی فلک خفته باقیم فلکرا گرفته بیستیم تا تو

بر خیزی و ما را از سبب وصول بدین مکان بیاگاهانی من باو گفتم یاسیدی
ترا بخدا سوگند میدهم نخت از بهر من خوردنی بیاور که از گرسنگی
یارای سخن گفتن ندارم پس از آنکه طعام بخورم هرچه خواهی سؤال کن
در حال سرعت طعامی از بهر من بیاورد من بخوردم و سیر گشتم و راحت
یافتم و بیم من برفت و روان من بتن بازگشت حمد خدایتعالی بجای
آوردم و از بیرون آمدن از آن ورطه فرحناك شدم و تمامت ماجرای
خود از آغاز تا انجام بایشان بیان کردم و رنجی که از تنگی آن نهر برده
بودم باز گفتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سند باد بگری گفت آنگاه جماعت با یکدیگر گفتند
باید اینرا با خویشان نزد ملک بریم تا ماجرای خود بملک بازگوید
سند باد گفته است که مرا با خویشان برداشته و فلک را نیز با هرچه
مال و گوهر و لؤلؤ بر آن بود برداشته پیش ملک بردند و من حکایت
خود را باملك بیان کردم ملک را از حکایت من بسی عجب آمد و سلامت
من تهنیت گفت در آنحال من برخاسته از آن فلک مالی بسیار از گوهر
و لؤلؤ و عود و عنبر خام آورده بملک هدیه کردم ملک هدیت من
قبول کرد و مرا بسی گرامی داشت و در مکانی بنزدیک خود مرا منزل
داده من با اخیار و بزرگان ایشان معاشرت کردم مرا در نظر ایشان
رئیتی بود بلند و از بارگاه ملک هیچ گاهی جدا نمیکشتم و هر کس که
در آن جزیره اندر میشد خبرهای شهر مرا میپرسید و من نیز خبر
شهرهای ایشان میپرسیدم تا اینکه روزی ملک همان جزیره از خلیفه
بغداد باز پرسید و از داد و دهش او جوین گشت من سخاوت و عدل و

داد خلیفه بیان کردم و او را کارهای خلیفه عجب آمد و بمن گفت خلیفه اخلاق نیکو
دارد و کارهای او از روی دانش است سخنان تو محبت او در دل من جای داد قصد
من اینست که از برای او هدیتی مهیا کرده با تو بفرستم من گفتم ای ملک
طاعت کنم و هدیت بخلیفه برسانم و دوستی ترا با او باز نمایم الغرض من
در نزد ملک در غایت عزت و رفاهیت دیر گاهی بسر بردم تا اینکه روزی
از روز هادر دارالملک نشسته بودم شنیدم که جماعتی از اهل شهر کشتی
ترتیب داده قصد سفر بصره دارند من با خود گفتم چیزی بهتر از سفر کردن
با اینجماعت نخواهد شد همانوقت سرعت بنزد ملک رفته دست او را
بوسه دادم و او را آگاه کردم که با آنجماعت که کشتی ترتیب داده اند
قصد سفر دارم که بسی شوقمند وطن و فرزندان و پیوندانم ملک گفت
رای تراست ولی اگر در نزد ما بمانی جای در سر و چشم ماداری گفتم
یاسیدی بخدا سوگند که تو مرا غرق احسان کرده ولی اشتیاق من
بعیال و وطن بسیار گشته چون ملک سخن من بشنید بازرگانانی را که
قصد سفر داشتند حاضر آورد و مرا بدیشان سپرد و مالی بی شمار بمن
عطا کرد و هدیتی لایق از برای خلیفه هرون الرشید با من بفرستاد آنگاه
ملک را وداع کردم و سایر یاران خود را نیز وداع کردم با بازرگانان
بکشتی نشسته روان شدیم باد مراد بما وزید و سفر ما نیکو شد و پیوسته
از دریا بدریا و از جزیره بجزیره روانی بودیم تا اینکه سلامت بشهر بصره
بر رسیدیم در آنجا از کشتی بدر آمده چند روزی در شهر بسر بردم پس
از آن بدارالسلام بغداد روان شدم و در پیشگاه خلیفه هرون الرشید حاضر
آمده هدیههایی که ملک از برای او فرستاده بود عرضه داشتم و تمامت ماجرا به
خلیفه باز گفتم پس از آن بخانه خویشان آمده مال و منافع خود را جمع آوردم
پاران و پیوندان نزد من آمده از لقای یکدیگر فرحناك شدیم و هدیه به همه کس

فرستادم و فقیران و مسکینانرا تصدق دادم و جامه بخشودم پس از چند روزی خلیفه مرا بخواست و از سبب آن هدیه جوین شد و پرسید که این هدیه از کیست و از کجاست گفتم ایها الخلیفه نام شهری که هدیت از آنجا آورده‌ام نمیشناسم و راه او را نمیدانم و لکن وقتی که کشتی ما غرق شد من بجزیره در آمدم و از برای خود فلکی ساخته او را بنهری که در میان جزیره بود بینداختم آن نهر مرا از آن مکان خطرناک بیرون برد پس تمامت آنچه در سفر روی داده بود بیان کردم و سبب فرستادن هدیت باز گفتم خلیفه را بسی عجب آمد و فرمود که حکایت را نوشته بخزانه سپارند تا عبرت آیندگان شود پس از آن مرا کرامی بداشت و در شهر بغداد بیش از ایام پیش بعیش و نوش گزاشتم و در نهجائی که برده بودم فراموش کردم و پیوسته در نشاط و طرب و لهو و لعب بودم و ماجرای من در سفر ششمین این بود که حدیث کردم انشاء الله تعالی فردا حکایت سفر هفتم را حدیث کنم که او عجیتر از حکایات سفر های پیش است پس از آن سندباد بحری بگتردن سفره فرمود چون خوردنی بخوردند یکصد مثقال زر سرخ بسند باد حمال به داد سندباد حمال زر ها گرفته با جماعتی که در آنجا بودند باز گشتند و در غایت شکفتگی و تعجب بودند چون فقه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست چون شب پانصد و شصت و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانخت سندباد بری بمنزل خود رفته شب را با فرح و شادی بروز آورد هنگام بامداد دو گانه بگذارد و بمنزل سند باد بحری آمد و باران مجلس همگی جمع آمدند سند باد بحری حدیث گفتن آغاز کرده گفت

حکایت سفر هفتم سندباد بحری



ای یاران بدانید که چون من از سفر ششم باز گشتم بیش از ایام پیش بنشاط و طرب و لهو و لعب مشغول شدم و دیرگاهی بدین حال بودم و عیش من منقص نبود تا اینکه سفر دریا و تفرج شهر ها و معاشرت بازرگانان را شوقمند شدم و عزیمت محکم کردم و از متاعهای نفیسه و گرانبها که مناسب دریا باشد بار بستم و از شهر بغداد بسوی بصره آمدم و در آنجا کشتی دیدم که جماعتی از بازرگان بزرگان بر آن نشسته مهابی سفر بودند من نیز در آن کشتی نشسته با ایشان بار گشتم و همانروز روان شدیم باد خوش بر ما بوزید و کشتی ما سلامت بشهری رسید که او را شهر چین میگویند و ما غایت خرسندی و خوشوقتی داشتیم و در کار های بازرگانی و بیع و شری با یکدیگر بحديث اندر بودیم که ناگاه بادی تند از پیش روی کشتی بیامد و بارانی سخت باریدن گرفت بارهای ما از باران تر شدند ها و پرده ها هر چه داشتیم بر روی بار ها بکشیدیم که از باران تلف نشود و خویشتن دست دعا و تضرع بدرگاه خداوندی برداشته در خلاصی از آن حادثه هولناک استغاثه کردیم در آن هنگام ناخدا

بر خاسته آستین بر زد و دامن بمیان محکم کرده بچوب بادبان فراز رفت و بچپ و راست نظاره کرده طپانچه بر سرزد و ریش خویشتن بکند گفتیم ای ناخدا چه روی داده گفت برخویشتن بگریید و یکدیگر را وداع بکنید و از خدایتعالی طلب نجات نمائید و بدانید که باد بر ما غلبه کرده و ما را بآخر دریا ها انداخته پس از آن ناخدا فرود آمده صندوق کتابی بکشود و کیسه کرباس بیرون آورده کتاب بخواند و بما گفت ای ساکنان کشتی بدانید که در این کتاب چیزی دیدم که بحیرت من بیفزود و آن اینست که هر کس بدین مکان برسد نجات نخواهد یافت و ناچار هلاک شود که این زمین را اقلیم الملوك گویند و قبر سلیمان بن داود علیه السلام در این مکان است و در اینجا ماهیهای بزرگ و با هیبت است هر کشتی که باین اقلیم رسد یکی از ماهی در بایدر آمده کشتی را با آنچه دروست فرو برد چون از ناخدا این سخن بشنیدیم بحیرت اندر بماندیم و هنوز سخنان ناخدا بانجام نرسیده بود که کشتی ما بلند شد و باز بر روی آب فرود آمد آنگاه فریادی بلند مانند رعد برآمد که از آن فریاد چنان هراس کردیم که جمعی را زهره بشکافت و جمعی بیخود بیفتادند در آنوقت هلاک را یقین کردیم که ناگاه یکی ماهی بزرگ چون کوه روی بکشتی آورد ما از آن ماهی بترسیدیم و بخویشتن بگریستیم و مرگ را آماده گشته چشم بر آن ماهی دوختیم و از خلقت بزرگ او عجب داشتیم که ماهی دیگر روی بما آورد که ازو بزرگتر و درازتر مخلوقی ندیده بودیم پس در آن هنگام یکدیگر را وداع کرده گریان شدیم و بخویشتن همی گریستیم که ماهی دیگر از آن دو ماهی بزرگتر پدید شد از غایت بیم و هراس عقل ما برفت پس آن ماهیان هر سه بدور کشتی همی گشتند و ماهی سیمین نزدیک بود که کشتی را با آنچه دروست فرو برد که



ناگاه بادی تند برخاست و کشتی بماند گشته بکوهی بزرگ برخورد در حال بشکست و تختههای او پراکنده شد و بارها و بازرگانان و ساکنان کشتی در دریا غرق گشتند من جامه که در برداشتم بکندم جز يك جامه در تهم نماند اندکی شنا کرده بتخته از تختههای کشتی رسیدم و بر آن

تخته برآمدم موجها و بادها مرا در روی آب باین سو و آنسو میانداختند گاهی بالا میبردند و گاهی بزیر میاوردند و من از رنج و بیم و گرسنگی در بدترین حالتی بودم و خود را ملامت میکردم که چرا پس از راحت خوشتن را بمحنت انداختم و باخود گفتم ای سندباد بحری تو هر دفعه رنجها و مشقتها میبری باز از سفر دریا توبه نمیکنی و اگر توبه کنی باز توبه بشکنی اکنون این رنجها را ببر که بهر چه روی دهد مستوجبی چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری گفت که باخود گفتم هر چه بر من روی دهد سزاوارم تا من از طمع خود باز گردم که این رنجها بر من از بسیاری طمع منست از آنکه مرا مالیت بی شمر که بصرف کردن تمام نخواهد شد پس از آن بعقل خود باز گشته گفتم که درین سفر توبه نصوح میکنم که دیگر سفر نکنم و در تمامی عمر نام سفر بزبان نیاورم و و خیال او را از دل نکنم انم الغرض تا دو روز در آنحالت بودم و میگریستم تا اینکه بجزیره بزرگ درآمدم که درختان پربار و بسیار و چشمهای روان خوشگوار داشت از میوههای درختان خورده از آب چشمها نوشیدم روان رفته بتم باز گشت و خاطر م بگشود و ناتوانم بتوانائی بدل شد آنکه در جزیره بگشتم در یکسوی آن نهری بزرگ و روان یاقم در سر آن نهی ایستاده چشم بر آن نهاده بودم از صورت کشتی که در سفر پیش ساخته بودم یاد آمدم باخود گفتم ناچار از بهر خود بدانسان فلکی بسازم که اگر خلاص یابم بمقصود برسم و اگر هلاک شوم از مشقت و تعب راحت خواهم یافت پس از آن برخاسته از چوبهای آن درختان جمع کردم و از پوست شاخها و ریشه گیاهها مانند طناب تابیدم و فلک را محکم بسته او را بنهر افکنده برو

بنشستم و در روی نهی میرفتم تا اینکه از آخر جزیره بدر شدم و از جزیره دور گشتم و سه روز پس از دور گشتن از جزیره روان بودم ولی در آن مدت بر روی فلک افتاده خوردنی نداشتم که بخورم و اگر تشنه میشدم باز آب نهی مینوشیدم و از شدت رنج و بیم و گرسنگی به هلاک چیزی همانده بود در چنین حالت بکوهی بلند رسیدم که آب بزیر آنکوه داخل میشد چون او را دیدم نهی را که سفر پیش بر آن رفته بودم بخاطر آوردم از مشقتهائی که در آنجا کشیده بودم یاد آمدم بر خوشتن ترسیدم خواستم که فلک را نگاه داشته از نهی بدر آیم و بکوه بالا روم آب بر من غلبه کرد و فلک را بزیر کوه اندربرد چون اینرا دیدم از زندگی نومید شدم ولی فلک اندک مسافتی در زیر کوه برفت پس از آن در مکانی وسیع بدر آمد که آن مکان بادیه بود فراخنای و آب در آن بادیه سرازیر حیرت و آوازی مانند آواز رعد داشت و چون باد تند همی رفت من از بیم آنکه از روی فلک بیفتم فلک را با دو دست گرفته بودم و فلک بر آب سرازیر می رفت من نمی توانستم که او را منع کنم و طاقت آنکه او را بسوی خشکی بگردانم نداشتم تا اینکه مرا بکنار شهری نیکو بنا و عالی حصار برسانید که خلقی بسیار در آنجا بودند چون مردمان شهر مرا در روی فلک در میان نهی دیدند که سرازیر همیروم دامها و ریسماها بسوی فلک انداخته او را از نهی بسوی خشکی بکشیدند من در میان ایشان از غایت گرسنگی و بیداری و بیم مانند مرده بیفتم از میان آنجماعت حردی سالخورده و شیخی بزرگوار پیش من آمد جامهای فاخر بر من انداخته مرا پیوشید و مرا بگرما به اندر برد آنگاه شربتهای جانپور و روایح معطر حاضر آورد چون از گرما به بدر آمدم مرا بخانه خود برده در مکانی نیکو جای داد و طعامی فاخر از بهر من مهیا کرد

من خوردنی خورده سیر شدم و حمد خدایتعالی بجای آوردم و شکر خلاصی بگزاردم آنگاه غلامان او آب گرم آوردند دست بشستم و کنیزکانش دستارچه حریر آوردند دستهای خود بخشکانیدم و دهان خود پاک کردم آنگاه شیخ برخاسته در پهلوی خانه خود مکانی جداگانه و خلوت از بهر من ترتیب داد و غلامان و کنیزان بخدمت بگماشت و پیوسته غلامان و کنیزان حاجتهای من بر می آوردند و در انجام کارهای من میکوشیدند و ناسه روز بدینحالت در دارالضیافه از خوردنیهای لذیذ و نوشیدنیهای گوارا و رایحه نیکو لذت میبردیم تا اینکه جان رفته بقالب و روانم بتن باز گشت و خاطر من بر آسوده و از اضطرابی که مرا بود راحت یافتم چون روز چهارم شد شیخ پیش من آمد و مرا تحیت گفت و کرامیم بداشت و گفت ایفرزندالحمد لله علی السلامة اکنون اگر خواهشی داری بر خیز در ساحل دریا بیازار شو و بضاعت خود را فروخته قیمت بستان و اگر متاع دیگر ترا در نظر آید شرا کن شاید که ترا از آن سودی باشد من زمانی ساکت شدم و با خود گفتم مرا بضاعت کدامست و سبب اینسخنان چیست شیخ گفت ای فرزند محزون مباش و بفکرت اندر مشو بر خیز با من سوی بازار رویم اگر کسی بضاعت ترا قیمتی دهد که خشنود شوی بفروش و بمن بستان و اگر بهائیکه رضای تو در آن نباشد بدهد در نزد من بودیعت بسیار تا ایام بیع و شری در رسد پس در کار خود فکر کردم و با خود گفتم که سخن اینرا بپذیرم و بهرچه گوید اطاعت کنم تا معلوم شود که این بضاعت چیست در حال برخاسته باو گفتم ایهاالشیخ ای عم نیکو خصال آنچه تو کنی و هرچه تو گوئی مبارکت مخالفت تو نخواهم کرد پس از آن با شیخ بیازار درآمدیم دیدم که فلکی را که من ما او آمدمام کشوده و چوبهای آنرا گرد کرده چوبهای او از درخت

سندلست و دلال مشتریان برو دلالت همی کند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و شصت و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت دلال مشتریان بر چوبهای فلک دلالت میکند بازرگانان در قیمت بگشودند و اندک اندک همی افزودند تا قیمت آن بهزار دینار رسید آنگاه بازرگانان از افزودن باز ایستادند و شیخ بسوی من نگاه کرده گفت ای فرزند قیمت بضاعت تو درین روزها همین است اگر بدین قیمت میفروشی صیغه بخوان و قیمت بستان و اگر نمیفروشی من باز برای تو نگاه دارم تا هنگامی که قیمت آن فروزن شود من گفتم ایهاالشیخ فرمان تراست هر آنچه خواهی بکن شیخ گفت ایفرزند این چوبها را بهزار و یکصد دینار میفروشی یا نه گفتم آری میفروشم در حال غلامان خود را گفت چوبها برداشته بحجره بردند و مرا بخانه آورده تمامی ثمن را بشمرده و همیانی حاضر کرده زر ها بر آن همیان گذاشت و سرهمیان را با قفل آهنین محکم کرده کلید قفل بمن سپرد پس از چند روز بمن گفت ایفرزند کاری بتو باز نمایم و خواهش من اینست که خواهش من بپذیری گفتم ایهاالشیخ آن کار کدام است گفت بدانکه من مردی ام سالخورده و مرا پسری نیست دختری دارم نیکو شمایل و خداوند مال و جمال همی خواهم که آن دختر بکاین تو آورم و تو درین شهر ساکن شوی پس از آن جمیع مال خود را بتو تملیک کنم و ترا قایم مقام خود گردانم چون من این سخن بشنیدم ساکت شدم شیخ گفت ایفرزند سخن من بپذیر و خواهش من بجای آور که صلاح تو در این است من می خواهم که دختر خود بتو تزویج کنم و ترا بجای فرزند گرفته جمیع مال خود بتو موهبت نمایم و هر وقت که خواهی که بشهر خود سفر کنی

کس ترا منع نخواهد کرد من گفتم ای عم مهربان بخدا سوگنداز بسکه
ونجها برده و خطر ها دیده ام مرا رأی مستقیم نمانده و شناسائی درست
بکارهای خود ندارم اکنون مرا تو بجای پدری و امر امر تست هر چه
خواهی همان کن در حال شیخ فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند
دختر خود بمن تزویج کرد و ولیمه بزرگ و عیش برپا کرده مرا بحجله
دختر فرستاد او را نکوروی و بدیع الجمال باقم و برو چیزی بسیار از
زربینه و عقدهای گوهرین بود و از معادن چیزی که بهزار هزار دینار
مساوی بود برو دیدم مرا مهر برو بجنید بنیان محبت در میان ما محکم
شد مدتی با او در انبساط و نشاط بودم تا اینکه پدر او در گذشت من دست
بمال بنهادم همه غلامان او در زیر حکم من درآمدند و بازرگانان مرا در
جای او بزرگی خوشتن بگزیدند و چنانچه بی اجازت او کسی متاعی
نمیگرفت بی اجازت من نیز کاری نمیکردند پس من بامردمان شهر
معاشرت کردم ایشان را دیدم که در سر هر ماه حالت ایشان دگرگون
میشود و از برای ایشان پروبال پدید میگردد که با آن پرها بسوی آسمان
پرواز میکنند و در شهر کسی جز کودکان و زنان برجای نمی ماند من
با خود گفتم چون سرمایه نوشود از یکی از اهل شهر درخواست کنم
که بهرجا روند مرا با خود برند پس چون سرمایه برآمد گونه های شاد
متغیر شد من پیش یکی از ایشان رفته باو گفتم ترا بخدا سوگند میدهم
که مرا با خود بردار تا فقری کنم و با شما باز گردم او گفت محال است
که من ترا با خود بردارم من بسی لایه کردم تا اینکه دعوت من اجابت
نمود من براو بیاویختم مرا برداشته بهوا پیرید و چندان بر هوا بلند شد
که آواز تسبیح ملك از فلك بگوش من در رسید ازین کار در عجب شدم
و قدرت خدا را یاد کرده سبحان الله گفتم هنوز تسبیح من تمام نگشته

بود که آتشی از آسمان فرود آمد نزدیک بود که همه ایشان را بسوزاند
همه بیکبار بزمین فرود آمدند و مرا در کوهی بلند بینداختند و بر من
بسی خشم آوردند مرا در همان جا گذاشته بر رفتند من در آنکوه ماندم و از
کردار خویش پشیمان بودم و میگفتم سبحان الله از مصیبتی خلاص میشوم
بمختی بزرگتر ازو گرفتار میگردم و در آن کوه حیران میگشتم و نمی
دانستم که بکدام سوی روم ناگاه دو پسر قمر منظر دیدم که در آن کوه
همیگشتند و در دست هر کدام از ایشان قضیبی بود از زر سرخ که
برو تکیه میکرد من پیش ایشان رفته سلامشان دارم رد سلام کردند
بایشان گفتم شما را بخدا سوگند میدهم باز گوئید که کیستید و کار
شما در اینمکان چیست گفتند ما از بندگان خدا هستیم آنگاه یکی از
ایشان قضیب بمن داد و راه خوشتن در پیش گرفته بر رفتند و مرا در
همان مکان بگذاشتند من آن عصا بدست گرفته در سر آن کوه میگشتم
و در کار آن دو پسر بفکرت اندر بودم که ناگاه از پای آنکوه ماری بزرگ
فراز آمد و مردی در دهان داشت که تا ناف آن مرد را فرو برده بود و
آمرد فریاد میزد و میگفت هر کس مرا خلاص کند خدا یتعالی او را از
هر سختی خلاص کند من پیش رفته عصا بر سر آن مار زدم در حال مار
آن مرد را از دهان بینداخت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب پانصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ایلک جریخت سند باد بحری با یاران مجلس گفت که چون
من مار را با قضیب زرین بزدم در حال آمدن را که در دهان داشت بدر
انداخت آمد پیش من آمده گفت چون خلاص من از این مار در دست
تو شد هرگز از تو جدا نشوم و درینکوه یار تو خواهم بود من با او یار

گشته در آنکوه میگشتم که ناگاه طایفه رو بما آوردند دیدم که همان مرد که مرا بدوش گرفته بر آسمان پریده بود در میان ایشانست من پیش رفته عذر خواستم و باو گفتم ای یار دیرین یاران بیاران چنین کنند گفت تونه آنی که مارا بتسبیح خود هلاک کردی گفتم ای یار وفادار بر من مگیر که من از این کار آگاه نبودم ولکن پس از این هرگز سخن نگویم و تسبیح نکتم آنگاه آنمرد با من شرط کرده پیمان بست که نام خدا بر زبان نبرم و تسبیح نگویم چون من عهد پذیرفتم مرا بدوش گرفته بهوا پیرید و مرا بمنزل خویش رسانید زن من پیش آمده مرا سلام کرد و سلامت من شاد گشته بمن گفت پس از این با این طایفه معاشرت مکن و از بیرون رفتن با ایشان بر حذر باش که ایشان اخوان شیاطین هستند و یاد خدا بیتالعی نکنند من باو گفتم حال پدرت با ایشان چون بود گفت پدر من از ایشان نبود و مثل ایشان نمیکرد الحال که پدر من وفات کرده رأی من اینست که تمامت مال خود بفروشی و قیمت آنرا بضاعت تجارت خریده بسوی شهر خود سفر کنی و مرا نیز با خود ببری که مرا پس از پدر و مادر در این شهر اقامت نشاید رأی او مرا پسند اقتصاد چیز های آشیخ را يك يك بفروختم و در انتظار کشتی بودم که از آن شهر سفر کنم ناگاه جماعتی از آن شهر قصد سفر کردند و کشتی نیافتند آنگاه چوب خریده کشتی بزرگ ساختند من نیز از ایشان کرایه کرده تمامت اجرت بشمردم زن خود با بضاعتها و زر و سیم در کشتی گذاشته املاك و عقار و ضیاع ترك کردیم و از جزیره بجزیره و از دریائی بدریائی روان گشته همیرفتیم تا اینکه بسلامت شهر بصره رسیدیم و در آنجا توقف نکرده بکشتی بنشستیم و مال بر آن کشتی گذاشته بسوی بغداد روان شدیم چون ببغداد رسیدیم بخانه خویش آمده یاران و پیوندان خود را ملاقات

کرده و از دیدار عیال و فرزندان شادمان گشتم و مال در صندوقها و انبار ها بنهادم و یاران من ایام غیبت سفر هفتمین را شمردند بیست و هفت سال بود و ایشان از من نومید گشته بودند چون از سفر باز گشتم و ماجرای خویش بایشان حدیث کردم همگی از کار من در شکفت مانده در غایت تعجب بودند و سلامت مرا شادان و خرسند گشته مرا تهنیت گفتند پس من توبه کردم که در بحر و بر سفر نکتم و پس از این سفر هفتمین که آخر سفر های من بود دگر بار کرد غربت نکردم ای سندباد بری تو بکار من نظر کن و آنچه از خطر ها ورنجها بمن روی داده ببین که چه محنتها بمن رفته تا این زمان آسوده نشسته ام سند باد حمال از سند باد بحری معذرت خواست و باو گفت ترا بخدا سو کند میدهم که از آنچه از من سرزد بر من مگیر سندباد بحری عذر او را بپذیرفت و او را بدوستی خود بگزید و پیوسته با یکدیگر انیس و جلیس بودند و بلهو و لعب و نشاط و طرب بسر میبردند تا بر همزنده لذات و پراکنده کننده جماعات و مخرب قصور و معمر قبور برایشان بیامد

حکایت اجنه و شیاطین محبوس



و نیز حدیث کرده اند که در زمان گذشته در دمشق شام خلیفه بود که عبدالملك بن مروان نام داشت روزی در تخت خلافت نشسته و بزرگان دولتش از ملوك و سلاطین در پیشگاه بودند از حدیث امنای پیشین سخنی رفت و از اخبار سلیمان بن داود علیهما السلام حکایتی میان آمد گفتند خدایتعالی حکمرانی جنیان و انسیان و پرندگان و وحشیان و غیر ایشان را بدو داده و باز گفتند که از پیشینیان شنیده ایم که خدایتعالی آنچه سلیمان علیه السلام عطا فرموده بکسی دیگر نداده است و آن حضرت بمقامی و رتبتی رسیده بود که هیچ کس از آن مقام بهره نداشت تا اینکه جنیان و غریبانرا در خمره های مسین بزدان اندر کردار و ازین گذاخته بر آنها ریخته با خاتم خود مهر میزد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب پانصد و شصت و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنگاه طالب بن سهل خبر داد که مردی با جماعتی در کشتی بنشست و بسوی بلاد هند روان گشتند و شبانروز همیرفتند تا اینکه شبی از شبها بادی برایشان بوزید که کشتی را بسوی زمینی از زمینهای خدایتعالی باز گردانید چون روز برآمد از مغارات آن سرزمین طایفه سیاه گونه و برهنه بنزد ساکنان کشتی بیامدند که مانند وحشیان بودند و از جنس خویشان ملکی داشتند و هیچ يك از ایشان خطاب نمیدانست و جواب گفتن نمیتوانست و جز ملك هیچيك از ایشان لغت عرب نمیدانست چون ایشان ساکنان کشتی بدیدند ملك ایشان با گروهی بسوی کشتی آمده ساکنان را سلام کرد و از دینشان باز پرسید چون ساکنان کشتی حالت خود بیان کردند ملك گفت بر شما با کی نیست لکن بدانید که پیش از شما آدمی زاد بسوی ما نیامده بود

آنگاه ملك ایشان ساکنان کشتی را با گوشت پرندگان و وحشیان و ماهیان ضیافت کرد و بجز اینها خوردنی نداشتند پس از آن ساکنان کشتی بتفرج آن شهر در آمدند صیادیرا دیدند که از بهر صید دام بدریا لفقند چون صیاد دام بدر آورد خمره مسین که بمهر سلیمان علیه السلام مختم بود در دام افتاده بیرون آمد و صیاد آن خمره برداشته بشکست و در حال از و خودی سیاه بسوی آسمان بلند شد و آواز ناخوش شنیدیم که میگفت یا نبی الله التوبه الوبه آنگاه آن دودشخص کریه المنظری شد که سرش در بلندی با قله کوه برابر بود پس از آن آنشخص از دیده حاضران غایب شد ساکنان کشتی را دل از بیم بشکافت و اما مردمان شهر هراس نداشتند آنگاه یکی از ساکنان کشتی بنزد ملك رفته از حالت آنشخص جویان شد ملك باو گفت او از جنیانست که سلیمان علیه السلام بدو خشم آورده او را در این خمره مسین بزدان کرده و سر خمره را به لوزیز گذاخته بیندوده و با خاتم نبوت مهر زده و بدریا اندر افکنده است صیادان از بهر صید ماهی چون دام بدریا اندازند بسیار وقت ازین خمره مسین در دام بیرون آید چون خمره را بشکنند غریبتی از خمره بدر شود و چنان گمان کند که سلیمان علیه السلام زنده است التوبه التوبه یا نبی الله همی گوید عبدالملك بن مروان چون این حدیث از طالب بن سهل شنید بسیار تعجب کرد و گفت سبحان الله سلیمان علیه السلام سلطنتی بزرگ داشته است و از جمله حاضران بارگاه خلیفه نایفه ذبیانی بود گفت ایها الخلیفه طالب راست میگوید و دلیل راستی سخنش کلام حکیم اولست که گفته است

سلیمان که شد بر جهان پادشاه
بفرمان یردان چنین کرد راه
که فرمان برانرا کنند سر بلند
بداندیش را جاودانه به بند

یکی شاه را مهر و کین بایدی دو دریاش در آستین بایدی
یکی چشمه زندگی آب اوست دگر ازدها پنج گرداب اوست

حکایت مدینه نحاس

خلیفه گفت بخدا سو کنند که خواهش من اینست که از آن
خمره ها دیده باشم طالب بن سهل گفت ایها الخلیفه این کار بر تو آسان
است رسول نزد برادرش عبدالعزیز بن مروان بفرست که او بامیر موسی
والی بلاد مغرب بنویسد که او سوار گشته بسوی آنکوه رود و از آن
خمره ها بیاورد خلیفه رأی او بیسندید و گفت ای طالب راست گفتی
ولکن همی خواهم که در این کار تو رسول من باشی بسوی موسی بن عمرو
درین سفر هر چه مال و خدم بخواهی بدهم و رایت بیضا بتو سپارم
و پیوندان ترا پیروم طالب گفت سمعاً و طاعة ایها الخلیفه پس از
آن فرمود کتابی بیرادر خود عبدالعزیز نایب مصر و کتابی دیگر بامیر
موسی نایب بلاد غرب بنویسند که موسی خود در طلب خمره های
سلیمانیه روان شود و پسر خود را در جای خویشتن بگذارد و دلیلهای
بالشگری انبوه برداشته مال بسیار صرف کند و درین باب سستی نکند و
عذر نیاورد پس از آن هر دو کتاب را مهر کرده بطالب بن سهل سپرد و
مال بسیار باو داد و مردان دلیر را او همراه کرد طالب بن سهل بسوی
مصر روان شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و هشتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت طالب بن سهل با تابعان خود از شاه روان گشته میرفتند

تا بمصر برسیدند امیر مصر را ملاقات کردند امیر مصر طالب بن سهل را در
بهترین مکانی جای داد و لوازم ضیافت و اکرام بجای آورد پس از آن

دلیل با او همراه کرد و طالب همی رفت تا بامیر موسی بن عمرو رسیدند
چون امیر موسی از آمدن طالب بن سهل آگاه شد باستقبال او بیرون
آمد و بلبقای او فرحناک گفت در حال طالب کتاب خلیفه باو
داد امیر موسی کتاب گرفته بر خواند و مضمون بدانست و کتاب
بسر نهاده گفت خلیفه را اطاعت کنم و از فرمان او سر نییچم پس از
آن بزرگان دولت و خردمندان حضرت را حاضر آورده در مضمون کتاب
خلیفه بایشان مشورت کرد ایشان گفتند ایها الامیر اگر کسی خواهی
که ترا براه آتمکان دلالت کند باید عبدالصمد بن عبدالقدوس صمودی را
حاضر آوری که او مردیست دانا و آزموده و سفر دیده به بیابانها و کوهها
و دریاها شناسائی تمام دارد و از عجایب روی زمین بسی دیده امیر
موسی بحاضر آوردن عبدالصمد بفرمود عبدالصمد را حاضر آوردند او مردی
بود سالخورده امیر موسی او را سلام داد و باو گفت ایها الشیخ بدان که
خایفانه زمان عبدالملک بن مروان کتابی نوشته و از خمره های مسین سلیمانیه
که جنیان در آنها بنزدان اندرند خواسته است من بدین سرزمین شناسائی ندارم
شنیدم که ترا آگاهی بسیار از راههای بیابانها و دریاها هست اگر ترا با آوردن حاجت
خلیفه رغبتی باشد مرا بآتمکان دلالت کن شیخ عبدالصمد گفت ایها الامیر راه
دور و خطرناکست امیر موسی گفت مسافت او چه قدر است شیخ گفت
دو سال و چند ماه رفتن و همین قدر برگشتن این راه است و درین راه
بسی خطر ها و عجایب و غرایب هست و تو مردم مجاهد هستی بلا دردمان دشمن
نزدیکست بسا میشود که نصاری در غیبت تو بشهر ما خروج کنند ترا
فرض است که گاردانی را در مملکت خود نایب کنی پس امیر موسی
پسر خود هرون را در جای خود بنشانید و سپاهیان را بفرمانبرداری او بفرمود
سپاهیان میان بخدمت هرون بسته فرمان او را واجب شمردند و هرون

بزرگی بود نامدار و دلیر و جنگ آور پس از آن شیخ عبدالصمد بامیر موسی گفت مکانی که حاجت خلیفه در آنجاست چهار ماه راهست و او در ساحل دریاست و تمامت این مسافت آبادیهاست که بیکدیگر پیوسته است و همه منزلهای سبز و خرم است و چشمه های روان دارد امیدوارم که از برکت تو این راه بما آسان شود امیر موسی گفت ایهاالشیخ کسی از ملوک تا کنون بدین سرزمین پانهاده است یانه شیخ گفت آری این زمین از ملک اسکندر دارای رومی است پس از آن امیر موسی و شیخ و تابعان روان شدند و همیرفتند تا بقصری برسیدند شیخ گفت بقصراندر شوید که بسی عجایب و غرایب در آنجاست آنگاه امیر موسی و شیخ با خاصان لشکر بسوی قصر رفتند چون بقصر رسیدند در قصر را گشاده یافتند و بطاق در قصر این ابیاترا بلفت یونان نبشته بودند شیخ گفت ای امیر این ابیات بخوانم یانه امیر موسی گفت که بخوان که خدا بر تو مبارك گرداند این سفر را و در این سفر بیرکات تو بسی خوشنودم آنگاه شیخ پیش رفته ابیات بر خواند و ابیات این بود

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مداین را آینه عبرت دان دندان هر قصری بندی دهدت نو نو بند سر دندان بشنو زین دندان پرویز و ترنج زر کسری و به زرین بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پس امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت چون بهوش آمد بقصر اندر شد از بنای نیکوی قصر حیران بود و بصورتها و تمثالها که در آنجا بود نظاره میکرد که بر در دوم قصر ابیاتی نوشته دیدند امیر موسی گفت ایهاالشیخ ابیات بر خوان شیخ پیش رفته ابیات بخواند و ابیات این بود

چه بندی دل اندر سرای فسوس که هزمان بگوش آیدت بانگ کوس

خروشی بر آید که بریند رخت نبینی جز از تخته کور تخت چسبازی همی زین سرای سه پنج چه نازی بناز و چه بازی بکنج امیر موسی سخت بگریست و جهان در چشمش تار گشت و گفت حلوا از بهر کاری بزرگ آفریده اند پس از آن در قصر تأمل کرده دیدند که از ساکنان خالی است و خانه های او وحشت انگیز و ساحتش کدورت آمیز است و در میان قصر قبه است بلند که سر بآسمان افراخته و در اطراف آن قبه چهارصد قبر است امیر موسی بآن قبرها نزدیک شد و در

قبرها قبری دید که از رخام بنا گشته برو ابیات نبشته اند

بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر که آنجا صد هزاران جان ندیم صدندم بینی نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد نه آنجا سروری باشد نه میرونه چشم بینی نه طبل و نای و نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی نه مال روم و ری بینی نه رطل جام و می بینی کجا آروز در کیتی ملوکان عجم بینی چه پوئی سوی این میدان چه کردی گرد این زندان چه بندی دل در این ایوان که چندین درد و غم بینی

آنگاه امیر موسی با کسانی که با او بودند بگریستند پس از آن بقبه نزدیک شد دید که هشت در دارد و در های آن از چوب صندل است و مسامره های زرین بدرها کوفته و با گونه گونه کوهرها مرصع کرده اند و بر در نخستین این ابیات نوشته بودند

بچشم عاقبت بنگر در این دنیا که تا آنجا که این ایوان علو را جمال و زیب و فریابی سر زلف عروسان را چویر نستر نایبی بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشوغره اگر عرش بر سر آتی اگر ماهی بچاه افتی چه باید نازش و نالش ز اقبال و ادباری که کس را نام و نان دانی کس را خانان بینی نه این میدان سغلی را مجال انس و جان بینی رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ زعفران بینی که این آن نوبهاری نیست کشی مهرگان بینی و گر بحری تهی کردی اگر باغی خزان بینی که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

چون امیر موسی ایات بشنید چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد بقبه اندر شد در آنجا قبری بلند دید و بر او لوحی یافت آهین شیخ عبدالصمد بلوح نزدیک شد دید که برو نوشته اند بسم الله الدائم الابدی الابد بسم الله الذی لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفواً احد بسم الله ذی العزّة والجبروت وباسم الحیّ الذی لا یموت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانی بخت چون شیخ عبدالصمد فقرات گذشته در لوح بخواند پس از آن دید که در لوح نبشته اند ای آنکسی که بدین مکان برسی از حادثات روزگار آنچه بینی عبرت گیر و از پست و بلند او موعظت بپذیر و فریفته زر و مال و جاه و جلال دنیا مشو که مکاریست غدار و عاریت سرائیست نا پایدار و سرائیست که تشنگان آتش پندارند و خرابی است که جاهلان آبادش شمارند برو اعتماد مکن و بسوی او مایل مشو از دام او بگریز و در دام او میاویز که من چهار هزار اسب بازمین زرین مرصع داشتم و هزار دختر با کره از دختران ملوک تزویج کردم و هزار پسر شجاع و دلیر خدایتعالی بر من عطا فرمود و هزار سال با نعمت و خوشوقتی زندگانی کردم و چندان مال جمع آوردم که همه پادشاهان روی زمین ده یک آنمال نداشتند گمان من این بود که نعمت زوال نخواهد داشت که ناگاه بهم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات و هلاک سازنده جوانان و پیران نیست کننده توانگران و فقیران بر ما بیامد و بحکم پروردگار صیحه ما را فرو گرفت و هر روز دو تن از ما بمردند تا اینکه جمعی بسیار از ما فانی شدند چون من دیدم که مرگ شهر ما را گرفت و ما را در بحر فنا غریق ساخت کاتبی حاضر آورده او را بنوشتن این اشعار و موعظتها امر کردم

و مرا هزار هزار لشکر قهار بود و صد هزار سرهنگان نام دار داشتم که ایشان را گفتم زره پوش گشته شمشیرهای برنده بر بستند و نیزه های بلند برداشته با سبهای کومپیکر سوار شدند چون فرمان یزدان در رسید من بایشان گفتم ای گروه لشکریان آیا میتوانید که این بلیت که از حضرت رب العزّة بمارسیده است از ما دور سازید همگی عاجز ماندند و گفتند چگونه با کسی محاربت توانیم که حاجبی او را منع تواند کرد آنگاه بحاضر آوردن مال خود بفرمودم هزار هزار قنطار زر سرخ و کوه مرو لؤلؤ بخروار داشتم و دو برابر این نقره خام مرا بود و ذخیره چندان که ملوک روی زمین از او عاجز بودند همه را حاضر آوردند حاضرانرا گفتم آیا میتوانید با همه این مال یک روزه زندگانی از برای من شری کنید نتوانستند آنگاه خواست خدا را گردن نهاده بحکم قضا رضا در دادم تا اینکه روح قبض شد و در ضریح خود ساکن گشتم اگر نام من پیرسی گوش بن شداد بن عاد بزرگ هستم و در آن لوح این ایات نیز نوشته بودند

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار	ای خداوندان قال الاعتبار الاعتبار
تا کی از دارالفروری ساختن دارالسرور	تا کی از دارالقراری ساختن دارالقرار
پند گیرید ای سیاهستان گرفته جای بند	عذر دارید ای سیدستان دعبه بر عذر
در فریب آباد گیتی چند خواهد داشت حرص	چشمتان چون چشم زر گس دست چون دست چنار
در جهان شاهان بسی بودند کز گردان فلك	تیرشان روین گسل بود و سنان جوزا گزار
بنگرید اکنون بنات النعش و ارا از دست مرگ	تیرهاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار

پس امیر موسی گریبان شد و از خود برفت چون بخود آمد برخاسته در نواحی قصر میکشتمند و مجالس آنرا نظاره میکردند مائده دیدند از مرمر که چهار پایه داشت و در آنمائده نوشته بودند که هزار پادشاه اعور در بنمائده خوردنی خورده اند و هزار پادشاه چشم درست

درین مائده حاضر گشته اند و همگی از دنیا رفته و در زیر خاک آرام گرفته اند امیر موسی هر چه که نبشته بودند همه را نبشت و از قصر بدرآمد و بجز مائده چیزی از قصر بیرون نیاورد شیخ عبدالصمد پیش و لشکریان از دنبال او سه روز همی رفتند تا بتلی بلند برسیدند و بر آن تل سواری از مس بدیدند که درخشندگی سنان نیزه اش چشم نظار کیان خیره میکرد و برو نوشته بودند ای آنکسی که بدین مکان درآئی اگر راه مدینه نحاس ندانی کف سوار را بجنبان که او میگردد و باز میایستد بهر سوی که باز ایستد بدان سوی رو که بر تو بیمی نباشد و ترا بمدینه نحاس برساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و هفتادم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت امیر موسی چون کف سوار بجنباید کف سوار مانند برق بگشت و بیک سوی بایستاد امیر با لشکریان بدان سوی روان شدند و شبانروز همی رفتند تا اینکه ستونی دیدند از سنگ سیاه و در آنجا شخصی بود که تا زیر بغل بمیان ستون فرو رفته و دوپری بزرگ داشت و او را چهار دست بود و دست او چون دستهای آدمیان و دو دست دیگر مانند دستهای درندگان سر او موی داشت مانند دمهای اسبها و دو چشمانش چون دو اخگر آتش بودند و چشمی دیگر در پیشانی داشت مانند چشم خرس که شراره آتش ازو فرو میریخت و او سیاه و بلند قامت بود و باواز حزین میگفت منزه هست پروردگاری که مرا تا روز رستخیز بدین بلای بزرگ و عذاب سخت گرفتار کرده چون قوم او را بدیدند از هیئت منکر و صورت وحشت افزای او مدهوش گشته بگریختند امیر موسی بشیخ عبدالصمد گفت این چیست شیخ گفت نمی دانم امیر موسی گفت بار تزدیک شو و از کار او جوین باش شاید خبر او بدانی شیخ عبدالصمد گفت اصلح الله الامیر من ازو هراس دارم امیر

موسی گفت ازو بهراس اندر مباش که اواز اذیت شما و دیگران ممنوع است پس شیخ برو تزدیک شد و باو گفت ایها الشیخ چه نام داری و کار تو چیست و بدین مکان بدینسان چرائی آنشخص گفت من غفرتی از جنیان هستم نام من دهشی بن عمش است من درینجا محبوس عظمت و باز داشته قدرت پروردگارم و در عذاب خواهم بود تا بهنگامی که خدا بخواهد امیر موسی گفت از سبب محبوسیش سؤال کن شیخ سؤال کرد غفرت گفت حدیث من عجب حدیثیست و آن اینست که پاره از اولاد ابلیس را صنمی بود از عقیق سرخ مرا بدو گماشته بودند و ملکی از ملوک بحر که بجلالت قدر و برتری رتبت از سایر ملوک ممتاز بود بر آن صنم پرستش میکرد و هزار هزار تن از لشکر جنیان در حکم او بودند و در سختیها فرمان او میبردند طایفه جنیان که در طاعت ملک بودند مرا نیز طاعت میکردند و فرمان همی بردند و همه ایشان بسلیمان علیه السلام عصیان میکردند و من باندرون آنصنم فرو شده آنطایفه را امر و نهی میکردم و آنملک دختری داشت که از پرستندگان آنصنم بود و بعبادت او رغبتی تمام داشت و در عهد خود خوبروتر و بدیعتتر ازو کس نبود من او را بسلیمان نبی علیه السلام وصف کردم سلیمان علیه السلام رسولی تزدید پدر او فرستاده پیغام داد که باید دختر بمن ترویج کنی و صنم خود را بشکنی و بگوئی اشهدان لا اله الا الله و ان سلیمان نبی الله و بدانکه اگر این کارها بکنی آنچه مرا هست از تو و آنچه ترا هست از من خواهد بود و اگر طاعت نکنی و فرمان نبی لشکری بسوی تو آورم که طاقت جنگ با ایشان نداشته باشی یا سؤال مرا جواب گوی و یا حرکت را آماده باش که بزودی با لشکری انبوه بسوی تو روان شوم و ترا بمنزلت دستگیر کنم چون رسول سلیمان علیه السلام تزد ملک جنیان

پیامد ملك طغیان کرد و فرمان نبرد و خویشتن را بزرگ شمرد پس از آن با وزیران خود گفت در کار سلیمان بن داود رای شما چیست که او دختر از من خواستگاری کرده و مرا بشکستن صنم فرمان داده وزیران گفتند ایها الملك سلیمان را بتو دستی نیست و بتو کاری نتواند کرد که تو در میان دریای بی پایان جای داری اگر او بسوی تو بیاید بر تو نتواند چیره شد که غریزان با او مجادله کنند و صنم ترا یاری خواهد کرد و رای نیکو اینست که درین کار با صنم عقیق مشاورت نمائی اگر او ترا بمقاتله اشاره کند جنگ را آماده باش و اگر مصلحت در جنگ نداند باید سخن او بنیوشی در حال ملك برخاسته نزد صنم عقیق درآمد از بهر قربانی چارپایان بکشت و نیازمندان به سجده افتاده بگریست و این ابیات بر خواند

ای صنم ایقومرا پروردگار ای ز تو گشته دو عالم آشکار
سوی تو اینك سلیمان آمده است از پی این کاورد بر تو شکست
آدم من تا ترا یاری کنم وز سلیمان نگه داری کنم
پس غریبتی که نیمه آن در ستونی بود بشیخ عبدالصمد گفت که
من از نادانی و کم خردی باندرون صنم فرو شدم و مخالفت سلیمان را
آسان شمرده این بیت بخوانم

غم مخور پروردگار تو منم صد هزاران همچو او را بشکنم
چون ملك جواب من بشنید دلش قوت گرفت و آهنگ جنگ
سلیمان علیه السلام را کرد چون رسول سلیمان علیه السلام حاضر شد او
را سخت بیازرد و او را بخواری باز گردانید سلیمان علیه السلام پیغام
داد که مرا بسخنان دروغ مترسان که اگر تو بسوی من لشکر نیاوری
من بسوی تو خواهم آمد آنکه رسول بسوی سلیمان باز گشت و او را



تاز ماجری بیا گاهید چون سلیمان علیه السلام ماجری بشنید جهان
چشمش تیره شد در حال لشکری بی شمار از جنیان و انسیان و پرنندگان
و وحشیان آماده ساخت و وزیر خود دمرباط ملك جن را فرمود که
غریزان جن را در هر مکانی که هستند جمع آورد شصت هزار هزار از جنیان

جمع آمد و آصف بن برخیا را فرمود که لشکر انسیانرا جمع آورد شماره ایشان هزار هزار بود پس سلیمان بالشکر بیکران از جنیان و انسیان برساط نشسته پرنندگان در بالای سر او برهای خویشتن بگسترده و وحشیان در زیر بساط روان شدند و همی رفتند تا در مملکت ملك جنیان فرود آمدند و جزیره او را احاطه کردند و آنسر زمین از لشکر سلیمان مالا مال شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت ایلك جوانبخت عفریت با شیخ عبدالصمد گفت چون سلیمان نبی الله با لشکر خود بجزیره فرود آمدند رسولی بسوی ملك ما بفرستاد و پیغام داد که اینك من آمدهام یا این حادثه از خود دور گردان و باینزیر حکم من اندرآی و به پیغمبری من اعتراف کن و صنم خود بشکن و بخدای یگانه پرستش آور و دختر خود بمن تزویج کن و بگو اشهد ان لا اله الا الله وان سلیمان نبی الله اگر این را بگوئی در امان خواهی بود و اگر نکوئی تحصن تو در این جزیره سودی ندهد و از دست من خلاص نتوانی یافت که خدایتعالی باد را در فرمان کرده او را امر کنم که بساط من بسوی تو گرداند آنگاه ترا عبرت دیگران کنم پس رسول سلیمان علیه السلام بنزد ملك بیامد و پیغام بگذاشت ملك برسول گفت سلیمانرا بگو که آنچه او خواسته میسر نخواهد شد و او را آگاه کن که من جنگ را آماده ام و بمقاتلت بیرون خواهم آمد رسول بسوی سلیمان علیه السلام بازگشته پیغام ملك بگذاشت پس از آن ملك هزار هزار از جنیانی که در زیر حکم او بودند جمع آورد و شیاطین را که در جزایر بودند برایشان بیفزود و خزانه سلاح گشوده اسلحه ببلشکریان بخش کرد

اما سلیمان علیه السلام سپاه خود را مرتب ساخت و وحشیانرا دویختن کرده بخشی از دست راست لشکر و دیگری از دست چپ قرار داد و پرنندگانرا فرمود که در هنگام جنگ چشم ایشانرا بمنقار بکنند و پیرهای خویشتن بر روی ایشان بزنند و وحشیانرا فرمود که اسبان ایشان بدرند آنگاه از برای سلیمان تختی از مرمر زر اندود مرصع بگوهر ها و لؤلؤ ها نصب کردند خود بر آن تخت بنشست وزیر خود آصف بن برخیا را باملوک انسی در میمنه و وزیر دمرباط را با ملوک جن در میسر و وحشیان و افعیان و مارانرا در پیش او قرار داده بیکدفعه بر ما حمله آوردند و دو روز در بیابانی فراخنای با هم دیگر جنگ کردیم در روز سیم بلا ما را بگرفت و قضا بر ما روان شد نخستین کسی که بسلیمان حمله کرد من با سپاه خود بودم که بیاران خود گفتم شما در مقام خویشتن باشید تا من بمبارزت دمرباط روم و ازو قتال جویم ناگاه دمرباط مانند کوه بزرگ دو بمن آورد و شهاب آتشین بمن بینداخت و جنیان بانگ بر من زدند که گمان کردم آسمانها فرو ریخت پس از آن بلشکر خود گفت که بما حمله آوردند ما نیز بر ایشان حمله کردیم و بانگ بیکدیگر زدیم آتش جنگ بالا گرفت نزدیک بود زهره ها بشکافد پرنندگان در هوا و وحشیان در زمین جنگ میکردند تا اینکه ضعف بر ما غلبه کرد لشکر من شکست خوردند و سلیمان علیه السلام بانگ زد که این پلید را بگیری انسیان بانسیان و جنیان بجنیان حمله کردند ملك ماراه گریز پیش گرفت سپاه سلیمان علیه السلام بر ما بتاختند و وحشیان دور ما را بگرفتند و پرنندگان از بالای سر ما بودند گاهی بمنقار ها و چنگال ها چشمان ما همی کنندند و پیرهای خویشتن بر روی ما میزدند و وحشیان مردان و اسبان مارا میدیدند تا اینکه بسیاری از ما هلاک گشتند من از دست

درباط گریخته در هوا پیریدم مسافت سه ماه راه در اثر من روان شد

تا اینکه مرا دریافت و من بدینسان که می بینی بیقتادم

چون قصه بدینجاریسد بامداد شدو شهرزاد لباز داستان فروست

چون شب پانصد و هفتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانیغت غفرتی که در ستون سنگ بزدان اندر بود
چون حکایت خود را از آغاز تا انجام بامیر موسی و تابعان او بیان کرد
شیخ عبدالصمد باو گفت راهی که ما را بمدینه نحاس رساند کدامست
او براه مدینه اشارت کرد چون بمدینه نحاس رسیدند حصار او را مانند
پاره کوهی بود پس امیر موسی و شیخ عبدالصمد و تابعان ایشان در آنجا
فرود آمدند و آنچه کوشیدند بر آن شهر دری نیافتند و راهی بدو
ندیدند آنگاه امیر موسی با طالب بن سهل گفت ای طالب بچه حیل
بدین شهر توان رفت طالب گفت ایها الامیر دو سه روز درین مکان
راحت کن تا تدبیری کرده بشهر اندر شویم آنگاه امیر موسی غلامان
را فرمود که سوار گشته در دور مدینه بگردند شاید اثر دری دریابند
در حال غلامان سوار گشته دو شب تا روز دور حصار بگشتند روز سیم
مدهوش و حیران بمو کب باز گشته گفتند ایها الامیر همین جا که
فرود آمده اید از همه جا پستر و درون رقتن را آسان تر است امیر
موسی طالب بن سهل و شیخ عبدالصمد را بر داشته بکوهی که در برابر شهر
بود فراز شدند و از آنجا بگریستند شهری دیدند که از آن بزرگتر شهر ندیده بودند
که قصرهای آباد و بلند و نهرهای روان و باغهای خرم و درختان میوه دار داشت
ولی آن شهر از ساکنان خالی بود جز صغیر بوم و غراب آوازی بر نمی آمد امیر
موسی ایستاده بر آن شهر افسوس میخورد و میگفت منزله است خدائی که از گردش
روزگار تغییر نپذیرد پس در آن هنگام که بحیرت ایستاده تسبیح همیکرد

نظرش در یکسوی حصار بهفت لوح مرمر افتاد که از دور پدید بودند
بسوی آن لوحها نزدیک رفت در آن لوحها خطی یافت شیخ عبدالصمد را
بخواندن آنها امر کرد شیخ پیش رفته آنها را بخواند و آن نوشته ها
موعظت و عبرت از برای خداوندان بصیرت بود که با قلم یونانی نگاشته
بودند ای پسر آدم چرا غافلی از چیزیکه در پیش چشم تست و بتو از
همه چیز نزدیکتر است آیا نمیدانی که سابقین تو ساغر اجل را یدموده اند و بزودی
تو او را خواهی نوشید پیش از آنکه بزیر خاک شوی نظر کن و در کار
خویشتن بیناشو کجایند آنانکه بشهرها مالک شدند و رعیت و سپاه بزیر
حکم در آوردند بخدا سوگند مرکب ایشان بناخت و ایشانرا از اهل و
اوطان جدا ساخت و از قصرهای وسیع بقبرهای تنگ فرو برد و در پای
لوح این ایات برنوشته بودند

ز اهل ملک درین قبه کبود که بود که ملک از و نر بود این بلند جرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت چو روزگار بر آمد نه مایه ماند نه سود
فرو دگانرا فرسوده گیر پاک همه خدای عز و جل نه فرو دونه فرسود
پس امیر موسی فریادی بزد و آب از دیدگان فرو ریخت و گفت بخدا
سوگند که ترك دنیا سرمایه نجات و موجب بلندی درجات است آنگاه قلم
و قرطاس خواسته آنچه در لوح بود بنوشت پس از آن بلوح دویمین
تزدیک گشته این فقرات درو نبشته دید ای پسر آدم ترا از پروردگار
خود چه باز داشته و بچه سبب مرگ را فراموش کرده آیا ندانسته که
دنیا خانه مرگست نه جای ثبات و دوام و روزگار جای رنجست و تعب
نه محل آسایش و آرام بدیده عبرت نظر کن که کجایند ملوکی که
عراق را بنا کردند و آفاق بگرفتند و در خراسان و صفاهان بکامرانی سر
بردند پس از آن منادی مرکب ایشانرا ندا در داد ایشان ندای او را لبیک

گفتند و دعوت او را اجابت کردند بناهای استوار ایشان را سودی نداد
و ذخیرهای بی شمار مرک را از ایشان باز نداشت و در پای لوح این
ابیات نوشته بودند

باز جهان تیزبر و خلق شکار است باز جهان را جز از شکار چه کار است
قافله هرگز نخورد و راه تزد باز باز جهان دهنزست و قافله خوار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار صحبت دیوار پرز نقش و نگار است
پس امیر موسی بگریست و گفت بخدا سوگند کاری بزرگ در
پیش داریم و از برای امری مهم آفریده شدیم آنگاه هر چه در لوح
نوشته بود نوشته بلوح سیمین نزدیک شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و هفتاد و سیم بر آمد

گفت ایلک جوانخت چون امیر موسی در لوح سیمین نوشته یافت
که ای پسر آدم تو بدوستی دنیا فریفته و پروردگار خود را فراموش کرده
هر روز از عمر تو روزی میگذرد و تو از چهل خود بآن خوشنودی ای
پسر آدم

برک عیشی بگور خویش فرست کسی نیارد ز پس تو پیش فرست
ای پسر آدم در برابر رب الارباب مهبای جواب شو و دریای لوح
این ابیات نوشته بودند

ایا غره گشته بکار زحانه ز مکرش بدل گشتی آگاه یانه
زمانه بسی پند دادت ولیکن تو در می نیایی زبان زمانه
نکفته است کاین خانه بدمر قلاترا بمیراث ماند از فلات قلاته
چو خانه بماند و برفتند ایشان نخواهی تو مانندی همی جاودانه
پس امیر موسی سخت بگریست و بلوح چارمین نزدیک شد در

آنجا نوشته یافت که ای پسر آدم تا کی پروردگار تو با تو مدارا کند
و تو ازو غفلت نمائی ای پسر آدم بدانکه مرک در انتظار تو ایستاده و
پای بردوش تو نهاده هیچ صبح و شامی نیست که اجل پیش تو نیاید و ترا
یاد آوری نمایداز ناگهان رسیدن او بر حذر باش و لقای اورا مهیا
شو سنان من بنیوش که دنیا را ثباتی نیست و او مانند خانه عنکبوتست و
در پای لوح این ابیات نوشته بودند

ای کهن گشته در سرای غرور خورده بسیار سالیان و شهرور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز تو گهی مست خفته که مخمور
چند رفته ازین قصور بلند بهتر و برتر از تو سوی قبور
شهر کرگان نماند با کرگین نه نشاپور ماند با شاپور
پس امیر موسی بگریست و همه اینها را بنکاشت و از فراز کوه
بزیر آمد چون بلشکریان برسید آروز را در فکر حیلتنی بودند که چگونه
بشهر اندر شوند امیر موسی بطالب بن سهل گفت چگونه بشهر اندر شویم
که عجایب او را نظاره کنیم شاید در آنجا چیزی باشد که باو بنخلیفه
تقرّب جوئیم طالب بن سهل گفت ایها الامیر نردبانی ساخته بحصار شهر
فراز شویم شاید از درون شهر راهی بدروازه توانیم یافت امیر موسی
گفت مرا نیز همین خیال بن خاطر میگذشت و این رای صوابست آنگاه
نجاران و حدادان خواسته امر کرد که از چوب نردبانی ساخته با میخهای
آهنین استوارش کنند استادان یکماه نشسته نردبانی ساختند آنگاه مردان
توانا جمع آمده نردبان را بلند کرده بدیوار حصار بگذاشتند باهر دیوار
برابر آمد گویا که اندازه گرفته و ساخته بودند پس از آن امیر موسی با
مردمان گفت کیست که ازین نردبان بر سر دیوار حصار بالا رود و
بتدبیری بشهر اندر شود و ما را بکشودن در آگاه کند یکی از ایشان

گفت ایها الامیر من از نردبان بالا روم و بشهر اندر شده دروازه شهر بکشایم امیر آفرین گفت آنمرد بالا رفته بر دیوار حصار بایستاد و بشهر نظاره کرده دستها برهم زد و باواز بلند گفت تونیکوتری این بگفت و خود را بشهر بینداخت و استخوانهای او درهم شکست امیر گفت ما که عاقل بودیم چنین کردیم دیوانگان چون کنند اگر ما لشکریان را بدینسان امر کنیم همگی بمیرند و حاجت خلیفه را نتوانیم برآورد برخیزید تا ازین مکان کوچ کنیم که مارا بدین شهر حاجتی نیست حاضران گفتند شاید دیگری از این دلیرتر و پایدارتر باشد آنگاه یکی دیگر فراز رفته چنان کرد که مرد نخستین کرده بود پس يك يك فراز میرفتند و چنان میکردند که پیشینیان کرده بودند تا اینکه دوازده تن از ایشان فراز رفته خود را از حصار قلعه بزیر انداختند آنگاه شیخ عبدالصمد گفت جز من کسی شایسته این کار نیست که تجربت آموختگان مانند بی تجربه گان نباشند امیر موسی گفت ای شیخ این کار مکن تو برین حصار بالا رفتن توانی و اگر تو بمیری همه ما هلاک خواهیم شد که تو دلیل قوم هستی شیخ عبدالصمد برخاسته دامن بمیان زد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم پس از آن نردبان بالا رفت و نام خدا بر زبان راند و آیات نجات همی خواند تا اینکه بر سر دیوار حصار برسد آنگاه دو دست برهم زد و چشم در میان شهر بدوخت لشکریان همگی بیکبار بانگ بروی زدند و گفتند ایها الشیخ خود را میانداز و چنین کار مکن که اگر تو خوشتن بیندازی ما هلاک خواهیم شد پس از آن شیخ بسیار بخندید و دیرگاهی بنشست نام خدا همی برد و آیات نجات همی خواند تا اینکه برخاسته باواز بلند ندا در داد که ایها الامیر شما را باکی نیست که خدایتعالی کید شیطان را ببرکت نامهای خدا از من باز داشت امیر موسی گفت ای شیخ چه

دیدنی شیخ گفت چون بر سر حصار رسیدم دوازده تن کنیزکان مامروی دیدم چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت ايلك جوانخت شیخ گفت دوازده تن کنیزکان مامروی دیدم که باواز بلند ندا در میدادند و بادستهای خوشتن بسوی من اشارت میکردند که بسوی ما بیا و من چنان خیال میکردم که در زیر من دریای آبی هست و همی خواستم که خود را بدریا درافکنم و چنان کنم که یاران من کرده بودند ولی از برکت نامهای خدا ایشانرا دیدم که مرده اند چیزی از کتاب خدا بر خواندم تا خدایتعالی کید و مکر ایشان از من باز داشت و من خود را نینداختم شك نیست که این سحر است که مردمان شهر اینرا ساخته اند تا کسانرا که قصد این شهر کنند رد نمایند و اینك یاران افتاده هلاک گشته اند پس از آن شیخ در سر دیوار همی رفت بدو برجی رسید مسین که دو درزین داشتند درها قفل نداشت و علامت کشودن در آنها پدید نبود شیخ زمانی بایستاد و تأمل کرد و در میان در صورت سواری از نحاس دید که اورا دستی بود دراز کرده گویا بدست اشارت میکرد و در آن دست خطی نوشته دید چون خط بخواند نوشته بودند که اگر آهنی را که در ناف سوار است دوازده بار بگردانی در گشوده شود آنگاه در ناف سوار میخ آهنین پدید آورده دوازده بارش بگردانید در حال در گشوده شد و از بهر او آوازی بود مانند آواز رعد پس شیخ ار در داخل چمد و او مردی بود دانا و با فضیلت همه لغتها و قلمها نيك میدانست پس به دهلیزی بلند رسید که این سوی و آن سوی دهلیز مصطبه های بلند بود و جمعی در آن مصطبه ها حرمه افتاده بودند و در بالای سر ایشان سیرهای آویخته و نیزه های

بزمین نشاند و کمانهای زه کرده و پشت آن در ستونی بود آهنین و قللای کو-ك استوار بر آن در بود شیخ عبدالصمد با خود گفت شاید کلیدها در نزد این جماعت باشد پس از آن بجماعت نظر انداخته در میان شیخی دید که کهن سالی او آشکار میشد و آشیخ در مکانی بلند تراز مکان قوم بود شیخ عبدالصمد با خود گفت چنان میدانم که کلیدهای این قللها با این شیخ باشد و این شیخ دربان این شهر و این جماعت زیر دستان او هستند شیخ عبدالصمد بآن شیخ مرده نزدیک شد و جامه او را بیکسو کرده کلیدها را دید که در میان او آویخته است شیخ را از دیدن آنحالت شادی بسیار روی داد و کلیدها برداشته بدروازه نزدیک شد و قللها آشوده در باز کرد و در را از بزرگی و بسیاری آلات آوازی بود مانند آواز رعد در آهنگام شیخ تکبیر گفت و قوم نیز تکبیر گفتند وفرحناك شدند و امیر موسی بسلامت شیخ عبدالصمد و گشودن در شهر شادان گشت و امیر موسی و لشکریان شیخ را شکر گذاری کردند و تمامت لشکر خواستند که از در درون شوند امیر بانك بر ایشان زد و گفت ای قوم اگر همه مادران شویم از حادثه ایمن نتوان بود صواب اینست که نیمه لشکر درون شوند و نیمه دیگر باز ایستند پس امیر موسی با نیمی از لشکر آلات برداشته بشهر اندر شدند نخست یاران خود را دید که افتاده و هلاک گشته اند ایشان را بخاك سپردند پس از آن دربانان و خادمان و حاجبان را دیدند که همگی در بالای فرشهای حریر خفته و هلاک گشته اند آنگاه بیابان در آمدند سوقی بزرگ و عالی بنائی دیدند که همه دكانها گشاده و میز آنها نهاده و کاروانسرا ها پر از بضاعت بود ولی خداوندان آنها جملگی در دكانها مرده پوست بر تن ایشان خشکیده است از آنجا بیابان حریریان گذشته و در آنجا حریر و دیبا که با زر سرخ و سیم سپید بافته

بودند چندان دیدند که نظارگی حیران میشد و خداوندان ایشان نیز برد که مرده بودند تو گفتی که همی خواهند سخن بگویند از آنجا نیز گذشته بیابان کوهر و لؤلؤ و یاقوت رسیدند و از آنجا بیابان صیرفیان رفتند جملگی مرده بودند و در زیر ایشان گونه گونه حریر و ابریشم و دكانهای ایشان پر از زر و سیم بود از آنجا نیز بگذشته بیابان عطاران رفتند دكانهای ایشانرا پر از مشک و عنبر و عود و کافور یافتند و خداوندان دكانها همه هلاک گشته بودند و در نزد ایشان از خوردنی چیزی نبود چون از بازار عطاران بدر رفتند در نزدیکی آنها قصری دیدند محکم اساس بآن قصر داخل شدند علمهای افراشته و تیغهای کشیده و کمانهای زه کرده و سپرهای با زنجیر زرین آویخته و مغفرهای زر اندود در آنجا دیدند و در دهلیز قصر کرسی های عالی بود که مردان بر آن نشسته و پوست تن ایشان خشکیده بود جاهل گمان میبرد که ایشان خفته اند و لكن از بی توشکی و کرسنگی مرده بودند در آهنگام امیر موسی در عجب شد و تسبیح و تقدیس خدایتعالی بزبان آورده بنای محکم و صنعت عجیب و نقش بسیار آن قصرها نظاره میکرد این ابیات را بدور آن نوشته دید

ای شده مغرور بکار جهان
غره چرائی بجهان جهان
هیچ ترسی که ترا این نهنك
تا که بیکروز کشد در دهان
نامه شاهان عجم پیش خواه
یکره بر خود بتأمل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد
کوت خجسته علم و کاویان
سام نریمان کو و پشتم کجاست
پیشرو لشکر مازندران
بابك و ساسان کو و گوارد شیر
کوت نه بهرام نه نوشیروان
این همه با خیل و حشم رفته اند
نه رفته مانده است کنون نه شبان
پس امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد بنوشتن

این آیات بفرمود آنگاه بقصر اندر شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادب از داستان فروست

چون شب پانصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت ایلك جوانبخت امیر موسی بقصر داخل شد چهار غرفه بلند در برابر یکدیگر بدید که بازر و سیم نقش کرده بودند و از زیر هر غرفه نهری روان بود و آن چهار نهر در چهار دریاچه بزرگ که از گونه گونه رخامها مرتب بود جمع میشد امیر موسی بشیخ گفت بیانا بغرفها درون درویم پس بغرفه نخستین داخل شدند آرا پر از زر و سیم و لؤلؤ و گوهر و یاقوت و معدنیهای قیمتی یافتند و در آنجا صندوقهای پراز دیبای سرخ و سپید و زرد یافتند پس از آن بغرفه دیگر رفته آرا پر از اسلحه و آلات حرب از خودهای مذهب و زرهای داودی و شمشیر هندی و نیزهای خطی و دیوسهای خوارزمی یافتند پس از آن بغرفه سیمین رفته او را نیز پر از آلات حرب دیدند آنگاه بغرفه چهارمین اندر شدند در آنجا خزانهها دیدند در يك خزانه بگشودند دیدند که ظرفهای طعام و شراب از زر و سیم و بلور و لؤلؤ های تر و عقیقههای سرخ در آن خزانه است لشکریان چندانکه میتوانند از آن چیزها برداشند چون خواستند از آن غرفه ها بدر آیند در آنجا دری دمندا زعاج و آبنوس که پرده از حریر مطرز بطراز زرین برو آویخته اند و قفلهای سیمین بر آن در است که گشودن آن بنیرنگ بود نه بکلید پس شیخ عبدالصمد پیش رفته بسبب دانائی که داشت قفلها را بگشود لشکریان بدهلیزی در آمدند که در آن دهلیز لوحها و بر آن لوحها صورتهای وحشیان و پرندگان بود و آن صورتهای از زرسرخ و سیم سپید و چشمهای آنها از زر و یاقوت بود که نظر کیان در آن صورتهای حیران میشدند پس از

آن بساحتی رسیدند امیر موسی و شیخ عبدالصمد از حسن صنعت آنمکان مدهوش گشتند و از آنجا بساحتی دیگر در آمدند که بنای زمینش از رخام صیقلی مرتفع بجواهر بود و نظار کیان گمان میکردند که آب صاف در آن زمین ایستاده و کسی اگر پای بر آنمکان میگذاشت از غایت نرمی و صفای پای او همی لغزید امیر موسی فرمود که چیزی بر آن بیندازند تا پای نهادن بر آن آسان باشد پس چیزی بر آن بینداختند و به حیلتي بگنشتند و در آنجا قبه یافتند که با سنگهای زر اندود بنا گشته و آنجماعت هر چه دیده بودند بآن نکوئی بنائی ندیده بودند و در آنجا حوضی و بر حوض خیمه از دیبا با ستونهای زرین بر پای بود و در روی حوض تختی مرتفع با زر و گوهر و یاقوت گذاشته بودند و بر تخت دختری بود چون آفتاب که چشم کسی نیکوتر از آن دختر ندیده بود و آن دختر جامه از لؤلؤ تر و تاجی از زر سرخ مرتفع بگوهرهای قیمتی بر سر داشت و در کمرگاه او گوهرهای درخشان و دو گوهر در جبین داشت که چون آفتاب پرتو میداد و آن دختر گویا بچپ و راست نظاره میکرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادب از داستان فروست

چون شب پانصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت ایلك جوانبخت امیر موسی چون آن دختر را بدید از جمال او عجب آمدش و در حسن او و سرچی گزیده و سیاهی کیوانش بحیرت اندر ماند و نظار کیانرا گمان این بود که زنده است و بچپ و راست نظاره میکند آنگاه او را سلام دادند طالب بن سهل گفت ایها الامیر این دختر مرده است او را روانی نیست که جواب سلام بازگوید پس از آن طالب گفت ای امیر در این صورت حکمتی بکار برده اند و آن حکمت



اینست که پس از مردن او چشمان او را کنده زببق در زیر چشمان ریخته اند پس از آن چشمان او را بچشم خانه او بازگردانده اند و اکنون چنان مینماید که پلکهای او در جنبشند و نظاره کیانرا گمان اینست که این دختر بیچپ و راست نگاه میکند و چشم باین سوی و آن سوی میگرداند

و حال آنکه او مرده است پس امیر موسی گفت منز هست خدائی که نیستی بر او راه ندارد و فنا و زوال نصیب بندگان کرده الغرض تختی که دختر مرده بر آن بود پله ها داشت و در پله نخستین دو غلام سیاه و سپید بودند بدست یکی آلتی از پولاد و در دست دیگری شمشیری بود درخشنده که چشمها از نظاره آن خیره میشد و در برابر آن غلامها لوحی بود زرین که درو نوشته بودند بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله خالق الانسان و هو رب الارباب و مسبب الاسباب بسم الله الباقي السرمدي بسم الله مقدر القضاء والقدر پس از آن نوشته بودند ای پسر آدم چرا بدینسان بطول امل گرفتاری و از بهر چه از مرگ غافل شده مگر نمیدانی که مرگ ترا همی خواند و در قبض روح تو همی کوشد تو نیز ساز برک رحیل کن و از دنیا توشه بردار که بزودی از دنیا مفارقت خواهی کرد باز گو که آدم ابوالبشر کجاست و نوح با فرزندانش چگونه شدند پادشاهان اکاسره و قیاسره ملوک هند و عراق کجا رفتند و سلاطین عمالقه و جبابره و خداوندان آفاق را چه شد بررگان عرب و عجم و خداوندان خدم و حشم جملگی مردند و استخوان ایشان بیوسید کجاست قارون و هامان و شداد بن عاد و کنعان و ذوالاوتاد ایشانرا شیر اجل بدرید و مقراض مرگ جامه ایشان بپريد و لکن نمیدانم ایشان توشه رستخیز برداشتند یا نه و آماده جواب پروردگار هستند یا نه ای آنکسیکه بدین مکان آئی اگر مرا نمیشناسی نام و نسب خود باز گویم که من ترمزبنت ابن عمالقه ام که در میان بیت عدالت کردم و از مملکت آنچه که پادشاهان دیگر گرفته بودند نگرافتم و دیرگاهی بکامرانی زندگانی کردم بداد و دهی سپاه و رعیت خشنود داشتم و غلامان و کنیزان آزاد کردم پس از آن بجلاها بر من فرود آمد و در میان محنتها در افتادم و سبب این بود که

هفت سال پی در پی باران نبارید و گیاه نروئید آنچه آنوقت داشتیم بخوردیم پس از آن چاربا یان نیز بخوردیم دیگر چیزی که توان خورد از برمای نماند آنگاه زر و سیم حاضر آورده به پیمانه بیمودم و باطراف بلاد بفرستادم همه شهر ها بگشتند قوت نیافتند و زر و سیم باز پس آوردند در آهنگام مالها و ذخیره های خود را از خزانه بیرون آورده در های قلعه را بسته بحکم پروردگار تن در دادیم و کار ها بممالك خوشتن سپردیم و همگی بدینسان که می بینی هلاک شدیم و هر چه بنا و ذخیره کرده بودیم ترك کردیم خبر ماهمین است والسلام و در یائین لوح این ابیات را نبشته یافتند بملك ترك چرائید غره یاد کنید جلال و دولت محمود زابلستان را کی جنوب جهان دیگری نداد نشان همی بسندان اندر نشاند پیکانرا چو سیستان ز خلفری زرازیان بستد و زواج کیوان سر بر فراشت ایوانرا فریفته شد و میگشت در جهان و بلی چنوفر یفته بود این جهان فراوانرا بفر دولت او هر که قصد سندان کرد بزیر دندان چون موم یافت سندانرا کجاست اکنون آنمردو آنجلالت و جاه که زیر خویش همی دید برج سر طانرا بر یخت چنگش و فرسوده گشت دنداناش چو تیز کرد بر و مرک چنگ و دندانرا پس امیر موسی از مضمون این ابیات بگریست و گفت بخدا سو کند پرهیزکاری رکنی است استوار و مرک وعده است حق و آشکار و دریای لوح نوشته بودند ای پسر آدم از گذشتگان عبرت گیر و راه نجات بطلب مگر پیر را نمی بینی که ترا بسوی قبر همیخواند و سپیدی مو را نظر نکنی که بشارت مرک همی دهد تو نیز از برای رحیل و حساب آماده شو ای پسر آدم کجایند امتهای گذشته و پادشاهان چگونه شدند حصارهای محکم و حصنهای حصین عادی شداد و قصر بی بنیادش چه شد و فرعون و نمروود که طغیان و تجبر میکردند کجایند جملگی را

مرک با خاک یکسان کرد از ایشان نه خورد مانند و نه بزرگ و نه زن برجاست و نه مرد ای آنکسی که بدین مکان آئی بدان که از دنیا هیچ چیز مغرور نباید شد که او غداره و مکاره و عاریت سرائیست نا پایدار خوشا بحال بنده که گناه خود را بخاطر آورد و از پروردگار هراس کند و رفتار خویش نیکو نماید و توشه آخرت پیش فرستد مرکس که بشهر ما بیاید آنچه که مال تواند بردارد ولی دست باین چیز ها که در تن من است نگذارد که اینها ساتر عورت منست و از دنیا چیزی که بمن مانده همینست زینهار که برین چیز ها دست دراز نکند که هلاک خواهد شد و این سخنان پندی بود که گفتم و ودیعتی بود که سپردم والسلام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فروبت

چون شب پانصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت امیر موسی چون اینسخنان بشنید سخت بگریست چندانکه بیخود گشت چون بخود آمد هر چه دیده بود بنوشت و عبرت بگرفت پس از آن بلسکریان گفت از بنمال بردارید و از این ظرف ها و تحفه ها و گوهر ها چندانکه توانید جمع آورید طالب بن سهل بامیر موسی گفت ایها الامیر چگونه این دختر را با زیور او بحال خود بگذاریم که او نظیر ندارد و درین زمان مانند او یافت نشود و از همه این مالها بهتر و از برای هدیت خلیفه شایسته تر است امیر موسی گفت ای طالب مگر وصیت دختر نشنیدی و آنچه که در لوح بود نخواندی که آن پندها را بودیعت سپرد خیانت کردن بودیعت روا نباشد طالب بن سهل گفت از بهر این کلمات این مالها ترك نتوان کرد و این دختر ك مرده است حاجت باین چیز ها ندارد این مال و گوهر زینت زندگانست و این

دخترک را پاره کرباس بس است و این مال را ما سزاوار تریم پس طالب بن سهل به پله ها نزدیک شده از پله ها بالا رفت تا بمیان دو ستون و برابر آن دو شخص برسد در حال یکی از آن دو غلام دبوس بر پشت او بزد و دیگری با شمشیری که در کف داشت سر او را از تن جدا کرد امیر موسی گفت خدا ترا رحمت نکند این همه مال مگر ترا کفایت نکرد که طمع بدین دختر نمودی پس از آن امیر امر کرد لشکر داخل شدند و خروار ها از آن مالها و گوهر ها برداشته بیرون آمدند آنگاه امیر موسی فرمود دروازه شهر را بدانسان که بسته بود بیستند و روان شدند و در ساحل دریا بکوهی بلند رسیدند که درو غارهای بسیار بود و در آن ها زنگیان چرم پوش بودند که سخنان فهمیده نشدی چون لشکر را بدیدند بگریختند و بغار اندر شدند و زنان و فرزندان ایشان بر در غار ها بایستادند امیر موسی گفت ای شیخ عبدالصمد این طایفه کیستند شیخ گفت این قوم همانند که خلیفه ایشان را خواسته در حال فرود آمده خیمه ها زدند هنوز آرام نگرفته بودند که ملک زنگیان از کوه بزر آمد و او لغت عرب میدانست چون امیر را بدید بر او سلام داد امیر سلام رد کرد و او را گرامی بداشت ملک زنگیان با امیر موسی گفت از انسیانید یا از جنیان امیر گفت ما از انسیانیم ولی شك نیست که شما از جنیان هستید که در این کوه از خلق خدا دور نشسته اید ملک زنگیان گفت ما نیز از آدمیانیم و از اولاد حام بن نوح علیه السلام هستیم و این دریا معروف بدربای کرکر است امیر موسی گفت شما پرستش بکه دارید که باین سرزمین پیغمبری نیامده و شما را بشریعتی نخوانده ملک زنگیان گفت ایها الامیر از این دریا شبحی ظاهر شود که نور او آفاق را روشن گرداند آنگاه باوازی که دور و نزدیک بشنوند ندا دهد که

ای اولاد حام شرم کنید از کسی که او شما را می بیند و شما او را نمی بینید و بگوئید لا اله الا الله محمد رسول الله و میگوید من ابوالعباس خضر هستم پس از آن گفت ایها الامیر آن شخص نورانی کلماتی بما یاد داده که بآن کلمات بخدا تقرب جوئیم و آن کلمات اینست لا اله الا الله له الملك وله الحمد یحیی ویمیت وهو علی کل شیء قدیر و بجز این کلمات چیزی نمی دانیم و در هر شب جمعه در روی زمین نوری بینیم و آوازی بشنوم که میگوید سبوح قدوس رب الملائكة والروح ماشاء الله کان و ما لم یسأل یکن آنگاه امیر موسی گفت ما اصحاب ملک اسلام عبدالملك بن مروان هستیم و از بهر خمره های روئین که درین دریا هستند از عهد سلیمان بن داود مانده و جنیان و شیاطین در آنها بزندند اندرند آمده ایم که ملک ما را فرموده که از آن خمره ها ببریم تا بعیان ببیند ملک زنگیان گفت حبا و کرامه و ایشانرا گوشت ماهیان ضیافت کرد و غواصانرا فرمود که خمره روئین از دریا بدر آورند غواصان فرورفته دوازده خمره روئین که با مهر سلیمان علیه السلام مختوم بود بدر آوردند امیر موسی و شیخ عبدالصمد و تمامت سپاه از بر آمدن حاجت خلیفه فرحناك شدند و امیر موسی ملک زنگیانرا مالی بسیار عطا کرد و ملک زنگیان نیز از برای عبدالملك بن مروان هدیهی از عجایب دریا بصفت آدمیان بفرستاد و با امیر موسی گفت که درین سه روز ضیافت شما از گوشت این گونه ماهیان بوده امیر گفت ناچار باید ازینها با خوشتن ببریم که خلیفه او را ببیند و از خمره های سلیمانی بیشتر او را بفرج کند آنگاه امیر موسی ملک زنگیانرا وداع کرده روان شدند و شبانروز همی آمدند تا بشام رسیدند و نزد خلیفه عبدالملك در آمدند امیر موسی همه آنچه روی داده بود بیان کرد و آنچه از اشعار و مواعظ و اخبار نوشته بود بخلیفه باز نمود

واذخبر طالب بن سهل اورا آگاه کرد خلیفه گفت ای کاتب که من نیز با شما بودم تا آنچه که شما بیان دیدید من نیز میدیدم پس از آن خلیفه خمره ها گرفته سر آنها میکشود شیاطین بدر آمده بر هوا میشوند و میکنند التوبه التوبه یا نبی الله هرگز بچنین گناهان باز نمیکردیم عبدالملك بن مروان از دیدن آنها شگفت ماند و بسی تعجب کرد و امیر دخترک آبی را که ملك زنکیان از گوشت امثال او آنها را ضیافت کرد میبود محوئی از چوب که پر از آب بود گذاشته بودند ولی از شدت گرما هلاک شده بود پس از آن خلیفه مال حاضر آورده در میان مسلمانان بخش کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب پانصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانیخت پس از آن امیر موسی از خلیفه مسئلت نمود که پسر اورا نایب بلاد مغرب کند و او بقدر شریف رفته بعبادت مشغول شود خلیفه مسئلت او را قبول کرده پسرش را در جای او بنیابت بنشاند امیر موسی بقدر شریف روان گشته در آنجا وفات یافت آنچه که از حدیث مدینه نحاس بما رسیده همین بود والله اعلم



پایان جلد سوم

فهرست حکایات جلد سوم

۴۷	حکایت ثبوت حماقت آموزگار	۴	حکایات متفرقه
۴۸	آموزگار نادان	۴	حکایت هرون و ابونواس
۵۰	تأثیر کتاب	۵	کنیز و خواجه
۵۱	عبدالله مغربی	۷	تأثیر عشق
۵۲	عدی بن زید	۸	دو همدرس
۵۶	دعل خزاعی	۱۰	متلمس شاعر
۵۸	اسحق موصلی و متغیه	۱۱	هارون الرشید و زبیده
۶۲	اول عشاق	۱۲	هارون الرشید و شعرا
۶۳	دوم عشاق	۱۳	مصعب و عایشه
۶۵	سوم عشاق	۱۵	ابوالاسود
۶۶	عاشق معصوم	۱۵	مضرت نیوشیدن راز
۷۲	ابوعبسی و قره العین	۱۷	خر ابله
۷۸	امین و کنیزک	۱۹	حاکم بامر الله و مهماندارش
۷۹	تأثیر شعر	۲۰	انوشیروان و دختر دهاتی
۸۰	عجوز	۲۲	مکافات عمل
۸۰	مونس کنیز	۲۳	تدبیر زن
۸۱	گفتار زن	۲۵	کرم یحیی برمکی
۸۱	علی مصری	۲۶	امین و کنیز جعفر
۹۰۱	عجوز پرهیزکار	۲۷	سعد بابلی و برامکه
۹۰۳	کنیز بی نظیر	۲۸	معجزه دانیال
۱۴۷	ملك الموت	۳۰	پاداش طبابت
۱۴۹	دوم ملك الموت	۳۱	هر و صاحبان خلق نكو
۱۵۱	سوم	۳۵	اهرام مصر
۱۵۲	چهارم	۳۶	دزد مغبون
۱۵۳	انوشیروان عادل	۳۸	تقسیم جایزه
۱۵۴	زن پرهیزکار	۴۰	خلیفه زاده پرهیزکار
۵۸	فضل خدا	۴۵	آموزگار کم عقل

۲۲۸	حکایت جان شاه و شمشه	۱۶۰	حکایت بنده مقرب
۲۸۹	باقی حکایت بلوقیا	۱۶۳	مرد پاکدامن
۲۹۴	باقی حکایت حاسب کریم الدین	۱۶۷	لطف حق
۳۰۸	حکایت سندباد بحری	۱۶۸	دعای مجرب
۳۱۲	سفر اول سندباد بحری	۱۷۱	شاه عابد
۳۲۲	سفر دوم	۱۷۵	شجاع رهبر کار
۳۳۱	سفر سوم	۱۷۹	دختر با تقوی
۳۴۳	سفر چهارم	۱۸۲	مکافات اعمال
۳۵۷	سفر پنجم	۱۸۴	ترکة یر
۳۶۸	سفر ششم	۱۸۶	گمشنگان
۳۷۷	سفر هفتم	۱۹۰	ابوالحسن در آج
۳۸۷	اجناب و شیاطین محبوس	۱۹۳	حاسب کریم الدین
۳۹۰	مدینه نحاس	۱۹۹	بلوقیا



